ترجمهٔ احمد سمیعی

ژان ژاک روسو

خیالپروریهای تفرج گر انزواجو



انتشارات کتابخانهٔ ایرانمهر

۱۶

ژان ژاک روسو

خیالپروریهای تفرج‌گر انزواجو

ترجمهٔ احمد سمیعی

۱۳۴۵

This is a translation of
LES REVERIES du PROMENEUR SOLITAIRE
by Jean-Jacques Rousseau,
first published in 1782.

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

چاپ این کتاب در دوهزار نسخه در مهرماه یك‌هزار و سیصد وچهل وپنج خورشیدی
در چاپخانهٔ مشعل‌آزادی تمام شد.

حق چاپ محفوظ است

فهرست مندرجات

مقدمه	۱
گردش اول	۴۷
گردش دوم	۶۰
گردش سوم	۷۵
گردش چهارم	۹۸
گردش پنجم	۱۲۶
گردش ششم	۱۴۳
گردش هفتم	۱۶۱
گردش هشتم	۱۸۶
گردش نهم	۲۰۵
گردش دهم	۲۲۸
نامه‌های روسو به آقای مالزرب	**۲۳۳**

ضمیمه

ژان ژاك روسو ازنظر برناردن دوسن پیر	۲۶۹
یادداشت دربارهٔ حادثهٔ حملهٔ سگ	۳۱۲
یادداشت دربارهٔ جزیرهٔ سن پی‌یر	۳۱۵
زندگی ژان ـ ژاك روسو	۳۱۷
نامهای جایها وکسان باشرح وتوضیحات	۳۳۱

مقدمه

۱

احوال و کیفیات

احوال و کیفیاتی را یادآور شویم‌که روسو در آن از سال۱۷۷۶ تا سال ۱۷۷۸ به نگارش «خیال پروریها» که وقایع سال ۱۷۶۵ [۱] را زنده می‌سازد سرگرم بود

در سال۱۷۶۲ روسو به چاپ « امیل »[۲] مشغول بود . پارلمان شهر پاریس این کتاب را محکوم ساخته به بازداشت مصنف آن رأی داده بود نویسندهٔ کتاب‌که از این رأی با خبرگشته بود در همان روز فرار اختیار کرد و به کشور سوئیس پناهنده شد از آنروز باز ، وی بحق خود را تحت تعقیب تلقی کرد اما اندك اندك این

۱. این‌کتاب در سال ۱۷۸۲ بطبع رسید

۲. درپایان‌کتاب دوفهرست به ردیف الفبائی آمده است . در فهرست نخستین نام جای‌ها وکسان شرح داده شده است.در فهرست دوم نام آثار مصنفین آمده است که در صورت احتیاج می‌توان به‌آنها مراجعه‌کرد .

احساس در مقام مقایسه با موجبات طبیعی آن کیفیت مبالغه آمیزی گرفت این سیر را از دومین بخش «اعترافات» ببعد خصوصاً در «سه‌محاضره»یی که زیرعنوان «روسو داور ژان ـ ژاك»[1] فراهم آمده و از سال ۱۷۷۲ تا سال ۱۷۷۵ نگارش یافته می‌توان دنبال کرد این محاضرات استدراکی است که همان «تاریخچهٔ اعترافات» بشمار می‌رود و جزئیات حادثهٔ خارق‌العاده‌یی راکه روزشنبهٔ ۲۴ فوریهٔ ۱۷۷۶ طی دوساعت برای روسو پیش‌آمده و ماجراهای ناشی ازآن را شرح می‌دهد. «خیال پروریها» جزئاً در دنبالهٔ همین رساله که بغایت زباندار وگویا است مندرج می‌گردد

روسو خود، در پایان گردش اول، سیر تکاملی این اثر را که ترجمهٔ حال مصنف شمرده می‌شود خاطر نشان می‌سازد و می‌گویدکه با از سرگرفتن «دنبالهٔ بررسی جدی و صمیمانه‌یی که سابقاً «اعترافات» خویش عنوان داده» در اندیشهٔ آن نیست که اعترافات تازه‌یی بکند، بلکه در صدد است قصهٔ دل بگوید و حقهٔ راز نهان خویش را بگشاید. بخلاف آنچه در نگارش «محاضرات» کرد به تنظیم و تدوین هم نمی‌پردازد و هر چه بقلم آید می‌نگارد. القصه جز برای خود و حظ خاطر خویش نمی‌نویسد. برای او دانستن اینکه «خیال‌پروریها» بدست مردم خواهد رسید یا نه علی‌السویه است

حقیقت اینکه از نظر بالینی، دورهٔ قبض وگرفتگی مربوط به «خیال‌پروریها» نزدکسی که مانند روسو گرفتار تناوب قبض و بسط و تلاطم روحی است جانشین

---

۱. Rousseau, juge de Jean Jacques.

دورهٔ هیجـان مربوط به «محاضرات» می‌گردد . دامنهٔ نوسانهای‌قبض و بسط از سابق یعنی از زمانی‌که بگفته خودش «ارواح هفتگی» می‌دید بیشتر است خاطرهٔ سعادتی که درجزیره سن ـ پی‌یر چشیده تا مدتی نسبتاً دراز حساسیت‌مفرط وی را از اوج گرفتن باز می‌دارد و به تسکین آن یاری می‌کند گرد آوری نمونه‌های گیاهان درگردشهای سالهای ۱۷۷۸ـ ۱۷۷۶ از آن‌گردشهای سال ۱۷۶۵را بیادش می‌آورد. «تکرار امور واحد در وجود من زمینه‌هایی روحی همانندآنهایی را تجدید می‌کند که نخست باری‌که ناظر آنها بوده‌ام داشته‌ام

ازاینهاگذشته «خیال پروریها» در مقام‌مقایسه‌با آثارپیشین حاوی عناصر بیمار‌گون اندکی است. آیا افراط در اعتماد بنفس‌که مصنف رادر پایان‌گردش ششم بمصدر عدل عرضی و مشیت ربانی وهمی مبدل می‌سازد ، باید بمثابهٔ بیمارگونگی تلقی‌شود؟ این در حکم آن خواهد بود که باین مناسبت بیماری روانی خودبینی و شکاکیت افراطی را بی تأمل به روسو نسبت دهیم ، در حالیکه پیش ازآن ، در زندگی وی شواهد بهتری برای اقامه وجود داشت

آیا دلبستگی اورابه جزیره‌ها و عشق او را به گردشهای محدود ، به افقهای نزدیك ، بمنزلهٔ نشانه‌ای از واهمه ازفضاهای‌گشاده و فراخ باید بجنایت تعبیرکرد؟ (وی بیشتر از آن به عارضهٔ جمعیت‌گریزی گرفتاربود) اما یك چنین عاطفه‌یی‌برای کسی‌که در جستجوی انزوا و تنهایی است و از آنجا که موجباتی برای وحشتش از مردمان در میان است باین انزوا نیاز هرچه مبرم‌تر دارد ، عادی تواند بشمار رفت.

هنگامی‌که فرمان ترك جزیره به روسو میرسد ، وی از نایب‌الحکومه که این حکم را بوی ابلاغ‌کرده التماس میکند که او را بعنوان یك زندانی درجزیره نگاه‌دارد و نایب‌الحکومه نمی‌پذیرد مارکی دوساد نیز که مانند روسو به تقاضای زندانی شدن نیاز نداشت[1] ، بر اثرعمل انعکاسی مشابهی کلون درونی زندان انفرادی خویش را ، بقول خودش برای‌آنکه مزاحمش نشوند ، می انداخت . فکر روسوکاملا مفهوم است وی میگوید : «دلم میخواست که این پناهگاه را بصورت زندان دایم من در آورده باشند » ازنظر درمان شناس سوء ظنی‌که درگردش نهم در مورد آن مرد علیل اظهار گشته وخیم‌تراست ، مردی که چون روسو را میبینند روبر می‌گرداند ، بسبب آنکه حریفان وی را بضد، نویسنده برانگیخته‌اند !

روسو از سال ۱۷۷۰در شهرپاریس اقامت‌گزیده بود. وی درخیابان پلاتری‌ـ ، خیابان ژان ـ ژاك روسوی امروز ، درکوی سن‌ـاوستاش منزل داشته است. در بارهٔ طرز زندگیش اطلاعاتی از منابعی چند داریم که مهمترین آنها «تحقیقی‌در بارهٔ ژان ـ ژاك روسو »[2] بقلم بـرناردن دوسن پی‌یر است. روسو اوقات صبح رابه رونویسی نت موسیقی صرف می‌کرد، واین وسیله امرار معاشش‌بود . اماحدت‌وجدان حرفه‌یی نمی‌گذاشت که از کار خویش درآمد چندانی بدست‌آورد در سال ۱۷۷۶، سالی که نگارش «خیال پروریها» را سرگرفت ، بناچار از قبول سفارش‌چشم پوشید،

---

۱. مقصوداینکه عملا زندانی بود.

۲. Essai sur J.J. Rousseau ، به «ضمیمه» رجوع شود .

چه دیگر قادر نبود از روی مداومت دقت نشان دهد همچنین باتفاق دوست خود کورانسز به تنظیم نمایشنامه‌یی شبانی مشغول بود علاوه برآن محاضرات خویش «روسو داور ژان ـ ژاك» را مینوشت که به دفـاع‌از حسن شهرتش اختصاص داشت ، چه شرطه او را از قرائت «اعترافات» درملأ عام ممنوع ساخته بود.در زوال‌آفتاب ، هنگامی که هوا خوش بود ، خواه تنها ، خواه با برناردن به حوالی شهر پاریس مرغـزار سن ـ ژروه مون‌والرین بوادوبولونی ، گردشگـاه سو لابی‌یور ، جنگل ونسن و جز آن‌بگردش می‌رفت .گیاهانی می‌چید ومجموعه‌هـایی از نمونه‌هـای‌گیاهان‌فراهم می‌آورد.وی در «محاضره» ی دوم دربارهٔ خویش سخن‌گفته چنین می‌نویسد:«وی به فراهم‌آوردن مجموعه‌های زیبای نمونه‌های‌گیاهی بیشتر علاقه می‌ورزید تا به تیره بندی وتعیین خصوصیات انواع و اجناس . وی‌دقت و اهتمامی باور نکردنی در خشك‌کردن وپخت‌کردن ستاکها ، درگستردن وگشودن چین و شکن برگهای ریز ، در صیانت الوان طبیعی‌گلها مصروف می‌داشت ، بنوعی که چون بدقت و مواظبت این اوراق‌گل وگیاه را روی کاغذهایی‌آراسته به کادرهای کوچك می‌چسبانید ، به هریك ازمظاهر حقیقت طبیعت جلوهٔ مینیاتور وجاذبهٔ‌تقلید را می‌افزود

هنگامی‌که روسو درمـاه مه سال ۱۷۷۸ به ارمون‌ویل رفت ، در گردشگاه آن به‌گردآوری نمونه‌های‌گیاهی‌پرداخت وحتی روز پیش ازمرگش(۲ژوئیه ۱۷۷۸) سرگرم همین‌کار بود این بآن معنی است که علاقه‌یی که وی در جریان زندگی

همواره نسبت به‌گیاه شناسی یا آن چیزی‌که برای اوآموزنده‌ترین تفریحات ومفرح‌ترین آموزشها بود، ابراز می‌داشت ، بصورت شهوتی نافی سایر شهوات درآمده‌بود

پس «خیال پروریها» را اصل و منشأ دوگانه‌یی است بدینقرار تعقیب وآزار جامعه ، تسلیت و دلداری طبیعت

تشدید وخامت تعقیب و آزار جامعه را روسو از دو حادثه‌یی‌که در ۲۴ فوریه و۲۴ اکتبر سال ۱۷۷۶ روی داد احساس‌کرد حادثهٔ اول عبارت بود از منع غیر مترقب انتشار دفاعیهٔ روسو در دفاع از حق خویش[۱] که‌گزارش‌آن در تاریخچهٔ‌همان نوشته‌آمده است و حادثهٔ دوم مربوط است به ماجرای سگ‌که عواقب آن بد سیرتی دشمنان روسو را برملا ساخت[۲]

تسلی خاطر از خاطرهٔ فرخندهٔ اقامت روسو درجزیرهٔ سن – پی‌یر دردریاچهٔ بی‌ین ، طی ماههای سپتامبر واکتبرسال ۱۷۶۵ حاصل می‌گردد . درکتاب دوازدهم «اعترافات» یاد شده است که اهالی دهکدهٔ موتیه ، دهکده‌یی که روسو به آن پناهنده‌شده بود،شب بین ششم وهفتم ژانویه درخانه سنگسارش‌کردندواوپس ازتردید ودو دلی در برگزیدن عزلتگاههایی چندکه در دسترس بود جزیرهٔ سن – پی‌یر

---

۱. درمتن اصطلاحPro domo بکار رفته‌که مأخوذ است ازعنوان یکی ازخطابه‌های «سیسرون» بنامPro domo sua(برای خانه خویش) ،که‌خطیب رومی‌آن رادر بازگشت‌از تبعیدگاه بضد «کلودیوس» یعنی‌کسی‌که به ضبط دارایی او فرمان داده بود ایرادکرد.

۲. رجوع به «تذکارضمیمه» شود

خالصهٔ بیمارستان برن راکه خود تابستان پیش آن رادیده بود[1] ، پسندید .

دو موضوع تعقیب و آزار و تسلیت و دلداری در «خیال پروریها» سخت در هم آمیخته‌اند ما به تحلیل آنها و در عین حال به تحلیل مطالب فرعی مربوط به آنها می‌پردازیم . اما از هم اکنون می‌توان گفت که مصنف عناوین زیر را می‌توانست به آنها بدهد :

گردش اول مطلوب من شناختن خود و برخورداری از وجود خویش .

گردش دوم . سرنوشت من : حادثهٔ «منیل مونتان» آنرا بمن می‌نمایاند .

گردش سوم ایمان من شناختن خدا در عزلت و ازخلال طبیعت .

گردش چهارم حقیقت از نظر من با عدالت و انصاف در هم می‌آمیزد

گردش پنجم سعادت من: خیال پروری آنچنانکه در جزیرهٔ سن - پی‌یر باآن آشناگشتم .

گردش ششم آزادی من باید مقدم بر هر چیز باشد و در امتناع از عمل بهوجه احسن تحقق می‌یابد.

گردش هفتم . مشغلهٔ من گیاه شناسی نیرو بخش خیال پروری

گردش هشتم . بیقیدی من : عامل سعادت .

گردش نهم . دوستی من باکودکان ومردم رنجبر

گردش دهم (ناتمام) عشق من خاطرهٔ «مادام دو واران»

---

۱. رجوع به «تذکار ضمیمه» شود

۲

«پس اینك تنهایم ...»

«خیال پروریها» در نظر اول خیال پروری نیست بل مناقشاتی است که روسو با سرنوشتی که بدنبال او است و آزارش می‌دهد، سرنوشتی که سرانجام سخنان او را خواهد شنید، دارد، چون مردمانی را که دیگرمستمعان او نمی‌توانندبود مستقماً مخاطب نمی‌تواند ساخت و من غیر مستقیم نیز به آنان دسترس نمی‌تواند داشت.

روسو حتی در آن هنگام که خود را کاملا در حال تسلیم و رضا می‌خواند و شاید می‌پندارد، حال تسلیم ورضا ندارد وی دست بسوی خدایی ناشناخته دراز می‌کند آیا این خدای ناشناخته همان وجدان لایزال خیر و شر است؟ آیا داوری آیندگان است؟ «خیال پروریها» باخود سخن گفتن است، اما باخود سخن گفتنی که برای شنیده شدن بزبان آمده است.

« پس اینك در این جهان خاکی تنهایم و دیگر برادری ، انبازی ، دوستی و همنشینی جز خود ندارم برای من همه چیز بروی این تیره خاکدان پایان یافته است

روسو بگفتهٔ خودش از دوماه باین سو ، از توسل به آیندگان نیز نومیدگشته و پانزده سال است (درجای دیگر می‌گوید: بیست سال) که تعقیب وآزارش می‌کنند. وی تا آنجا که میسر بود در نخستین مرحلهٔ زندگیش نسبت به مردمان اعتماد داشته و این اعتماد مأجور بوده است . ناگهان به چنگال بد سیرتان افتاده واعتمادش ثمره تلخ ببار آورده طبیعت از هرآنچه که از جامعه ربوده می‌شود بهره می‌کشد[1] برای دوست داشتن گیاهان و جانوران و مناظر طبیعی هیچکس را آماده‌تر از آن کس‌که از مردمان بیزاراست نمی‌توان یافت. رفتار روسو مؤیداین اصل بدیهی‌است.

بگفتهٔ خودش ، برای آنکه وی در خود فرو رود و به چیزهایی بپردازد که او را در برگرفته واز جامعه بیگانه بودند ، تعقیب و آزار حریفان ضرورت داشت.

روسو بعادت دیگر مردمان آنچه را که از خود او ناشی‌است به‌علتی خارجی منسوب می‌دارد .

روسو در عین رنج بردن از جامعه ، چنان به‌آن دلبسته است که پی بردن به فریبهای کسان وحتی آزار آنان برای بریدن رشتهٔ پیوندش باجامعه بسنده‌نیست.

---

۱ درست است که تاریخ پرغوغای جامعه اصلا موضوع گفت وشنود آنان نبود، تاریخ طبیعت از خلسه و شادی سرشارشان می‌ساخت . » (پل وویرژینی)

باید علاوه برآن بحرانی بسیار وخیم فرجام این بازی غم انگیز را که میان مردمان واو معلق و بی‌تکلیف مانده نزدیك سازد .

در روز پنجشنبه ۲۴ اکتبر سال ۱۷۷۶ است که چون در اثنای گردآوری نمونه‌های گیاهی در منیل‌مونتان ، سگ عظیم‌الجثه‌یی او را سرنگون و سخت مجروح‌می‌سازد، پس‌ازآنکه سلامت وروشن‌بینی خود راکه افسوس روشن‌بینی بکمال است باز می‌یابد به این حقیقت پی می‌بردکه بضد او توطئه‌یی کرده‌اند نه برای‌آنکه او را بکشند بلکه بقصد آنکه بمحض درگذشتش با افتراهای تازه وقطعی و مسلمی روانش را معذب دارند و این آن قطرهٔ آبی است که کاسهٔ صبر را لبریز و روسو را مجبور می‌سازد که تفرج‌گر انزواجوی تمام عیاری شود درصورتیکه تا بآنروز هنوز این حال را نه بکمال و آنهم برغم خویشتن داشت

مع‌الوصف، این «خیال‌پروریها» محصول‌خیال‌پروری تفرج‌گری انزواجو نیست که مصنف آن در جهان نسخه‌یی منحصر بفرد، تقلید ناپذیر یا منفرد بیچاره‌یی باشد. روسو کتاب خویش را « خیال پروریهای **تفرج‌گر** انزواجو» عنوان می‌دهد نه **تفرج‌گری** انزواجو بنابراین چنین می‌اندیشدکه این خیال‌پروریها ازآن هرکسی با همین زمینه‌های روحی یعنی گرایش به خیال پروری و با همین حال و موقع یعنی جدایی از دیگر مردمان ، تواند بود.[۱]

---

۱ «بودلر» درآغاز باین‌اندیشه بودکه اشعار منثورخویش‌را «تفرج‌گر انزواجو» عنوان دهد .

برای او چه دشوار است که از مردمان ببرد تا فقط به طبیعت بپیوندد ! وی نمی‌تواند دربرابر شرزگی پزشکان واعضای انجمن وعظ وخطابه[1] خودرا دلداری دهد، در برابر «طایفه»یی که آتش‌کینه ورزی وخصومت را همواره فروزان‌خواهند داشت، درصورتیکه اگر حریفان از هم جدا بودند ، ممکن بود این آتش خاموش گردد وی دوست نوع بشر خواستی بود. اما این را براو روا نداشتند ، حتی از آن منعش کردند وی کودکان‌را دوست دارد وخوشش می‌آید که با آنان بازی کند اینکه فرزندان خویش‌را به پرورشگاه سپرده بآن‌معنی نیست‌که موردعلاقه‌اش نبوده باشند ؛ بخلاف اگـر چنین کاری کرده باتوجه به‌وضع «ترز» و خـانواده‌اش ، خیر وصلاح اطفال را در مدنظر داشته است. اگر از آدمی‌گریزان است وبه جانورگرایش دارد[2] بخاطراین است که در هرجا نظر لطفی بیابد بسراغ آن می‌رود

وی خوش دارد که در چشمان دخترکان برق شادی ببیند چون با اعضای یك شبانه روزی که بگردش آمده‌اند مصادف می‌شود ، بجملگی آنان چیزی را که دلشان می‌خواهد اهدا می‌کند وآن نان قیفی هایی است که فروشنده‌یی برای فروش آورده است و چنان از خشنودی و رضای خاطر آنان دلشاد است که پس‌از آن نیز

---

۱ Oratorien ، عضو انجمن وعظ و خطابه (oratoire) که بسال ۱۵٦٤ بهمت «سن‌فیلیپ نری» (Saint Philippe Néri) در رم تأسیس و بسال ۱٦۱۱ بدست کاردینال «برول»(Bérulle) به فرانسه انتقال یافت.

۲ . اشاره به این‌است‌که روسو درعین سپردن فرزندان خویش به پرورشگاه سگی‌را در نزد خود نگاه می‌دارد

گاه بگاه در همان ساعت بهمان جا باز می‌گردد تا مگر بتواند نیکی خویش را تکرار کند

وی‌کودکان ساووایی راکه بسی‌مستمند و شادند ، جشنهای مردم‌کشور سویس یعنی سرزمینی را که در آن آداب و رسوم ، ساده و بی‌پیرایه است ، کشاورزانی را که به‌کارهای مسالمت‌آمیزمشغولند ، معلولانی را که هنگام عزیمت‌برای گردآوری نمونه‌های‌گیاهی درکنارآسایشگاهشان می‌بیند ولااقل تا زمانی‌که بضد او برانگیخته نشده‌اند و تعلیماتی نگرفته‌اند ، نگاهی بغایت نجابت آمیز دارند و صادقانه و بی‌غل وغش سلام ودرود می‌گویند ، دوست دارد .

بدبختانه دامنهٔ تعقیب و آزار گسترش می‌یابد و باید پناهگاهی جست : «بر رخسار مردمان جز درنده‌خویی نمی‌بینم و حال آنکه طبیعت همواره بروی من می‌خندد

بنابراین روسو ناچار است که ترك جامعه گوید مردم در نظر او بیش از حد و اندازه دیو سیرتند . « مرا خوشایندتر است که از آنان بگریزم تا آنکه از ایشان نفور باشم » اما روسو بی‌آنکه تأکید واصراربخرج دهد، پیچیدگی وغموضی راکه در مناسباتش با مردمان روی می‌کند بروز می‌دهد . اینست که خودش زمانی از مردمان دوری می‌گزیند که نباید از جانب آنان بیمی بدل راه دهد ، زمانی که حتی خواهد توانست دلش‌را شاد سازد که باترك مردمان به آنان خوبی می‌کند و این هنگامی‌خواهد بود که نیکوکاری برای او بجای‌آنکه مایهٔ خوشی ولذت باشد

تکلیفی بشمار رود . چنین امری برایش اتفاق افتاده است: دراثنایی که برای گردآوری نمونه‌های گیاهی به ژانتی‌یی می‌رفت ، سرراه ، کنارسد آنفر پسرکی را دید که ازاو صدقه می‌خواست . بارهای اول خوش‌کرد که به او صدقه دهد وبا او صحبت کند . سپس ، چون روزی متوجه شد که راه خویش را کج می‌کند ، دانست که این راه کج‌کردن بخاطر اجتناب از چیزی است که زمانی مایهٔ لذت بوده وسپس بصورت تکلیف در آمده است باری برای او کشیدن بار گران این زنجیر ، تحمل ناپذیر بود . آزادی برایش ضرورت داشت . از آندم که پسرك «براو فرض می‌شمارد که تا ابد به او نیکی کند» تجدید دیدار را متوقف می‌سازد . آنگاه به امتناع از عمل پناه می‌برد ، به جایی که در آن مرد میدان است ، درحالیکه در جولانگاه عمل ناتوان است و بآسانی می‌توان زمامش را بدست‌گرفت . دراین میانه وظیفه چه حالی پیدا می‌کند ؟ در برابر ندای آزادی محو می‌شود و دل برآن باش می‌گردد

باید از اینهمه صداقت آنهم از جانب کسی که کارش سخن گفتن از فضیلت است راضی و ممنون بود .

دورانی از زندگی روسو بود که در آن عمل بحکم فضیلت و داشتن آزادی منافی یکدیگر نبودند این در زمانی بودکه وی با مادام دووارن می‌زیست درآن هنگام ، به‌یمن وجود دلالهٔ عشق، آزادی با حال روحی‌مقارنت داشت: «آنچه را که دلم می‌خواست بکنم کردم وآنچه دلم می‌خواست باشم بودم . » خوی مردمی

---

۱ Enfer (دوزخ)

دیگر با طبیعت مباینت نداشت بلکه متمم آن بود : «خانه‌یی منفرد ، در سراشیبی دره‌یی مأوای ماگشت.» به‌کلمهٔ «ما» توجه کنیم. متعاقباً از زبان‌روسوچنین می‌شنویم: خانه‌یی منفرد مأوای «من» گشت ؛ تنها همین تغییر ضمیر ملکی بمعنای گذار از نیکبختی به بدبختی است چیزی کـه برایش باقی خواهد ماند سرگرمیهایی در دشت و صحرا است وآنچه کم خواهد داشت مراقبتهای مهرآمیز است ذوق انزوا وسیر وتأمل بجا خواهد ماند ، اما این‌ذوق چون‌از «عواطف رازگشا ورفیقی که‌گویی آفریده شده‌اند تا مایهٔ پرورش روان اوباشند» خبری نخواهدبود ، بکیفیت مرارت‌ـ آمیزی جلوه خواهد کرد آدمی چون « خیال پروریها» را می‌خواند انگار شعله‌یی را می‌بیندکه بآرامی بسوی آسمان زبانه‌می‌کشد اما بار دیگر فرو می‌نشیند،گوییادر پیرامون‌خویش‌جنگلی می‌جوید که به وی مایه‌وجان بخشد اماآن‌را نمی‌یابد.آنگاه چراغ تفکروتأمل با دم سرزنش وسخنان‌تلخ خاموش می‌شود وآواز درگلومی‌شکند

برای روسو که بگمان خویش از جامعه رانده شده و هم نمی‌خواهدکه آزادی خویش را پابند خدمتش سازد ، چه کاری باقی می‌ماند ؟ اینکه بر سرنوشت خویش آگاهی یابد، با پرداختن به این کار ، روسو هرگز از آن کوتاهی نمی‌کند که نظر حسرتی برآنچه بناچار ترك گفته بیفکند ، هرگز از آن قصور نمی‌ورزد که توجیه خویش را جانشین اتهام دیگران سازد

فی‌المثل ، با اختیار شعار : « زندگی خویش را وقف حقیقت ساز. »[1] رفتار

---

۱ . در متن ، جملهٔ لاتینی Vitam impendero vero آمده و آن ازکلمات ←

خود را توجیه می‌کند . می‌خواهد ما را معتقد سازد که براستی عمر خویش را وقف حقیقت ساخته است . با اینهمه چه دروغهایی از او سر زده ! اما جز از بابت یکی‌از آنها دچار عذاب وجدانی نیست و آن دروغی است که با انکار سرقت یك قاشق یا چیزی مانند آن گفته و آن دروغ موجب گشته است‌که ماریون خدمتکار راکه بیهوده مظنون واقع شده بیرون‌کنند حقیقت اینکه دروغ را دربست نباید محکوم ساخت . دروغهای معصومی هم وجود دارند و آن دروغهایی هستند که به کسی زیانی نمی‌رسانند ، دروغهایی که به امور بی‌نفع و ضروری تعلق می‌گیرند وبرای خوش‌آمد کسان ــ چنانکه در داستانسرایی ــ یا براثر فقدان حضور ذهن و نداشتن مطلب در صحبت که باید شاد و خندانش‌ساخت ، یا از راه نیکدلی وکمرویی ، گفته می‌شوند. کسی برای آنکه سربسرش گذارد در مجلسی از وی می‌پرسد که آیا فرزند دارد وی که غافلگیر گشته و نمی‌داند چگونه از آن تنگنا خود را نجات دهد در جواب می‌گوید : «نه». این به آن معنی نیست‌که وی نیت دروغ گفتن داشته یا گمان کرده باشد که می‌تواند مخاطبان خویش را بفریبد . کافی بود به این قناعت‌ورزیده باشد که بیملاحظه بودن سؤال را برخ پرسنده بکشد اما این دروغی است که بحساب نمی‌آید . دروغهای خیر رسان از این‌هم کمتر بحساب می‌آیند . حقیقت‌گویی جز

← «ژووونال»(Juvénal) شاعر هجاگوی لاتینی زبان است‌که در اواخر سدهٔ اول و اوایل سدهٔ دوم میلادی می‌زیست و اثر او بنام «هجائیات» از خشم و تنفر نسبت به‌مفاسد امپراتوری روم‌سرشار است

زمانی که باعدل وانصاف در هم آمیزد و یکی شود ضروری نیست از روسو ، بجز یك‌بار ، هرگز ستم و بیدادی سر نزده ، پس همواره حقیقت‌گفته یا لااقل چنین باید حساب کرد

روسو از ذکر دروغهایی که هرکس، به‌سایقهٔ آنچه امروز خوی آزار جویی[1] اصطلاح کرده‌اند ، بزیان خودش می‌گوید ، غفلت نمی‌ورزد . مسلم است‌که این‌چنین دروغهایی‌چنان‌که خود روسو اطمینان می‌دهد ، در «اعترافات» باید فراوان باشد . این تمایل به محکوم ساختن خویش جزئی از قیافهٔ روحی روسو بشمار می‌رود . آیا دراین تمایل‌گرایش دیگری برای کتمان نهفته نیست ؟ مردمانی که هرچه بیدریغ‌تر دیگران را محرم می‌گیرند و اعترافاتی می‌کنند ، کسانی هستند که بیشتر از همه گذشتهٔ خویش را در تاریکی باقی می‌گذارند آنان دست پیش را گرفته در افشای خطاهای وهمی یا لغزشها و گناهان خرد خویش شتاب می‌کنند از بیم آنکه مبادا کند و کاو بیشتری در بارهٔ آنان بشود . این به‌آن معنی نیست که در مورد روسو نیز حال بهمین منوال باشد ؛ اما رفتار او برای ایجاد چنین ظنی بهانه بدست می‌دهد .

---

۱ masochisme ، که نقطهٔ مقابل «آزار رسانی» (sadisme) است

۳

«طبیعت فناناپذیر من ...»

خواننده که انس زیادی با نویسندگان قرن هجدهم ندارد ، یا در حساسیت آن عصر سهیم نیست ، شاید از سرودهایی که برای وجدان ، خداوند و بطور کلی هرچیز مینوی سروده می‌شود آزرده خاطر گردد.

نه تنها آن‌کس که می‌نویسد گناهی ندارد ، بلکه علاوه بر آن از وی قدس و صفایی برون می‌تراود که ، هرچند برحس فروتنیش دشوار است، او را شایسته تکریم می‌سازد . وی خویشتن را در لابلای ردای حضرت باری می‌پوشاند . زمانه نیز چنین می‌خواهد .

باید پذیرفت که روسو از تسهیلاتی که در دسترسش گذارده‌اند سوء استفاده نمی‌کند او به این خرسند است که چون فیلسوفان خدانشناس ، معاصران و دشمنان

خویش را تخطئه و عقاید دینی نایب‌کشیش ساووایی را بایجاز بیان کند[1]. ایمان به خدای آفریدگار ، هستی آرا و مهربان «کیفیتی عاطفی است که بنیادگرفتنش هرچه بلافصل‌تر و فی نفسه هرچه بیشتر اعتقادپذیر است» . روسو شهود و اشراق را بیاری می‌خواند . در پایان تفکر و تأملی که پوچ و بیهوده است «موافقتی که میان طبیعت جاویدان خویش و بنیاد این جهانی‌از یکسو و نظام مادی که بر آن حاکم می‌بیند از سوی دیگر» موجود است ، بر او وحی میگردد و با این وحی‌دلش‌آسوده‌می‌شود.

روسو با عمق نظر واقعی بیشتری اعلام می‌داردکه «مهم آنست که برای خود کیفیتی عاطفی داشته باشیم» ، یعنی درجهان چیزی نیست‌که بتواند بر ایمانی‌شخصی، بر احساسی منقصت ناپذیر باش گردد .

ایمان روسو به خداوند بصورتی که بیان شده بکیفیتی نیست که امروز بتواند پیروانی پیدا کند معاصران روسو در طبیعت جز «همسازیها»ی آنرا نمی‌دیدند و حال آنکه معاصران ما جز ناسازیهای آنرا نمی‌بینند در آن روزگار آفرینش شاهکاری بود و دویست سال بعد ناساز بی‌اندام شد . هم درآغاز سدهٔ نوزدهم جریان مخالفی‌که آن‌هم بمانند سلف خویش رمانتیك بود شکل پذیرفت ، مقصود جریان مخالفی است که بایرون لرمانتوف ، لئوپاردی ، شلی و شوپنهاور بر آن حاکم بودند و این جریان اخیراست که پیروز می‌گردد

چه شدکه زر ناب به رصاص بی‌بهایی بدل‌گشت ؟ مگرآفتاب بهمان سان‌تابان

---

۱ . اشاره‌است‌به‌اثر روسوزیرعنوان : «La Profession de foi du Vicaire Savoyard.»

و شب بهمان‌گونه پرستاره نیست ، مگر موجود زنده همان شوق حیات را ندارد ، مگرجاذبه‌های دوستی و عشق وکانون خانوادگی از سابق‌کمترند

سبب این است که فاصلهٔ میان جهان مادی و جهان معنوی افزون‌گشته‌است. همان نیاز پیشین بشر به‌اینکه در جایی، وجود یا «وجودهایی»داشته باشدکه‌تکیه‌گاه عقل و همدرد دل او باشند ، بحال خود باقی است . لیکن روز بروز کمتر در پیرامون خویش ، در «طبیعت» ، نشانه‌های حضورچنین چیزی را می‌بیند او را به حریم شعر زبور داود راهی نیست: دیگرافلاك فر و شکوه خدایی را برای یکدیگر باز نمی‌گویند ، دیگر تپه‌ها از سبکباری و تردماغی بجست و خیز در نمی‌آیند ، همه چیزگنگ و خاموش است . اگر خدایی هنوز بجا است ، بمثابهٔ وجودی‌معنوی است‌که با طبیعت مادی سروکاری‌ندارد حجت علت غایی دیگر کمتر اعتبار دارد، اما برهان اقتضای وجدان اخلاقی هنوز معتبر است . این برهان از روزگار کالون تا عصر کانت و بارت نه تنها مواضع‌خویش را از دست نداده ، مواضع از دست‌رفتهٔ حجت علت غایی را نیز تصرف‌کرده است

مذهب «طبیعی» برای روسو مایهٔ تسلی خاطر است . مذهب سرنوشت برای او لنگرگاه دیگری است . از یك سو خدایی‌دادگر ؛ از سوی دیگرسرنوشتی‌سنگدل. می‌بایستی این دو باهم ناساز باشند .اما تاریخ‌ادیان نشان‌می‌دهدکه اصلا چنین‌نیست.

روسو در قبال خباثت مردمان بدین سان خود را دلداری می‌دهد که با خود می‌گویدکه مقهور احکام سرنوشت ، «لوح محفوظ» و «اسرار الهی» است . با اینهمه

این را هم می‌گوید که خداوند عادل است و من به او مستظهرم . درهـر حال ، وی بر سرآنست که خویشتن را بحال استوا جلوه دهد « این حال استوا از چه سرـ چشمه می‌گیرد ؟ از آنجاکه من به هنرکشیدن یوغ تقدیر بی آنکه بنالم آشنا شده‌ام .» می‌گویدکه جز صدمهٔ جسمانی ندیده و بر دلش گزندی نرسیده و بیمعنی است که علتی خارجی را سبب رنج وشکنجهٔ دل بدانیم . این حکم‌تقدیر بوده است!

روسو از ایمان به قضا و قدر بآسانی چنین نتیجه می‌گیرد «بروی زمین‌کاری جز این برایم باقی نمانده بود که درآن خویشتن را وجودی صرفاً ومطلقاً فعل‌پذیر تلقی کنم .» این همان توکل ، آرام خاطر و بی عملی است تصمیم خوشی بودکه جامهٔ عمل نپوشید ، اما زیباترین صفحات «خیال پروریها» را به روسو الهام کرد .

اگر روسو تصمیم می‌گیردکه مطلقاً منشأ اثر نباشد ، بخلاف آنچه خوانندهٔ آثار عرفانی تواند پنداشت ، بخاطرآن نیست که زمام وجود را بفرمان الهی یا احکام ازلی بسپارد بل بهوای آنست‌که خود را باز یابد . آن چرخش تمام کمالی که وی را از شرق به غرب سوق میدهد درهمین جااست . وی از مردمان یاد کرده می‌نویسد : «برغم‌آنان ، هرکاری هم بکنند ، باز همان خواهم بود که هستم .» ودر جای دیگر «برغم‌آنان از وجود خویش برخوردار می‌شوم .»

٤

«بگذار تا وجود خودرا به‌حلاوت مصاحبت با روح‌خویش مشغول‌دارم .»

باری روسو به‌خود باز می‌گردد اما او چیست ؟ می‌پرسد «من خود چیستم ؟ » واین را پس ازآنکه بارها تکرارکرده که همه چیز برایش یکسان است می‌پرسد . این است آنچه مطالعه درآن را در برابرخویش می‌نهد . اما او به‌این پرسش پاسخ نخواهدگفت. ــ چیستم؟ این چیزی است که سقراط ، سن‌اوگوستن ، دکارت و مونتنی از خود می‌پرسیدند . روسومی‌گویدکه «خیال پروریها» ی خویش‌را برای‌جواب‌گفتن به این سؤال می‌نویسد

وی دعوی رسیدن بـه نتایجـی علمی باطمینان نتایج مطالعـات طبیعیون را دارد و مـی‌گوید : « مـن هوا سنج روحی بکار خواهم بـرد . » شاید گمـان بـرند که این همـان کاری است کـه می‌خواهد بکند ؟ امـا نه . چند سطر بالاتر ،

PersianPDF.com

وی منظور واقعی خویش را ابراز می‌دارد «بگذار تا سراسر وجو دخود را به حلاوت مصاحبت با روح خویش مشغول دارم ، چه آن تنها چیزی است که آدمیان از من نتوانند ربود .» روسو بیشتر جویای سعادت است تاحقیقت . خوشا بحال آنکه نوشته‌های او را می‌خواند زیرا وی بیشتر برای جستجوی سعادت آفریده شده است تا برای طلب حقیقت

مقصود از نگارش «خیال‌پروریها» آنست که مصنف آن را بیاد لذاتی اندازد که در تنهایی و در تماس با طبیعت درك کرده است این اثر از روی اسلوب پرداخته نشده ، «دفتر ثبت وقایع» است که برای احیای هیجانات دلپذیر و موارد احساس خوشبختی به‌آن مراجعه توان کرد این کتابی است که روسو برای روسو نگاشته است . نویسندهٔ آن مدعی است که منظورش درست نقطهٔ مقابل مقصودی است که «مونتنی» داشته .وی می‌گوید : من در پی مطلوبی غیر مطلوب اویم « او «تتبعات» خود را آنها برای دیگران می‌نوشت و من «خیال پروریهای» خویش را تنها برای خودم می‌نویسم

کافی است یك بار دیگر اخطار مونتنی را در آغاز «تتبعات» بخوانیم تا به خلاف گفتهٔ روسو معتقد شویم مونتنی خطاب به خواننده می‌نویسد « من در این کار هیچ غایتی جز آنچه جنبهٔ خانگی و خصوصی دارد در برابر خویش ننهاده‌ام در این کار نه خدمت به‌ترا منظور نظر داشته‌ام نه شرف و افتخار خویش را ...خودم را وصف می‌کنم من خود موضوع کتاب خویشم

آیا مقصود روسو این است که اثرش همچون اثر مونتنی دروسی اخلاقی

که بتوان دربارهٔ مردم بکاربست دربر ندارد ؟ اما وی در آن هنگام که مستقیماً به مردم درس اخلاقی نمی‌دهد ، من‌غیر مستقیم این کار را می کند گمان می‌کنم منظورش این باشدکه افکار را بجنبش درنخواهدآورد و کار او ، باصطلاح‌امروزی، از نوع کار «روشنفکران» نیست وی هرمقصود خویش را از تعبیر«دفترثبت‌وقایع» تصریح‌کرده می‌گوید : «می‌خواهم‌گردشهای یکه وتنها خیال پروریهای خود را بی‌کم و کاست در سیاهه‌یی بنویسم ، خیال پروریهایی‌که چون ذهنم را یکسره آزاد می‌گذارم و بروی اندیشه‌های خود راه می‌گشایم که بی مانع و فارغ از مزاحمت و تصدیع در جریان طبیعی خویش‌سیرکنند ، این‌گردشها راازخودمشحون‌می‌سازند.» مونتنی قلم را بهرشتهٔ افکارش مـی‌سپارد نه بهرشتهٔ خیال پروریهایش ، امری ، امری دیگر یا فکر یا عبارتی را بیادش می‌آورد . در مصاحبت او همواره‌درجهان‌انسانی هستیم . در مصاحبت روسو از عالم بشری خارج می‌شویم تا به جادوی طبیعت تسلیم گردیم مونتنی درفصلی ازکتاب خویش زیر عنوان « دربارهٔ عطلت » می‌گویدکه از خلوت نگاه داشتن ساحت فکرخویش احتراز می‌جوید تا مبادا همچون اراضی بایر از علفهای هرز و خودرو مستورگردد ، چه «روحی که مطلوب معینی نداشته باشد گمراه می‌شود» . مبدأ حرکت او همان مبدأ حرکت روسو بود : «اخیراً که در کنج خانهٔ خویش‌عزلت می‌گزیدم ، چنین بنظرم می‌رسیدکه بهقوهٔ عاقلهٔخویش‌بزرگتر از این خدمتی نتوانم‌کرد که بگذارم بفراغ بال با خود بصحبت نشیند و در خود درنگ‌کند و فرو رود اما می‌بینم ، که‌آن بالعکس ، همچون اسبی فراری،

برای خویش مشغله‌هایی صد بار بیش ازآنچه در زیر فرمان دیگران داشته فراهم می‌سازد و آنقدر بلعجب اوهام و اشباح ، بی‌نظم و نابجا یکی پس از دیگری می‌آفریندکه برای سیر و تأمل با حوصله درکیفیت وهمی‌در غرابت‌آنها ، بیادداشت آنها پرداختم ، در حالیکه امیدوار بودم پس از چند زمانی آنها را بر خود عرضه کنم و شرمنده‌اش سازم

مونتنی جویای خویشتن بود از اینرو که دلش می‌خواست خودش و ازآن خودش باشد ؛ اما نه درآنجاکه روسو در جستجوی خویش است ومی‌نویسد :«ساعات انزوا و سیر تأمل ، تنها ساعات شبانه‌روزندکه طی آنها بتمامی خودم و از آن خودم هستم» ، نه درآنجا که روسو دل را از «ماده ومایهٔ خودش» می‌پرورد وآن را خوگر می‌سازدکه « چراگاه خویش را در وجود خود سراغ‌گیرد» .این دو خودگرای[1] برای نفس خویش مرکز واحدی ندارند

ابهام‌تعبیراتی‌که روسو بکارمی‌برد بچشم می‌خورد: برای اوگردش ظاهراًمعادل تنهایی، تنهایی‌معادل خیال پروری وخیال پروری معادل تفکر است . درهم‌آمیختگی دو تعبیر اخیر خصوصاً حیرت انگیز است . در واقع «تفکر» در همهٔ روزگاران‌عمل از روی نظم و قاعده‌یی بوده است‌که گاهی ، چنانکه در مذهب ، پیرو مواضعات و گاهی ، چنانکه در فلسفه ، پیرو قواعدی است‌که خود فیلسوف برخویشتن تحمیل کرده است . سن‌اوگوستن متفکر است ، دکارت متفکر است ، مالبرانش هم‌متفکر

۱ . égocentriste کسی‌که خود را مرکز عالم‌کون می‌پندارد

است . آنان افکار خویش را از روی نظم بگرد رازی یا مشکلی هدایت می‌کنند سن اینیاس در شهر مـانرز جامع اصول تمرینات و اعمال فکری را تألیف کرده و آن شامل تفکراتی است‌که هرچه بیشتر از تأثیر هوس و تفنن فردی فارغ شده‌باشد. روسو برعکس می‌نویسد : «خیال‌پروری راحت جان من است و مرا خوش و سرگرم می‌دارد ... تفکر خسته‌ام می‌کند و نژندم می‌سازد ... گاهی خیال پروریهای من به تفکرو تأمل می‌انجامد ، اما بیشتر اوقات تفکرات من به خیال پروری می‌انجامند» .

احتمالا روسو اول‌کسی است‌که تفکر را از صورت مذهبی خارج ساخته ، هر چند تفکر خود پیش‌از او ، با ظهور « دکارت » و پیروانش از زمینهٔ مذهبی به زمینهٔ فلسفی نقل مکان‌کرده بود اما با ظهور نویسندگان بلافاصله پیش از دورهٔ رمانتیسم و نویسندگان رمانتیك ، گذار ازفلسفه به‌شعر صورت پذیرفته و روسو مبتکر آن‌است. پس‌از او است که لامارتین « تفکرات »[1] خود را می‌سرایدکه قصهٔدل است و هوگـو «تأملات»[2] خویش راکه تعاطی احساسات است .

اگر روسو چنین می‌اندیشد که نباید قوهٔ فکر خویش را برای دست یافتن به این منش ناشناخته و برخورداری ازآن بکوشش وا دارد ، بیش از همه باین علت است‌که بگفتهٔ خود او تلاش فکری در دلش نفرت و انزجار پدید می‌آورد ؛ خصوصاً علت‌آنست‌که وی این طریق را راه ناصوابی می‌پندارد . بنابراین ، برعکس هرآنچه

---

۱ . Méditations

۲ . Contemplations

فیلسوفان دربارهٔ عمل ، نیرو واراده می‌گویند آیا بزعم روسو حالت بی عملی است که بما اجازه می‌دهد با این وجود ناشناخته تماس یابیم ؟ «بی‌عملی» یعنی: «سرـ گرمی دلنشینی که برای هرکس‌که تن به عطلت و بیکاری دهد لازم است .»

۵

«جاذبهٔ اندیشه‌های ملازم است که مرا دلبستهٔ گیاه‌شناشی می‌سازد.»

این بی عملی کـه الهام بخش روسو خواهـد بود چیزی جزیك امر نسبی نیست. کاری نکردن خودکاری‌کردن است و برای روسوعبارت از دل‌سپردن به مشغلهٔ بیزیانی است که همان‌گردآوری نمونه‌های‌گیاهان باشد. روسو از مردم سوییس است و این حقیقت بسبب‌آنکه وی ازنامداران سترگ ادب فرانسه است فراموش می‌شود. گرد ـ آوری نمونه‌های‌گیاهان هرگز در کشورهای‌کرانهٔ دریای مدیترانه مشغله‌یی مقبول نبوده است. روسو در جوانی درکشور خویش که سرزمین‌کوهساران و دریاچه‌هااست باین مشغله دل سپرد؛ وی این فن را در آنجـا از دکتر دیور نوآ نامی آموخت؛ هنـگامی‌که این کار را از سرگرفت سنش از شصت و پنج‌گذشته بود و در این ماجرا هرچه هست عادی و طبیعی است.

وانگهی برای کسی که از جامعه آزرده گشته بجانب طبیعت رو آوردن عجبی ندارد اما گردآوری نمونه‌های گیاهان چرا ؟ مقدم شمردن گیاهان بر جمادات و حیوانات چرا ؟

روسو تلاش می‌کند که علت این امر را بیان نماید و تلاشش بیهوده است . عالم جمادات دلکش نیست ؛ کاویدن آن دشوار و مستلزم وسایل عظیم است ؛ چنین قلمروی نوازشگر رعونت توانگران است و بس رسیدیم به جهان جانوران که برای درست شناختن آن باید به تشریح دست زد که خود نفرت انگیز است ؛ همچنین نزدیك شدن به‌برخی از جانوران دشوار است. القصه ، پرداختن به جهان رستنیها این حسن را دارد که آسان و راحت است ، قلمرو نباتات در دسترس ما است گیاهان را آسان می‌توان چید وچه دلپذیر است که آدمی همواره اینهمه «چیزهای خوش وخرم» در برابر نظر داشته باشد . خصوصاً به « دانش » نیازی نیست . روسو گیاه شناسی را به‌شیوهٔ لینه نمی‌بیند برای او گیاه شناسی وسیلهٔ انصراف خاطر هیجان‌انگیزی‌است که نباید مطالعهٔ صعب و دشواری رابدنبال داشته باشد دراینجا زیبایی و جاذبه متوافق‌اند . گیاهان «اختراعی‌دست‌یافتنی » هستند

گیاه شناسی بخاطر خود گیاه شناسی مورد علاقه نیست بلکه برغم مردمانی مورد علاقه است که بیاری آن از آنان می‌توان فرار کرد و می‌توان از یادشان برد و باز چنین چیزی همواره در سوییس میسر نیست ، در سرزمینی که اتفاق می‌افتد با دکهٔ کتابفروشی بر قلهٔ کوهی و با کارگاه جوراب بافی در ته پرتگاهی مصادف شوند .

مع‌الوصف برای داروسازی هم نیست که روسو به گیاه شناسی علاقه دارد. وی ازاین تفحص سودجویانه که ازغایت دلبستگی به‌جسم و نوعی فقدان‌حساسیت طبیعی حکایت می‌کند سخت نفور است پژوهش در زمینهٔ گیاه شناسی از این جهت مورد علاقهٔ او است که وی‌را به‌تماس مکرر باطبیعت‌سوق می‌دهد و بهانه‌یی‌است برای راه‌پیمایی‌ها و گردشهای او در جنگل ، در دریاچه‌ها و در کوهسارانی که نما و منظرهٔ آنها در دل می‌نشیند. وانگهی‌مجموعهٔ نمونه‌های گیاهی‌که از همهٔ این پرسه‌ها حاصل می‌شود آنجمله را با جاذبهٔ تازه‌یی زنده می‌سازد . این مجموعه « دفتر خاطراتی » است ، دورنمایی است و در سدهٔ هجدهم دورنماها در حکم آلبوم عکس امروزی یا فیلمی که مسافران بر می‌دارند بشمار میرفتند القصه « این جاذبهٔ اندیشه‌های ملازم است که او را دلبستهٔ گیاه شناسی می‌سازد

اما جای آنست‌که دراین مقام از آن شرط اساسی که حصول این «اندیشه‌های ملازم » را امکان‌پذیر می‌سازد یاد کنیم آن شرط‌اساسی عبارت‌است ازخصلت محدود این مشغله‌که محدودیت‌آن هم بدست صاحب مشغله است: «غریزه‌یی مرا برآن داشت که اجزای سیمای طبیعت را ببینم ...» «شرایط و مقتضیاتی خاص باید تا اندیشه‌ها را فشرده و نیروی خیال را محدود سازد » روسو از « خوشبختی کسی که دوستدار محدودیت خویش است » سخن می‌گوید . « عرصهٔ‌گردشهای او بسیار محدود است » در کجا ؟ در یك جزیره ، جزیرهٔ سن ـ پی‌یر ، در سرزمینی از نظر وجه اشتقاق نام آن واز نظرطبیعت مجزا و منفرد ودر این جزیره دل‌را به «خرم‌ترین و دنج‌ترین

خلوتگاهها» خوش می‌کند .

عجب اینکه تماس با آنچه در طبیعت ازهمه سترگ‌تر است جز ببرکت آنچه در آن از همه خردتر است دست نمی‌دهد.[1]

با اینهمه ، روسو به‌شیوهٔ عکاسانی عمل نخواهد کرد کـه از خلیج ناپل و آتشفشان وزوو از ورای درخت صنوبر چتری‌که بروی تپهٔ بندر پوزول کاشته شده «عکس برمی‌دارند» وبدینسان با مشخص‌ساختن حدود وحواشی منظره‌یی که بخودی خود با ارزش است وسزاوار ستایشش می‌خوانند ، آن را برجسته می‌سازند

در « خیال‌پروریها »روسو در آغوش طبیعتی بتفرج می‌پردازد که با او مأنوس است وخوشش می‌آید که مجذوب آن گردد ؛ اورا نه تنها «محدودیت»بلکه قرابت هم لازم است دشتها و بامهای طبیعی وپشته‌هایی‌که از فرازآنها «دورنمای‌دلفریب» دیده می‌شود نباید بر چشم اندازهای بیکرانی مشرف باشند . تفرج‌گر انزواجـو همواره بدنبال کمال مطلوب انس والفت است . دره و دریاچه موضوعات غنایی وی را در بر می‌گیرند نه کوه ودریا . نایب کشیش ساووایی چون نوبت کوه فرا می‌رسد جز قطعه‌یی خطابی چیزی نمی‌پردازد

---

۱ «مارسل ریمون» (Marcel Raymond) در طبع نفیس‌کتاب « خیال‌پروریها » در مورد ژان ـ ژاك ، از نظرات «آمی‌یل» (Amiel) یاد می‌کند: «انزوا واگراین نوـ آوری در تعبیر بمن رخصت داده شود ، جزیره پرستی ، بهترین پشتیبان او است . روسو که « رابینسن » را از همهٔ کتابهای دیگر برتر می‌شمرده ، همواره خویش را مجذوب جزایر احساس می‌کرده است . »

«کرانه‌های وحشی و خیال‌انگیزاما خوش وخرم» ، اینست وجه اصلاحی که برای دو نعمت نخستین آورده شده است[1]. وحشیانی هم که کوك به آنان برخورده بود خوش وخندان بودند. جزیرهٔ سن-پی‌یر نامسکون نیست و خانوادهٔ تحصیلدار درآن اقامت دارد. در این جزیره درختان میوه می‌رویانند و دام پرورش می‌دهند. روسو در مغز خویش این طرح را می‌ریزد که به جزیرهٔ کوچك نامسکون مجاور جزیرهٔ بزرگ خرگوش بیاورد و این طرح را اجرا می‌کند. جزیرهٔ سن-پی‌یر همچون جزیرهٔ بوربون برناردن[2] سرزمینی شبانی است. آنچه جنبهٔ انسانی دارد نه تنها در این سرزمین غریب و بیگانه نیست طرف مهر و محبت هم هست این جزیره مجزا و منفرد اما حاصلخیز است آن نه دریا است ، نه کوه ، نه صحرا خود روسو می‌گوید که اوهام و واقعیات از یکدیگر جدا نیستند.

---

۱ . مقصود از وجه اصلاحی : «خوش وخرم» ومقصود از دونعمت نخستین «وحشی و خیال‌انگیز» است .

۲ مقصود «برناردن دو سن پیر» است .

٦

«حالتی ساده و مستمر ...»

سرانجام به آنچه که در « خیال‌پروریها » حائز اهمیت است می‌رسیم و آن توصیف حال خلسه است. این حال کدام است ؟ ماهیت آن چیست؟ فرق آن بادیگر حالات جذبه وشوق چیست ؟ وپیش از همه شرایط حصول آن کدام است ؟

بیعلاقگی به امور زندگـی روزانه و اشتغالات منظم که برای اکثر مردمان شوم و بدفرجام است ، مردمانی که چون از «نیازمندیهای مکرر روزانه» فارغند ، اگراز فعالیت روگردان شوند، دیگر چرخ کارگاه بزرگ جامعه‌را نخواهند گرداند، بیغمی تمام دربارهٔ آینده ، فراموشی کامل گذشته ، شرایط مقدماتی حال خلسه‌اند. از اینرو مناسب این است‌که آدمی برای آنکه حریم دلش بروی الهامات «گشوده» باشد در جایی مستقر نشود و در حالی موقت بسر برد . روسو چون در جزیره پیاده

شد صندوقهـا و جامه دانهایش را مقفل باقی گذاشت ؛ بگفتهٔ خودش در مأوایی روز گذراند که امیدوار بود عمر خویش را در آنجا چنان بپایان برد که گویی در کاروانسرایی است وفردا باید ازآن‌کوچ‌کند وی از پیش ، رکود و تحجر زندگی روزمره را ممتنع می‌سازد و در این‌کار مانند آندره ژید است‌که سابقاً درخانهٔخویش در شهر پاریس ، درمیان باروبنه وهمواره‌گویی‌از راه رسیده یا رهسپارسفر می‌زیسته است . ورد زبانش درآن زمان کلمه حاضریراقی بود شباهت به همین‌جا ختم می‌شود ژید بخاطر آن حاضریراق بود که موجبات ارضای اهوا و امیال خویش راکه همواره در حال بیداری بودند بهترفراهم سازد ؛ اما روسوتنها بخاطر آن حاضریراق بودکه درحال نیمه خواب‌گیاهی ، آسوده‌تر بیارامد

روسو از نشان دادن مباینت‌خوشی و لذت‌گذرا و سعادت پایدار غافل نمی‌ماند بنابراین وی درپی همان غایت مقصود ژید نمی‌رود . لحظات کوتاه تب و تاب و شور وعشق ،که بغایت نادر و زودگذر باشند، بکارش نمی‌آید . وی خواهان رهایی ازجبر وستم دیروز وامروزاست حالت ساده و مستمری می‌جویدکه ازحدت عاری اما پایدار باشد .

این حالت‌کدامست ؟

پیش ازهرچیز چنین می‌نمایدکه در این حالت زمان نفی می شود جذبه و خلسه‌کلماتی هستندکه عارفان‌برای بیان فراراز قلمرو زمان‌بکارشان می‌برند لاجرم نه تنها حال مزیت‌مندتفرج‌گر انزوا جو توالی را منتفی نمی‌سازد آنرا طلب هم

میکند . برای درك عاطفه‌یی به‌حرکت حاجت است ، چه بدون حرکت روح در بی‌حسی و کرخی می‌افتد . این بیحالی برای عرفان هندی ، سلوك در راه نیل به حال استوای کامل است‌که روسو نه تصوری ازآن دارد نه رغبتی بدان ، و در او وحشت‌و نفرت هم پدید می‌آورد . در اینصورت برای‌گریز ازکرخی‌وسستی احتمالی‌حساسیت، نه جویای هیجان ،که برحسب خودکلمه حرکتی است بیرون ازخویش باید بود نه حتی جویای اندیشه‌که آدمی را به سیردرونی رمق زدایی می‌کشاند

حیف‌که‌گاستون باشلار ، درکتاب بغایت تفکرانگیز خویش در بارهٔ «آب و خیال‌پروریها» آب دریاچه راکه الهام بخش خیال‌پروریهای روسو بوده‌بررسی نکرده است . بنظرم نمی‌رسدکه این آب را دربخش‌بندی خویش آورده باشد . این آب در زمرهٔ «آبهای زلال» ، «بهاری» ، «جاری» و«عشاق پسند» نیست ، چه تقریباً بیحرکت است در زمرهٔآبهای «ژرف» ، «راکد» و «مانده » نظیرآنچه ادگارپو یاد کرده هم نیست،چه سبك وتازه است.این‌آب‌نه‌نقش‌خیالی‌کارن را درنظرمجسم‌می‌سازدنه‌از آن انلی را ؛ نه مظاهر مادری و زنانگی را .آب قهار اقیانوس که سوبین بورن از آن یاد می‌کندنیست؛آب چشمه وجویبار هم نیست‌که‌گوئی بآوای‌انسانی‌زمزمه می‌کند .

بیشتر ، آبی است که می‌جنباند ومی‌خواباند ـ آب آرام بخش است ـ و از آب روان وآب بیجان فاصلهٔ یکسانی دارد . پیروان آیین «تائوئیسم»[1] آب بیجان را

---

۱ مذهب عامهٔ مردم چین‌که معجونی است از پرستش ارواح طبیعت و روانهای نیاکان ، ازآئین لائوتسه و معتقدات گوناگون .

می‌ستایند زیرا بنظر آنان مظهر «اصلی» است که هر عمل فردی را بی ثمر می‌داند اما در آن صورت ، خیال‌پروری ، که ازحال بالقوه مایهٔ پرورش می‌گیرد، ممتنع است.

باید حرکت از جای دیگر آمده نامحسوس و ملایم باشد ، مانند حرکتی که درگردش حاصل می‌شود. روسو میگوید «من جزیك طریقه برای سفر نمی‌شناسم...» تنها تن در جنبش است و باز بهتر از آن در بلمی سوار شدن وچشم به آسمان دوختن و خود را بدست جریان آب سپردن است، یادرکنار دریاچه نشستن ولالایی امواج راشنیدن. حرکت درهریك از این حالات ، برونی وچندان یکنواخت است که آرام می‌بخشد؛ تکرار آن بقدر کافی متنوع است که بر هر کس عارض شود انگیزهٔ تجدیدو نوبنو شدن گردد .

مطلب اینست که کمال مطلوب نهائی وغایةالقصوای این جذبات شوق ، نیل به درك تام وتمام احساسی است که عارفان تا بدین پایه به فرار از آن مولعند وآن احساس بقا است . عارفان ، مانند عارفان هند باستانی ، یادرطلب فنایندکه وسیلهٔ اصلی فرار از رنج وگناه بشمار می‌رود ، درحالیکه رنج محصول گناه است و گناه همان نفس وجود داشتن است ؛ یا مانند عارفان ما ، درطلب فوق وجودند ، و امیدوار بعالمی که تنها خیر برآن حاکم است .

اما تفرج‌گر انزواجو درپی آن نیست که از وجود بگریزد ، نه بخاطر آنکه آنرا نفی کند ونه بخاطر آنکه آنرا تلطیف کند وبدرجتی عالی‌تر برساند . می‌خواهد درآن درنگ کند و سعادتش را درآن آشیان دهد. از اینرو مواظب آنست که هر

آنچه را برهم زنندهٔ تعادل میان لذت والم است ازخود دور سازد ، لذت والمی که موجود درمیان آنها با نوسانی دائم بسر می‌برد . وی بسوی انکماد و خمودت نباتی می‌گراید سعادتش بصورت حیات نامیه درمی‌آید

بنابراین ، چهرهٔ طبیعت ، بانگ آخرین ازتماشاگرخویش بر نمی‌آورد چه این تماشاگر یك‌آرزو بیش در دل ندارد وآن مستحیل‌شدن درطبیعت وفراموش‌شدن درآغوش‌آن است . ازاین تماشاگر ممکن است راز و نیازهای غنایی‌شنیده شود اما پس ازگذشت زمان و با تجدید گذشته . نداهای شاعرانه بسبك بایرون و ریچارد جفری مقبول ومعتبر نیست زیرك و داناکسی است که هر چه را در زندگی طبیعتاً دل آزار است از اثر بیندازد ، عزلت‌گاهی ، مأواها وپناهگاههایی‌بیابد و در برابر احیای حوایج و امیال به‌فریب وسگالش دست یازد از این راه که قوت و غذایی هر چه کمتر در دسترسشان‌گذارد ؛ اما نگذاردکه روغن چراغ ته‌کشد چه آنوقت شرط سعادت نیز معدوم خواهدگشت

آیا این حالت‌که برای پایدار ماندن تلاش می‌کند همان نیست که الهیون نشئه‌ی دیرپا (از دیرپاییدن)[1] یعنی‌نشئه‌یی‌که روی‌حس‌وجود فردی درنگ‌می‌کند وبرغیرآن سایه می‌افکند،می‌خوانند؟ روسو این‌حالت‌را بمثابهٔ تلذذ ازنفس وازوجود

---

۱ درمتن (de morari) «delectation morose» در اصطلاح علم‌کلام چیزی شبیه وسوسهٔ فکری است لیکن درترجمه چون وجه اشتقاق « morose » (دیرماندن ، دیر پاییدن) تصریح گشته به «نشئهٔ دیرپا» برگردانده شده است .

خویش توصیف می‌کند. وی می‌افزاید که باینطریق آدمی همچون خداوند ازغیر بی‌نیاز است[1] پس اگرچنین حالی را با حال شوق وجذبه یا حال خلسه یکی بدانیم کاملا مسامحه کرده‌ایم ، زیرا بنابه‌تعریف «جذبه» و «خلسه» موقت‌اند و آدمی را بدور وجودی که ازآن اونیست و برای او بیگانه است می‌کشانند

باین مناسبت می‌توان گفت که «خیال‌پروریها» کتابی است که بغایت درجه برای مقبول شدن درعصر و زمانهٔ ما پرداخته شده است . تمتع ازوجود خویش ، بی هیچ میل وهوسی برای بازبستن این وجودبه وجودی دیگر که پایه واساس آن شمرده شود، ممیزهٔ اندیشهٔ مکتب اصالت وجود است راست است که این تمتع مقرون به یأس و نومیدی است چه دربیرون ازکسی که ازخویش متمتع می‌شود چیزی نیست و روسو اگر بآن سوگرایش داردکه بجای خدا بنشیند ، تا بپایان نمی رود و در شکفتگی وجود خویش بنوعی خود را مأمون می‌دارد وی تقریباً خدا است و همین تقریباً برای صیانت او از شوریدگی و سرگیجهٔ تنهائی بس است اصالت وجودی ، بخلاف تنها و در ذهنیت محض محبوس است . وی می‌بایستی خوشبخت بوده باشد اما نیست وچیزی جزآن نمی‌خواهد که خود را ازشرآزادی و اختیاری که براو گران می‌آید نجات دهد آنهم از راه دست‌زدن به‌عملی که سرانجام بهوی امکان‌دهدکه وجودخویش را ازیاد ببرد، وبقول خود او خویشتن را تحقق بخشد .

---

۱. «من درآرزوی دمی هستم که برای خوشبخت شدن جزبه خویشتن نیاز نداشته باشم . .» (اظهار عقاید نایب کشیش ساووایی).

شاید پیروان مکتب رمانتیسم و پیشگام‌آنان ، روسو، آن نقطهٔ تعادل‌را یافته باشندکه درآن انسانی بتواند شیفته‌وار ، ازطریق چیزی‌که غیرخود او است وبه‌یمن این چیز ، خویشتن را دوست بدارد

اما شاید باز این عاطفه‌که هر عاطفهٔ دیگری را نفی‌می‌کند و سراسر روح را از خود مشحون می‌سازد انعکاس الوهیت متجلی و متجسم در طبیعت ، در وجود خود ما باشدکه چینیان وپیروان مکتب رمانتسیم پنداشته‌اند که‌آنرا نه تنها درتجلیاتش بلکه در قدرت درونیش درك‌کرده‌اند ، و این الوهیتی است که روسو به آن آوایی فراموش نشدنی بخشیده است

«ژان گرنیه»

تذکار

هنگامی‌که روسو در دوم ژوییهٔ سال ۱۷۷۸ درگذشت ، « خیال‌پروریها » هنوز بطبع نرسیده بود وی این‌کتاب را درسالهای ۱۷۷۶ ، ۱۷۷۷ و۱۷۷۸ نوشته بود دستنویس شامل دوکتابچه بود یکی از آنها حاوی پاکنویس هفت گردش اول بدست خود مصنف و دیگری چرکنویس سه گردش آخری

تاریخ چاپهای نخستین ازسال ۱۷۸۲ آغاز می‌شود که نسخه‌های آنها از روی دوجزوهٔ دستنویس‌آماده شده بودوهرچند ، چنانکه‌گاهی پیش می‌آید به‌وجه‌فضیحت باری سقیم نبود ، اما با اینهمه تا حدی سقیم بود. متونی‌که بسال ۱۷۸۲ بطبع‌رسید اساس همهٔ چاپهای بعدی تا سال ۱۹۴۸گردید .

بسال ۱۹۴۸ ، دو چاپ مطابق با اصول نقد جدید انتشار یافت که یکی از

آنها بهمت آقای مارسل ریمون جزو مجموعهٔ متون ادبی فرانسه در شهرهای ایل و ژنو، دیگری بهمت آقای جان. س سپینك جزو مجموعهٔ «انجمن متون فرانسوی جدید» بنگاه نشریات مارسل دیدیه، در شهرپاریس منتشرگشت. اساس این هر دوچاپ متن معتبر جزوات دستنویس یادشده بود که خوشبختانه درکتابخانهٔ شهر نوشاتل محفوظ مانده بود و برجملهٔ چاپهای پیشین خط بطلان کشید.

مسلماً همین متن است که اساس طبع ما قرار گرفته، ما تنها به این قناعت ورزیده‌ایم که رسم‌الخط آنرا، بپیروی از آقای مارسل ریمون بشیوهٔ جدید درآوریم و علامات فصل و وصل آنرا بپیروی از آقای جان س سپینك مرتب سازیم می‌توان گفت که ما ازشیوهٔ دومی که علامات فصل و وصل متن اصلی را حك و اصلاح کرده و در رسم‌الخط آن دستی نبرده وشیوهٔ اولی که رسم‌الخط را اصلاح کرده وعلامات فصل و وصل را بحال خود گذاشته، بیك اندازه دور شده‌ایم.

برای تکمیل این مجلد، دو راه حل دربرابر ما بود یکی آنکه می‌توانستیم نگاشته‌های کمیاب روسو را درموضوع تعقیب وآزارکه یکی ازمطالب «خیال‌پروریها» است گرد آوریم، این کار را بعلت خصلت منحصراً سندی آن نگاشته‌ها نکردیم. چون پای انتخاب درمیان بود، اولیتر دانستیم که گزینش خویش را بیشتر متوجه جنبهٔ دها و نبوغ روسو سازیم تا متوجه جنون او جنون روسو، این ماجرای غم انگیز نفرین خدایی و سعادت ابدی را نمی‌شد جز درچارچوب بغایت وسیع‌تری شرافتمندانه عرضه‌داشت. بنابراین به موضوع دیگری که همان موضوع جذبه وشوق باشددل بستیم.

این موضوع مرکز وقطب چهار نامهٔ ژانویهٔ ۱۷۶۲ روسو که «نامه‌هایی به میو دو مالزرب» عنوان گرفته بشمار می‌رود هرچند این نامه‌ها پانزده سالی سابق بر «خیال‌پروریها» بوده‌اند ، هم درآنزمان بهمان لحن بفکر وقلم درآمده‌اند . باعتباری می‌توان آنها را بمنزلهٔ نخستین طرح وآزمایش، نخستین رقمزد «اعترافات» احتمالا، یا هر کتاب دیگری که می‌بایستی اثر نهایی روسو باشد تلقی کرد بخلاف ظواهرامر، این نامه‌ها اساساً با نامه‌های عادی فرق دارند : آنها مجموعه‌ای همگین و بحقیقت تصنیف واثری را تشکیل می‌دهند . بهمین سبب بنظرما چنین رسیده است که در این مجلدبرای خود جایی دارند .

در ژانویه سال ۱۷۶۲ ، «امیل» بطبع می‌رسد و این دوران آرامش بین دو بحران است

کتاب مذکور بمحض انتشار غوغایی بپا می‌کند ؛ در نهم ژوئن ، پارلمان فرانسه رأی می‌دهدکه این کتاب بدست دژخیم سوزانده شود وبه‌بازداشت خود مصنف حکم می‌کند . با اینوصف نباید ازیاد بردکه برای پرورش وسوسهٔ آزار وتعقیب در فکر روسو موجبات کافی فراهم بوده است

بیشتر ازآن ، در سال ۱۷۶۱ ، جملهٔ انواع مشکلات دست بدست هم داده بودند لازم آمده بود برای بچاپ رساندن آن اثر درشهر پاریس ، بدون تحصیل اجازه اما با استفاده از مدارا و اغماض مقامات رسمی ، چاره‌جویی شود . وانگهی روسو ظاهراً بناروا به ناشرکتاب خویش ظن خیانت برده بود و بیم داشت‌که مبادا از

روی نقشه انتشارآن را بتعویق اندازد ، بامید آنکه مصنف بمیرد و آنگاه او متنی مخدوش و مزور رامنتشرسازد . مالزرب ناشرآزادمنش ،که نویسنده ازجانب مادام دولوگزامبورگ بوی سفارش شده بود ، بهمؤثرترین و محتاطانه‌ترین شیوه‌یی دخالت کرده بود

روسو در ژانویهٔ سال ۱۷۶۲ ،که‌ازیکسو نه تنهابر اثرحسن خدمات مالزرب اطمینان خاطریافته‌بلکه تسکین پذیرفته و متأثر ومجذوب‌گشته است واز سوی‌دیگر ازآن بیم دارد که بخاطر افراط در نگرانیی‌که وی را دست داده در باره‌اش بیدی داوری شود ، درحالیکه به‌آینده اعتماد می‌یابد (چه‌اعتماد دور از حزم واحتیاطی!) این سلسله نامه‌های چهارگانه را به اومی‌نویسد تا حقیقت خویش راآنچنان‌که خود تصور می‌کند برایش توصیف نماید

ما متن این نامه‌ها را ، با درآوردن آن بصورتی تازه ، ازروی نسخهٔ چاپی حجیم «مکاتبات عمومی ژان ـژاك روسو»[1] که در بنگاه‌نشریاتی آرمان‌کولن بهمت ت دوفور و پ . پ پلان بطبع رسیده در این مجلد می‌آوریم ؛ این نامه‌ها در جلد هفتم (۱۹۲۷) آن مجموعه آمده‌اند برای آنکه در حاشیه توضیحی نیفزاییم باید تصریح‌کنیم‌که شعارمورداشاره در نامهٔ ۱۲ژانویه،همان Vitam impendere vero «عمرخویش را وقف حقیقت ساختن» است روسو این شعار را از اثر ژوونال جلد چهارم صفحهٔ ۹۱گرفته بود

---

۱ Correspondance générale de Jean-Jacques Rousseau.

از میان شهادتهایی که چندتن ازمعاصران روسو دربارهٔ او داده‌اند ، گواهی برناردن دوسن پی‌یر را لااقل در کاملترین بخش‌آن برگرفتیم

برناردن دوسن پی‌یر در سال ۱۷۷۲ بسن سی وپنجسالگی به روسو معرفی شد . وی با او تعلق‌گرفت وظاهراً بمحض درگذشت روسو یا تقریباً در آن اوان به نگارش‌کتابی دربارهٔ «زندگی وآثار ژان ـ ژاك روسو»[۱] دست زد البته وی پس از چند ماهی این کار را زمین‌گذاشت ، درحالیکه صفحاتی چندکه به‌انشا درآورده‌بود بهمراه تلی بزرگ ازیادداشتهای‌گوناگون بجا نهاد .

رامه مارتن ، تلمیذ و ناشر آثار برناردن دوسن پی‌یر پس از وفات او بیست و دو سال پس از مرگ‌آن نویسنده ، درسال ۱۸۳۶ ، با استفاده از این مدارك متنی‌تألیف‌وطبع‌کردکه فوق‌العاده از ذوق وسلیقهٔ‌شخصی مؤلف متأثربود . دستکاریهای ناشیانه بی‌اندازه زیاد است واین تردید حاصل توانستی شدکه نکندگردآورنده‌اسناد و مدارکی در دست داشته‌که پس از اومفقودگشته است ؛ ولیکن وی از آگاه ساختن خوانندگانش غفلت نکرده وچنین‌یادآورشده است :«این یادداشتها اشاراتی‌بیش‌نبود: انسان می‌بایستی آنها را ندیده انگاشته از خیرشان بگذرد یا بکوشد تا با حفظ همهٔ سادگیشان آنها را به انشا درآورد بنابراین آنچه بچاپ رسانیده بی‌ارزش است .

مدارك در کتابخانهٔ لوهاور محفوظ مانده بود . موریس سوریو بسال ۱۹۰۷

---

۱ . La vie et les ouvrages de Jean-Jacques Rousseau

بسرمایهٔ انجمن متون جدید فرانسه[1] که در آن زمان ادوارکورنلی ناشر و امین‌ـ ترکهٔآن بود ، چاپ نقادی شده‌یی از روی این‌مدارك بدست داد این چاپ بادقت و مواظبت وسواس‌آمیزی فراهم‌آمده بود لیکن این دقت فراهم‌آورنده را از آن‌باز نداشت‌که خویشتن را با طرح و انگاره‌یی که برناردن دوسن پی‌یر در نظر داشت وفق دهد وکاری حقیقتاً بظرافت ودقت ترصیع وخاتم‌سازی را تعهدکند بعلاوه مطالب بغایت‌کلی راکه‌مستقیماً با روسوارتباطی نمی‌یافت کنارگذارد برناردن دوسن‌پی‌یر لااقل بشیرینی ده ورق پشت و رو نوشته بخطی بی‌اندازه فشرده بجاگذاشته‌که می‌ـ توان گفت تنظیم آن بشکل نهایی انجام پذیرفته است خوشبختانه درست همین صفحات فصلی هستند بعنوان «حکایات زندگی او »[2] که امروزبیش از همه موردعلاقهٔ مایند . داوریها و تحلیلهای کسی مانند «برناردن دوسن پی‌یر» ،درچنین موضوعی ، دیگر چندان چیزی ندارد که در ما مؤثر افتد در ازا برای ما پرارزش است که نویسنده‌یی چیره دست ، که بهمین سبب گواهی او را از شهادت دیگران برتر شمردیم ، با بیانی ساده ، رك وراست و جاندارآنچه از روسو دیده و شنیده یادداشت کرده باشد .

خواننده در «ضمیمه» متن کامل این‌گزارش راکه مصاحبه‌یی نیز درآن مندرج است، برطبق نسخهٔ معتبری‌که بهمت «موریس سوریو» فراهم آمده ، خواهد یافت

---

۱ La Société des textes français modernes

۲ Anecdotes de sa vie

ما رسم‌الخط آن را بصورت جدید درآورده صورت ظاهرش را یکدست ساخته‌ایم و علامات فصل و وصل و حرکات و سایر چیزهایی را که آن تحریر با مشاهدهٔ نقیصهٔ دستنویس به افزودن‌آنها ناگزیر گشته بود ، بهمان حال سابق نگاه داشتیم

گردش اول

پس اینك در این جهان خاکی تنهایم و دیگر برادری ، انبازی ، دوستی وهمنشینی جزخود ندارم جملگی هم آواز گشته خوش جوش ترین و مهربان ترین آدمیان را ازجمع خود رانده‌اند . آنان در فنون کینه‌توزی خویش کاویده‌اند تا بیرحمانه‌ترین رنج وشکنجه را برای جان حساس من بیابند بقهرهمه رشته‌هایی‌را که به‌آنانم‌می‌پیوست‌گسیخته‌اند. با اینهمه امکان‌داشت‌که برغم آنان مهرآدمیزادگان در دلم بجا می‌ماند . ازآنان جزاین برنیامدکه با ترك‌خوی انسانی ، خویشتن رااز چنگ مهرومحبت من بیرون‌کشند پس اینك که خود چنین خواسته‌اند برای من بیگانه ، ناشناس ولاجرم هیچ‌اند لیکن من خود که از آنان و از همه چیز رشتهٔ پیوند بریده‌ام چیستم ؟ اینست‌آنچه باید جویای دانستنش باشم ازبخت بد پیش‌از

PersianPDF.com

این جستجو باید برحال خود نظری افکنم . برای‌آنکه از آنان آغاز کنم و به خود برسم ناگزیر باید ازاین منزل فکری بگذرم این حال غریب که از پانزده سال و بیشتر باینسو درآن بسر می‌برم ، هنوز درنظرم خیال می‌نماید همواره چنین می ـ اندیشم که سوء هاضمه‌یی مرا می‌آزارد ،که خواب ناخوش دارم ، که چون برخیزم خود را در جمع دوستانم خواهم یافت و از دردی که در درون منست یکسره فارغ خواهم شد .آری ، بیگمان می‌بایستی، بی‌آنکه‌خود به این اندیشه باشم ، ازبیداری تا خواب ، یا بهتربگویم از زندگی تا مرگ خیزی برداشته باشم من که نمی‌دانم بچه‌سان از نظام‌کون منسلخ شده‌ام ، خود را در خاویه‌یی می‌یابم‌که از درك‌آن‌عاجزم و درآن چیزی نمی‌بینم ، و هرچه بیشتر به موقع‌کنونی خود می‌اندیشم‌کمترمی‌توانم دریابم‌که درکجایم .

دردا ! چگونه می‌توانستم سرنوشتی راکه بیوسان من‌بود بیش‌بینی‌کنم ؟امروز هم که مرا بدست آن سپرده‌اند چگونه به درك‌آن توانا خواهم بود ؟ آیا بروزگار سلامت ذوق خود می‌توانستم حدس بزنم‌که من ، همان‌آدمی پیشین ، همان که هنوز هم هستم ، بی‌آنکه تردیدی به دلها راه یابد بمثابهٔ مردی دیو سرشت ، زهر چکان و آدمکش شهره خواهم شد وبشمار خواهم‌آمد ، مایهٔ رمیدگی تباربشری وبازیچهٔمردم فرومایه خواهم‌گشت ، سلام‌عابران برمن جزآن نخواهد بودکه بهرویم خدو اندازند، که نسلی در زنده بخاك سپردن من همرای خواهد شد . چون این دگرگونی شگرف روی داد ، ازآنجاکه غافلگیر شده بودم در بادی امر بشولیدم هیجانات و خشم و

نفرت من به چنان تب و تابی دچارم ساختندکه برای تسکین آن ده سال هم بس نبود و در این مدت که لغزشی بدنبال لغزشی دیگر ، خطایی ازپی خطایی دیگر و نادانیی بر اثر نادانیی دیگر ازمن سرزد با بیحزمی‌های خود برای زمامداران سرنوشت خویش چندان وسیله بسیجیدم که آنان خود ماهرانه برای تثبیت دایمی طالع من بکار برده بودند .

دیرزمانی تلاش مذبوحانهٔ بسیار و بیحاصل کردم وچون ناشی ، بی‌تکلف ، گریزان ازکتمان ، نا محتاط ، صدیق ، بی‌پرده ، ناشکیبا و دستخوش هیجان بودم با این کوشش بیفایده کاری جزآن نکردم که بیش ازپیش دست وپای خویش را در بند کشم وپیوسته دستاویزها و بهانه‌های تازه‌یی بدست حریفان دادم وآنان اینقدر نکردند که نادیده‌شان انگارند. عاقبت چون همهٔ مساعی خویش را بی‌ثمر یافتم و بیهودهٔ بیهوده بخود رنج دادم ، تنها راهی راکه برایم بجا مانده بود برگزیدم وآن اینکه بی سرکشی و نافرمانی دربرابر تقدیر ، به سرنوشت خود تن در دهم و با آرامشی که از این تسلیم و رضا حاصل می‌شود پاداش ناخوشیهای خویش را گرفتم، آرامشی که نمی‌توانست بامشقت دایم لازمهٔ مقاومتی صعب و بی‌ثمر قرین باشد .

چیز دیگری هم به حصول این آرامش یاری می‌کـرد . آزاردهندگان من از میان جملهٔ طرفه کاریهای خصومت خویش یکی راکه ددخویی از خاطرشان زدوده بود فراموش کرده بودند وآن اینکه اثرات آنها را چنان تدریجی سازندکه آلام مرا پیوسته بیك حال نگاه دارند ومکرر سازند ، ازاینراه که هردم گزند تازه‌یی بمن

برسانند اگر این چیره‌دستی را می‌داشتند که روزنهٔ امیدی بروی من بگشایند، باز آنانرا میسر می‌بود که مرا بحال سابق نگاه دارند. می‌توانستند بهوای دانه‌یی بدامم اندازند وبازیچهٔ خویشم سازند وسپس با رنجی که چشمداشت مرا با نومیدی روبرو می‌داشت سخت آزارم دهند. لیکن آنان از پیش همهٔ تیرها را ازترکش بدر آوردند و رها کردند؛ در عین آنکه برای من چیزی بجا نگذاشتند چنتهٔ خویش را نیز تهی ساختند. بیحرمتی، دلفشردگی، ریشخند، سرشکستگی و بی آبرویی که نثار من کردند آنچنان است که نه می‌توان چیزی برآن افزود ونه میتوان آن را لینت بخشید. من وحریفان من‌هر دو عاجزیم، آنان ازجفای بیشتر و من ازرستن ازاین آفات. بدخواهان چندان در رسانیدن بدبختی من به‌آخرین حد و اندازه‌اش شتاب کردند که اگر همهٔ آدمیان دست بدست یکدیگر دهند و جملهٔ ترفندها و نیرنگهای دوزخی یاریشان کند، براین سیه روزی چیزی نتوانند افزود حتی درد جسمانی نیز بجای آنکه بر آلام من بیفزاید موجب انصراف آن خواهد شد. دور نیست کـه چنین دردی با برآوردن فریاد از درون من، از نالیدن معـافم سازد و پارگیهای تن شکستگی‌های دل را معوق دارد

حال که هرآنچه از دستشان بر می‌آمد کردند، دیگر از چه بیمناك باشم؟ ازآنجا که نمی‌توانند وضع وحال مرا زارتر از این سازند در خاطرم هراسی نتوانند برانگیخت. ترس ودلهره دو ناملایم‌اند که آنان تا به‌ابد ازگزندشان نجاتم داده‌اند و این همواره مایهٔ راحت جان است. خود ناملایمات در روی من چندان تأثیری

ندارند . تکلیف من با ناملایماتی که بالفعل احساس می‌کنم روشن است ، اما در مورد ناملایماتی که از عارض شدنشان بیمناکم چنین نیست . نیروی وهم و خیال وحشت زدهٔ من آنها را تلفیق می‌کند ، باز می‌گرداند ، گسترش می‌دهد و افزون می‌سازد . انتظار بروز آنها صدبار بیش از خود آنها رنج و آزارم می‌دهد و تهدید بیش‌از ضربه بچشمم هولناك است . همینکه این ناملایمات فرا می‌رسند، عین واقعه آنها را از هرآنچه وهمی وخیالی بود عاری می‌سازد و بهمان اهمیت ومیزان وخامت واقعی نزول می‌دهد آنگاه آنها را بسی کمتر از آن می‌یابم که پیش خود تصور کرده بودم ، حتی درعین رنج ودرد احساس می‌کنم که نفسی براحت می‌کشم . دراین حالت که ازهر بیم‌وهراس تازه‌یی آزاد وازهردلهرهٔ ناشی از امید رها گشته‌ام ، همان نیروی عادت کافی است تا وضع وموقعی را که هیچ چیز نمی‌تواند به‌وخامت‌گرایاند روز بروز برای من بیشتر تاب آوردنی سازد و هرچه احساس مربوط به آن بمرور زمان‌بیشتر تخفیف می‌یابد ، حریفان برای احیای آن وسیلهٔ کمتری دارند . اینست خیری‌که بدخواهان ، چون بیحساب همهٔ تیرهای دد منشی را که در ترکش داشتند رها ساختند ، بمن رساندند آنان هرگونه سلطهٔ خود را بروی من از دست دادند و از این پس بسخره توانمشان گرفت .

هنوز دو ماه ازآن روزی نمی‌گذرد که آرامشی تمام در دلم جای‌گرفته است. دیرزمانی بودکه دیگرازچیزی بیم نداشتم،لیکن هنوزامیدوار بودم‌واین‌امیدکه گاهی فریبکارانه نوازش می‌دید وگاهی سرخورده می‌شد ، بهانه ودستاویزی بود که بر اثر

آن هزاران شهوت‌گوناگون پیوسته دستخوش‌هیجانم می‌داشت . عاقبت اتفاقی‌نامیمون و نابیوسیده بتازگی روی داد واین نور ضعیف امید را از دلم بزدود و سرنوشت ثابت ولایتغیر مرا در این جهان خاکی‌بمن بنمود . از آن دم بی‌قید و شرط تسلیم و رضا اختیار کردم و آرامش وصفا را باز یافتم

همینکه دیدگانم اندکی بروی دام توطئه حریفان با همهٔ وسعت و دامنهٔ آن گشوده شد ، بیکبارگی این اندیشه از سر بدر کردم که نظـر مردمان را در زمان حیات خویش بسود خودبرگردانم وحتی اقبال عامه‌که دیگر نمی‌توانست موجب روـ آوردن من بسوی خلق گردد ، از آن پس بیحاصل بیحاصل بود . بازگشت آدمیان بسوی من بیفایده بود زیرا دیگر مرا باز نتوانستندی یافت . با نفرتی کـه در دلم برانگیختند صحبت آنان مرا بی‌لطف وحتی مصدع خواهد بود، ومن درعالم تنهائی، صدچندان خوشبخت‌تر ازآنم‌که باآنان بسر برم.همهٔ‌حلاوت‌آمیزش‌باکسان راازکام‌جانم برگرفته‌اند و دراین‌سن وسال دیگر محال است‌دوباره درآن بنشینند؛دیگر بسی دیر شده است.از این پس چه‌با من نیکی کنند چه‌بدی،هرچیزی‌از قبل آنان برای من یکسان‌است وهرچه‌بکنند،وجود وعدم معاصران من‌تاعمردارم‌برایم یکی‌خواهدبود.

لیکن‌من هنوز به‌آینده نظرداشتم وامیدوار بودم که نسلی بهتر، هم داوریهای نسل معاصر را در بارهٔ من وهم رفتارش را با من نیکوتر بررسی خواهدکرد وبآسانی ترفند کسانی‌را که رهنمون مردم این روزگارند آشکار خواهد ساخت وسرانجام مرا آنچنان که هستم خواهد دید.این امیدواری سبب‌شد که «گفت و شنودها»ی خود را

بنویسم وهزاران وسوسهٔ خام درخاطرم برانگیخت که آنرا بدست آیندگان بسپارم. این‌امید، هرچند آرزویی دور و دراز بود، جان مرا درحال هیجان آن روزگارانی نگـاه‌می‌داشت کـه هنوز در میان همعصران خود دلی منصف و دادگر می‌جستم و امیدواریهای من هرچند به آینده‌ای دورشان باز بسته بودم مرا نیز بازیچهٔ مردمان این زمانه می‌ساخت در«گفت و شنودها»ی خودگفتم که این امید را بر چه پایه‌یی استوار می‌داشتم. بخطا بودم و زهی سعادت که تااندازه‌یی بموقع به خطای خود پی بردم وپیش از واپسین دم حیات ایامی سرشار از آرامش وآسایش مطلق بهره‌ام گشت. این ایام در زمانی که ازآن سخن می‌گویم آغاز گردید وبخود حق می‌دهم باور کنم که دیگر رشتهٔ آن گسیخته نخواهد شد

چند روزی بیش نمی‌گذرد که چون باز می‌اندیشم مرا مسلم می‌شود که چقدر راه خطا می‌پیمودم که به عدول عامهٔ ناس ازنظرشان دربارهٔ من، حتی درقرنی‌دیگر، امید می‌بستم چه مردم درکار من با راهنمایانی هدایت می‌شوند که پیوسته درقالب صنوف و جماعاتی که از من کراهت داشته‌اند ظاهر می‌گردند. افراد می‌میرند، اما صنوف وجماعات بجا می‌مانند و همان عواطف پیشین دوام و بقا می‌یابد و آتش حقد وکینهٔ آنان که همچون دیو تلقین کنندهٔ آن فناناپذیر است، همواره همچنان دست اندر کاراست. درآن دم که همهٔ افراد وآحاد دشمنان من نیز رفته باشند، پزشکان، اعضای انجمن وعظ وخطابه[1] هنوز زنده خواهند بود وروزی که تنها همین دوطایفه

---

۱ به حاشیهٔ ۱ صفحهٔ ۱۱ رجوع شود.

بآزارم برخاسته باشند باید یقین داشته باشم‌که آنان همچنانکه در زمان حیات برای شخص من‌صفا وآرامشی باقی نمی‌گذارند ، پس‌از مرگم نیز روانم را پدرام نخواهند گذاشت . شاید پزشکانی کـه براستی رنجه‌شان ساختم بتوانند تسکین یابند ، لیکن اعضای انجمن وعظ وخطابه که محبوب من بودند وآنان را قدر می‌گذاشتم وبه آنان اعتماد کامل داشتم و هرگزشان نمی‌آزردم ، آری این مردان کلیسا و نیمه راهب ، تا ابد بی‌امان و سنگدل خواهند بود. بی‌انصافی وستم آنان گناه مرا موجب خواهد شد و عزت نفس آنان این گناه را بر من نخواهد بخشود ، و آتش خشم و کینهٔ عامهٔ ناس نیز که آنان مراقب‌خواهند بود تا درنده خوییشان را بحال سابق نگاه دارندو حدت بخشند ، همچنان فرو نخواهد نشست .

برای من همه چیز بروی این تیره خاکدان پایان یافته است در این جهان دیگر خیر و شر مردمان برایم یکسان است دیگر در این دنیا چیزی که به آن امیدوار یا از آن بیمناك باشم وجود ندارد واین سیه روز بینوای فانی که همچون خداوند بیرون از عرصهٔ تأثیر و تأثر جای دارد در قعر این ورطه از قرار و آرامش بهره‌مند است .

از این پس هر چه در بیرون از وجود من باشد برایم بیگانه است . در این جهان نه قرینی دارم ، نه هم گوهری ، نه برادری بروی کرهٔ خاك چنانم که‌گویی ازسیاره‌یی که درآن می‌زیستم به‌اختری ناشناخته وبیگانه افتاده‌ام . اگر درپیرامون خویش چیزی را باز شناسم جز آن چیزهایی نیست که دلم را افسرده و غمزده سازد

وبخراشد وبشکند ونگاهم بروی آنچه مرا بخود مجذوب می‌سازد و در برم می‌گیرد نمی‌افتد مگر آنکه همواره در آن محملی برای بیزاریی خشم‌آفرین یا درد و غمی اندوه‌زا بیابد پس آن به که جملهٔ چیزهای دردناك را از خاطر دور رانم ، چیزهایی که اشتغال بدانها الم آور و بیحاصل است . من که بقیت عمر را تنهایم ، چون جز در وجود خویشتن مایهٔ تسلی خاطر و امید و صلح وصفا نمی‌یابم ، نه باید ونه می‌خواهم که به چیز دیگری جز به خویش مشغول باشم . در این حال است که دنبالهٔ بررسی جدی وصمیمانه‌یی را که سابقاً «اعترافات» خویش عنوان‌داده‌ام ازسر می‌گیرم واپسین ایام عمر را وقف آن می‌کنم که در وجود خویش به‌خوض و غور پردازم وگزارشی راکه پس ازاندك زمانی دربارهٔ‌خود عرضه خواهم‌داشت آماده‌سازم. بگذار تا سراسر وجود خویش را به حلاوت مصاحبت با روح‌خود مشغول دارم ،چه آن تنها چیزی است که آدمیان از من نتوانند ربود . اگر بقوت تأمل در حالات و کیفیات درونی خویش توفیق یابم‌که به‌آنها نظم و آراستگی بیشتری بخشم و عیبی راکه درآنها بجا تواند ماند اصلاح کنم ، تفکرات من یکسره بیحاصل نیفتاده است وهرچند دیگر بروی زمین ازمن کاری ساخته نباشد ، واپسین ایام عمر را برایگان از دست نداده‌ام . اوقات فراغتی که درگردشهای روزانه دست می‌داد غالبا از سیر و سیاحتهایی دل‌انگیز مشحون بودکه فقد خاطرهٔ‌آنها مایهٔ دریغ من است از راه کتابت ، آن خاطراتی راکه هنوز بیادم توانند افتاد ثبت خواهم‌کرد و هربارکه‌آنها را بخوانم لذتشان باز خواهد گشت . مصائب ، آزار رسانان ، سرشکستگیها و بی

آبرویی‌های خود را ، با اندیشیدن به‌قدر وقیمتی که دلم شایسته وسزاوارآن است، از یاد خواهم برد

این اوراق بحقیقت جز دفتر و سفینهٔ نامرتب‌خیال‌پروریهای من نخواهدبود. در این دفترخاطرات از من بسیار سخن خواهد رفت ، چه مردی منزوی که به‌تأمل می‌پردازد قهراً زیاد به خود مشغول است ازاین‌که بگذریم ، جملهٔ افکار غریبه‌نیز که بهنگام تفرج بخاطرم خطور می‌کنند در این دفتر جای خویش را باز خواهند یافت آنچه راکه اندیشیده‌ام ، درست بهمان سان‌که ازذهنم‌گذشته و با همان‌رابطه و پیوند سست‌که علی‌الرسم افکار دیروز با اندیشه‌های فردا دارند ، بازخواهم‌گفت. لیکن همواره ازاینجمله ، بیاری عواطف واندیشه‌هایی که درغرابت کنونی حالم خوراك روح وضمیر منند ، شناسایی تازه‌یی از سرشت وطبع من حاصل خواهدشد. پس این اوراق رامی‌توان تعلیقه‌یی بر«اعترافات»من شمرد، لیکن من عنوان اعترافات بآنها نمی‌دهم چه دیگرچیزی‌احساس نمی‌کنم‌که درخور و برازندهٔ این عنوان باشد. دلم دربوتهٔ مخالفت ایام صافی‌گشته وچون بدقت آنرا می‌کاوم ، بزحمت ته مانده‌یی ازگرایش مستوجب ملامت درآن می‌یابم چون جملهٔ علایق ناسوتی از آن بیخ‌بر شدند دیگرچه چیز برای اعتراف بجا می‌ماند؟ نه برمن است‌که خودرا بستایم و نه آنکه خویشتن را بنکوهم : ازاین پس‌درمیان آدمیان هیچم و چون دیگر رابطه‌یی حقیقی وآمیزشی واقعی ندارم ، این همهٔ آن چیزی است که می‌توانم بود . من که دیگر نمی‌توانم خیری رسانم که به‌شر بدل نشود ، من‌که دیگر نمی‌توانم کاری‌انجام

دهم بی‌آنکه دیگری یا خویشتن را بیازارم ، ممتنع‌ماندن تنها وظیفهٔ من گشته‌است وتا آنجا که درخور امکان واقتدار من است به‌آن عمل‌می‌کنم لیکن درعین‌بیکارگی تن ، جانم هنوز بکار است وعواطف واندیشه‌هایی ببار می‌آورد و چنین می‌نماید که زندگی درونی واخلاقیش با فنای هرگونه علاقهٔ دنیوی وناپایدار ، قوت‌گرفته است . جسمم دیگر برای من سرباری وحجابی بیش نیست و من از پیش هر چه بتوانم خود را از شرآن رها خواهم ساخت .

حال و موقعی باین پایه عجیب وغریب بیقین شایستهٔ‌آنست که بررسی و وصف شود و من واپسین اوقات فراغت خود را باین بررسی موقوف می‌دارم برای‌کامیابی در این مهم باید از روی نظم و اسلوب بکار پردازم لیکن این از من بر نمی‌آید و حتی از مقصود دورم خواهد ساخت ونخواهدگذاشت‌که تحولات روحی و توالی این دگرگونیها را درك‌کنم . من به‌اعتباری روی خود همان عملیاتی را انجام می‌دهم که طبیعیون برای شناختن وضع روزانهٔ هوا روی‌آن انجام می‌دهند. باری‌هواسنج‌روحی بکار خواهم برد و ازاین‌کارها چون در مجرای صحیحی جریان یابد و زمانی دراز مکرر شود ، خواهم توانست نتایجی باطمینان‌آنچه عایدطبیعیون‌می‌گرددبدست‌آورم. لیکن دامنهٔ عمل خود را به‌آنجا نمی‌کشانم به این اکتفا خواهم‌کردکه سیاههٔ آن عملیات را نگهدارم بی‌آنکه بخواهم از روی اسلوب مدونشان سازم . همان‌کاری‌را می‌کنم‌که «مونتنی»کرده‌بود، اما بمقصودی کاملامغایر با مقصود او :چه‌وی«تتبعات»[1]

---

۱ . Essais

خود را تنها برای دیگران می‌نوشت و من خیال‌پروریهای خویش را تنها برای خودم می‌نویسم اگر در روزهای آخرعمر وایامی که آفتاب عمرم برلب بام‌است ، آنچنانکه امیدوارم ، درهمین حال‌کنونی بمانم ، مرور این سوابق حلاوتی راکه‌حین نگارش آنها می‌چشم بیاد خواهدآورد وروزگارگذشته را بدینطریق احیاکرده‌چنان خواهد بودکه گویی حیات مرا مضاعف می‌سازد . برغم آدمیان ، باز خواهم توانست ازجذبه وفریبندگی‌آمیزش برخوردار شوم و درسالهای‌فرسودگی وفرتوتی درمصاحبت خودم یعنی درمصاحبت من چند سال پیش‌زندگی خواهم‌کردگویی بادوستی‌کمسال‌تر ازخود قرینم

هنگام نوشتن «اعترافات» و «محاضرات» خود ، مدام در این اندیشه بودم که چگونه آنها را ازدستبرد آز وطمع آزار رسانان باشه صفت خویش در امان دارم ، تا اگربخت‌یاری‌کند بدست نسلهای دیگرشان‌برسانم . چنین نگرانی وغمی‌درنگارش «خیال‌پروریها» رنجه‌ام نمی‌دارد ومی‌دانم که تشویش بیحاصل است وچون هوای این که مردمان مرا بهتر بشناسند درخاطرم مرده است ، جزحال استواری ژرف وبیقیدی دربارهٔ سرنوشت نگاشته‌های حقیقی ویاد بنیادهای بیگناهی من‌که شاید هم اکنون جملهٔ آنها برای همیشه نابود گشته باشند[1] در دلم بجا نمانده است . بگذار تا جاسوس صفت مراقب اعمال من باشند ، بگذار تا این اوراق مایهٔ تشویش و اضطراب

---

۱ . ظاهراً این احتمال تحقق نیافت و دفتر خیال‌پروریهای روسو با همان اصالت خود به‌آیندگان رسید

آنان شود ، بگذار تا برآنها دست یابند ، نابودشان‌کنند ، مخدوششان سازند ، از این پس جملهٔ اینها برایم یکسان و بی‌تفاوت است . من‌آنها را نه پنهان می‌سازم نه نشان می‌دهم اگر در زمان حیاتم‌آنها را ازمن بربایند نه لذتی راکه درنگارش‌این «خیال پروریها» چشیده‌ام ازمن بازستده‌اند ، نه خاطره خوش خودآنها را ، نه سیر و تأمل منزویانه‌یی را که آفرینندهٔ این‌اوراق‌اند وچشمهٔ فیاض آن جزبا خاموش‌شدن چراغ روحم نخواهد خشکید . اگر ازهمان روز که به نخستین مصائب‌وبلیات‌گرفتار آمدم این هنر را می‌داشتم که در برابر مقدرات خود سرکشی نکنم وتصمیمی راکه امروز گرفته‌ام همان وقت می‌گرفتم، جملهٔ تلاشهای‌آدمیان وجملهٔ دسیسه‌های وحشت انگیز آنان، در من بی‌اثرمی‌ماند وآنان همچنانکه اکنون با همهٔ کامیابیهای خود نمی‌توانندآسایشم رابرهم زنند، آنروز هم نمی‌توانستند با توطئه‌ها و اسباب چینی ـ های خویش‌آرام وقرار ازمن برگیرند ؛ بگذار تابدلخواه خویش از رسوایی و بدـ نامی من لذت برند ، هر چه بکوشند مرا از آن باز نخواهند داشت که از احساس بیگناهی خود متلذذ شوم وبرغم‌آنان عمر خویش را درصلح وصفا بپایان برم .

گردش دوم

گفتم کـه چون در صدد توصیف حالت عادی روانی خویش در غریب ترین وضعی کـه آفـریده‌یی بتواند در آن بسر برد ، برآمـدم ، راهی ساده‌تر و مطمئن‌تر از آن‌نیافتم که گردشهای تك وتنها و خیال‌پروریهای خودرا بی‌کم وکاست در سیاهه‌ای برنویسم ، خیال پروریهایی‌که چون ذهنم را یکسره‌آزاد می‌گذارم و بروی‌اندیشه‌های خویش راه می‌گشایم تا بی‌مانع وفارغ ازمزاحمت وتصدیع در جریان طبیعی خویش سیر کنند، این گردشها را ازخود مشحون می‌سازند. این ساعات انزوا وسیر وتأمل ، تنها ساعات شبانه روزند که من طی آنها بی‌آنکه موجبی برای انحراف و انصراف باشد ، بی‌آنکه رادعی درمیان باشد ، خودم و از آن خودم هستم وبحقیقت می‌توانم گفت آنچنانم که طبیعت خواسته است

دیری نگذشت که حس کردم اجرای این طـرح را زیاد بتأخیر افکنده‌ام نیروی‌خیال من که هم اکنون از حدت سابق بی‌بهره است‌دیگر مانند روزگار گذشته به سیر و نظارهٔ چیزی که اورا بر می‌انگیزد شراره نمی‌گیرد واز نشئه‌ی خیال ، سکر ومستی کمتری مرا دست می‌دهد ؛ ازاین پس فراورده‌های قوهٔ خیال‌من بیشترمحصول تذکارند تاثمرهٔ آفرینش وابداع ؛ رخوت دلپذیری جملهٔ استعدادها وقرایح مرا سست و ناتوان می‌سازد ؛ شعلهٔ حیات اندك اندك در وجود من بخاموشی می‌گراید ؛ جان من دیگر جز بدشخواری از قالب فرتوت خود اوج نمی‌گیرد و اگر امید آن نبود که روزی به حال مطموع خویش ، حالی‌که خود را سزاوار آن می‌دانم ، بازگردم ، دیگرجز باخاطرات خود زنده نبودم بدینمنوال ، برای اینکه پیش از زوال ، در خویشتن درنگرم ، باید لااقل‌چندسالی بعقب بازگردم ، به‌روزگاری‌که همهٔ امیدهای خویش را دراین جهان خاکی از دست داده بودم و دیگر بروی زمین مائده‌یی برای دل خویش نمی‌یافتم و از اینرو اندك اندك به این خوگر می‌شدم که دلم را از ماده و مایهٔ خودش بپرورانم وچراگاه او را در وجود خود سراغ گیرم .

این منبع که دیر به وجودش پی بردم چنان فیاض شد که پس از اندك زمانی جای‌همهٔ کاستیها را پر کرد . عاقبت‌الامر، عادت در خود فرو رفتن ، احساس وتقریباً خاطرهٔ بدیها را ازخاطرم زدود وبدینمنوال بتجربهٔ خود دریافتم که سرچشمهٔ سعادت واقعی‌دروجود خوداست وبدبخت‌ساختن‌کسی‌که این‌هنر رادارد‌که بخواهدخوشبخت باشد ، دستبرد آدمـیان نیست . از چهار یا پنج سال باینسو ، بعـادت مألوف ذوق

حظوظ باطنی ولذاتی را که دلهای مهربان وملایم از سیر وتأمل می‌برند، می‌چشم. این خلسه ها و جذبه‌ها که گاهی چون تنها به گردش می‌رفتم دست می‌داد، لذاتی بود که آنها را مرهون آزار دهندگان خویش بودم اگر آنان نبودند، هرگز گنجینه‌هایی را که در وجود خویش داشتم نه می‌یافتم نه می‌شناختم. در دل این‌همه اندوخته‌ها چگونه می‌توان فهرستی بی‌کم وکاست پرداخت؟ چون درصدد برمی‌آمدم که این‌خیال پروریهای شیرین‌را بیاد آورم بجای‌آنکه بتوصیفشان پردازم بار دیگر در آنها مستغرق می‌گشتم. این از آن حالاتی است که از یکسو باخاطرهٔ خود عود می‌کند و ازسوی دیگر اگر بتمامی احساس‌نشود زودا که آدمی از شناختنش بازماند.

من این اثر را بآسانی در گردشهای خود، طی روزهای بعد از اخذ تصمیم به نگارش دنبالهٔ «اعترافات» یافتم. خصوصاً در گردشی که هم اکنون از آن سخن خواهم گفت ودر آن حادثه‌یی نامترقب رشتهٔ اندیشه‌هایم را گسیخت و تا چند زمانی آنها را در مسیری دیگر سیر داد

روز پنجشنبهٔ ۲۴ اکتبر سال ۱۷۷۶، پس از ناهار راه بلوارها را در پیش گرفته تا خیابان شمن ـ ور رفتم و از آن طریق به ارتفاعات منیل مونتان رسیدم و از آنجا، از خلال تاکستانها و مرغزارها در کوره راهها پیش رفته تا شارون از سرزمین خوش وخرمی که این دو آبادی‌را ازهم جدا می‌سازد گذشتم، سپس‌راه خود را کج کردم تا از همان مرغزارها با اختیار راه دیگری باز گردم از پیمودن راه چمنزارها آن حظ ولذتی که همواره از چشم اندازهای دلپذیرمی‌برم بمن‌دست داد.

گاهـی نیز از رفتن باز می‌ایستادم تا در سبزه زار گیاهانی را برای مجموعهٔ خود برگزینم دو نوع گیاه دیدم که بگرد شهر پاریس بندرت بآنها برمی‌خوردم و در این دهستان بسیار فراوان بود . یکی از آنها پیکریس هیراسیوئید[1] از تیرهٔ گیاهان مرکب و دیگری بوپلوروم فالکاتوم[2] از تیرهٔ گل چتریان بود. این کشف تا دیرزمانی شاد خوار ودلخوشم ساخت و به کشف‌گیاهی انجامید که خصوصاً درسرزمینی مرتفع از آن دو کمیاب‌تر است وآن سراستیوم آکواتیکوم[3] بود که باوجود حادثه‌یی که در همان روز برایم پیش آمد آن رادر کتابی‌که با خود داشتم باز یافتم و در مجموعهٔ نمونه‌های گیاهان خود جای دادم

سرانجام پس از آنکه جزئیات چند گیاه دیگر را که هنوز غرق گل بودند و نما و جلوه و خصوصیـات تیره‌یی آنها هرچند به چشمم آشنا بود بازهم مرا لذت می‌بخشید ، از نظر گذراندم اندك‌اندك این مشاهدات خرد و ناچیز را کنار گذاشته خود را بدست تأثری سپردم کـه کمتر از آن دلپذیر نبود و جاذب‌تر هم بود و آن حالی بود کـه از مجموعهٔ اینها بمن دست می‌داد چند روز بود که تاکبانان از انگور چینی فارغ گشته بودند ؛ گردشیان شهر دیگر رفته بودند ؛ دهقانان هم تا موسم کارهای‌زمستانی بترك کشتزارها گفته بودند. در روستا که هنوزطراوت وخرمی

---

۱ . Picris hieracioïdes ، کاهوی تلخ ، گیاهی‌است صحرایی دارای‌گلهای زرد.

۲ Bupleurum falcatum

۳ Cerastium aquaticum

داشت ، لیکن بخشی از آن دستخوش برگریزان گشته هم اکنون تقریباً برهنه و عریان بود ، همه جا نقش انزوا ونزدیکی موسم خزان بچشم می‌خورد . جلوهٔ آن ، آمیزه‌یی از تأثر شیرین وغم آلود ببار می‌آورد واین کیفیت بیش از آن به پیری و سرنوشت من مانند بود کـه برحال خود انطباقش ندهم . در زوال عمر بی‌آزار و فلکزدهٔ خویش هنوز روان خود را سرشار از عواطف زنده و حاد و جان خویش را بهزیورگلی چندکه خود از غم پژمرده واز خستگی خشکیده بودند، آراسته می‌دیدم. یکه و تنها بودم و آدمیان از من رمیده بودند و حس می‌کردم کـه سرمای نخستین یخبندانها فرا می‌رسد و سرچشمهٔ خیالم که درحال خشکیدن است دیگر در جهان تنهایی من آفریدگانی را که بهوای دلم انگاره پذیرفته باشند آشیان نمی‌دهد . آه می‌کشیدم و به خود می‌گفتم که در این دنیای دون چه کرده‌ام ؟ برای زیستن ساخته شده‌ام وبی آنکه زیسته باشم می‌میرم . لااقل گناه از من نیست و در روز شمار اگر کردارهایی پسندیده را نثار آستان آفریدگارخویش نکنم ، دست کم پندارهای نیك سر خورده وعواطف‌پاك بیحاصل وبردباری وشکیبایی در برابر محنت خواری‌کشیدن از آدمیان را ره‌آورد رحیل خواهم ساخت . از این اندیشه‌ها برقت در می‌آمدم ، انتهاضات روان‌خویش را در عهد جوانی وایام کهولت وآن زمان‌که از جمع آدمیان دورم ساخته وبیرون رانده بودند ودر روزگار دراز انزوای آخرعمر، مرورمی‌کردم. باخشنودی جملهٔ مهر و محبتهایی را که بدلم راه یافته بود ، دلبستگیهای سرشار از رقت ومهر اما چشم بسته را ، اندیشه‌هایی را که کمتر غم انگیز وبیشتر آرام بخش

و از چندسالی باین سو پرورنده و روزی‌رسان جانم بودند از خاطر می‌گذراندم و یادآوری آنها را می‌بسیجیدم، آنهم بکیفیتی که با لذتی تقریباً همسان با شادکامی پرداختن به‌آنها توصیفشان کنم. زوال‌روز را با این اندیشه‌های آرام بخش‌گذراندم و از گردش آن روز دلشاد باز گشتم تا آنکه در بحبوحهٔ خیال پردازی، بر اثر حادثه‌یی که باید حکایت کنم از عالم خیال بیرون کشیده شدم.

ساعت شش بود که به سراشیبی منیل مونتان، تقریباً روبروی‌گالان ژاردینیه رسیدم و دراین هنگام کسانی که پیشاپیش من می‌رفتندناگهان بتندی‌کنارکشیدند و سگ دانمارکی درشت هیکلی را دیدم که جلو کالسکه‌یی چنان بتاخت می‌دوید که چون مرا دید نتوانست از دویدن باز ایستد یا راه خود راکج کند و بروی من جست زد. درآن حال‌چنین بمغزم راه یافت که تنها راه پرهیز ازسقوط آنست که آنچنان خیزی بردارم که من درفضا باشم وسگ از زیر پای من بگذرد. این برق اندیشه، اندیشه‌یی از آذرخش هم تند گذرتر وشتابان‌تر از آن که فرصت تعقل یا بکار بستن سگالشی راداشته‌باشم، آخرین فکری بودکه پیش ازحادثه‌ازخاطرم‌گذشت. نه ضربه‌را احساس‌کردم نه سقوط ونه آنچه را که بدنبال‌سقوط تاهنگام بخود آمدنم روی‌نمود.

تقریباً هوا تاریك بودکه بخود آمدم خودرا بروی بازوان سه یاچهار جوان یافتم و آنان ماجرا را برایم حکایت کردند سگ دانمارکی که نتوانسته بود از دورخیز خویش فرو ایستد بروی دوپای من جسته با سنگینی و سرعتی که داشت مرا به پیش رانده و بسرم فرو افکنده بود: آروارهٔ بالایی باهمهٔ گرانی پیکرم به‌سنگی

نتراشیده و نخراشیده اصابت کرده وشدت سقوط در سرازیری بسر بخاکم افکنده‌بود.

کالسکه‌یی که سگ بد آن تعلق داشت بلافاصله بدنبال سگ روان بود واگر سورچی در دم ، اسبانش را از رفتن باز نداشته بود بروی تنم گذشته بود . اینست آنچه ازگزارش کسانی که مرا از زمین برگرفته وهنوز هنگامی که بخود باز آمدم نگاهدار من بودند، شنیدم . حالی که در این لحظه داشتم بیش ازآن‌عجیب وغریب است که در اینجا بوصفش نپردازم

ساعات شب سپری می‌شد. چشمم به آسمان و به چند ستاره ولختی‌سبزه گشوده شد. این نخستین ادراك حسی برای من‌حالی و دمی خوشگوار بود. هنوز جز ازاین رهگذر از وجود خویش آگاه نبودم . در این دم ، حیات از سرگرفته بودم و گویی جملهٔ چیزهایی را که می‌دیدم از زندگی‌خفیف خویش سرشار می‌ساختم.چون سراسر وجودم در تصرف وقت بود از گذشته چیزی بیاد نمی‌آوردم ؛ از شخص خویش هیچ دریافت روشنی و ازآنچه بسرم آمده بود کمترین تصوری نداشتم. نمی‌دانستم کیستم وکجایی‌ام ؟ نه دردی حس می‌کردم ، نه هراسی، نه شوریدگی وتشویشی . می‌دیدم کـه خون از تنم فرو می‌چکد و گویی ناظـر جریان جویباری هستم و اصلا بدان نمی‌اندیشیدم که این خون از آن من است .در سراسر وجود خویش‌آرامش دلنوازی می‌یافتم که هربار بیادش می‌آوردم در شادکامیهای مألوف تأثیری کـه با تأثیر آن سنجش‌پذیر باشد سراغ نمی‌گیرم .

از من پرسیدند خانه‌ام‌کجا است نتوانستم نشانی‌دهم . پرسیدم‌کجایم ؛گفتند

در «منت ـ برن» هستم ؛ این بمنزلهٔ آن بودکه بمن‌گفته باشند برفراز جبال‌اطلسم. برمن لازم‌آمدکه نام کشور ، شهر وکوی وبرزنی را که درآن بسر می‌برم، یکی پس از دیگری بپرسم تازه این جمله مرا برای باز شناختن خویش بسنده نبود تنها پس از پیمودن سرتاسر راه ازآنجا تا بلوار ، توانستم خانه ونام خود را بیاد آورم آقایی ناآشناکه احسان نمود و دمی چند بدرقه‌ام‌کرد ، چون دانست که خانه‌ام‌بآن دوری است ، اندرزم داد که درکوی تامپل کالسکه‌یی بگیرم تا مرا بمنزل برساند هرچند همچنان خون فراوان تف می‌کردم ، درطی طریق رهوار و سبکرفتار بودم، بی‌آنکه دردی و زخمی احساس‌کنم. لیکن لرز افسرنده‌یی داشتم‌که دندانهای خرد شده‌ام را بطرزی سخت‌رنج‌آور بهم می‌سود . چون بکوی تامپل رسیدم ، اندیشیدم که چون بی احساس درد راه می‌سپرم ، پیاده دنبالهٔ راه خویش‌گیرم بهترازآنکه در کالسکه‌یی از سرما بمیرم. بدینسان نیم منزل از کوی تامپل تا خیابان پلاتری‌یر را بی زحمت و با دور زدن موانع وپرهیز از مرکوبها بسر آوردم ، در حالیکه راه خود را بهمان خوبی روزگار سلامت‌کامل برمی‌گزیدم وپیش می‌گرفتم. بمنزل می‌رسم ، قفل رمزی راکه بدرکوچه زده بودندمی‌گشایم، در تاریکی‌ازپلکان بالامی‌روم و سرانجام بی هیچ حادثهٔ‌دیگری سوای‌سقوط‌کذایی وعواقب‌آن‌که تاآن هنگام‌هنوز بدان التفات نکرده بودم ، بدرون خانهٔ خویش پا می‌نهم

از فریادهایی‌که زنم بدیدار من‌کشید پی‌بردم‌که بیش ازآنچه می‌اندیشیدم‌بلا بسرم آورده‌اند شب را نیزبی‌آنکه باگزندی‌که دیده بودم آشنا شوم وآنرااحساس

کنم گذراندم آنچه فردای آن روز احساس کردم و دیدم این بود: لب بالاییم از درون تا بینی شکاف برداشته بود اما از بیرون ، پوست بهتر مصونش داشته و نگذاشته بود کاملا از هم باز شود ؛ چهار دندانم در آروارهٔ برین فرو رفته بود ، آن قسمت از صورت که این آروارهٔ را می‌پوشاند سخت متورم و کبود شده ، شست دست راست کوفته و بادکرده ، شست دست چپ سخت زخم برداشته ، بازوی چپ ضرب دیده ، زانوی چپ نیز بسیار ورم‌کرده بود و از کوفتگی زیاد و دردناک اصلا تا نمی‌شد. لیکن با همهٔ این درهم‌کوفتگی ، اندامی حتی دندانی نشکسته بود و این حسن تصادفی بود که پس از سقوطی آنچنانی معجز می‌نمود

این ، بی‌کم‌وکاست ، داستان حادثه‌یی است که برای من پیش‌آمد چند روزی نگذشت که این داستان چنان دگرگون و مسخ شده در شهر پاریس پراکنده گشت که محال بود از واقعیت نشانی در آن یافت من از پیش می‌بایستی در انتظار چنین دگرگونی و تحریفی می‌بودم ؛ لیکن چندان کیفیات و حالات شگرف با آن پیوند گرفت ، چندان سخنان مبهم و گوشه و کنایه بدرقهٔ آن گشت ، با چنان لحنی از شدت تو داری سخت خنده‌آور ، دربارهٔ آن با من سخن گفتند که جملهٔ این کیفیات اسرارآمیز خاطرم را بشورانید . من همواره از ظلمات نفرت داشتم . جهان تاریکی طبیعتاً آنچنان وحشتی در ضمیرم بر می‌انگیزد که هراسهای دیگر نتوانسته‌اند چیزی از آن بکاهند ، هراسهایی که حریفان سالها است شهربند آنم ساخته‌اند از جملهٔ بلعجب کاریهای این ایام جز یکی را خاطرنشان نخواهم ساخت و همان یکی برای داوری دربارهٔ آن دیگران

بسنده خواهد بود

آقـای لونوار ، افسر کلانتری که هرگز بـاوی رابطه‌یی نداشتم ، منشی خود را فرستاد تا ازحال من جویا شود و باصرار والحاح پیشنهاد خدماتی‌کند که در آن حال برای راحت جان من چندان سودمندشان نمی‌دیدم منشی او بدالحاح از من خواستار بود که از برکت این خدمات پیشنهادی برخوردار شوم و کار را به آنجا رسانیدکه گفت اگر بصدق پیغامش اعتماد ندارم می‌توانم مستقیماً برای آقای لونوار نامه بنویسم این تیمـار خواری فراوان وخصوصیت و کیفیت خودمانی که وی به‌آن افزود به‌من فهماند که در اینجمله رازی نهفته است ، رازی‌که بیهوده در پی دست یافتن برآنم . برای رماندن من ، خصوصاً درآن حال شوریدگی که حادثه و تب متعاقب آن در خاطرم پدیدآورده بود ، به اینهمه حاجت نبود . هزاران‌فرض واحتمال تشویش‌انگیز وشوم بسرم راه می‌یافت و دربارهٔ هرآنچه در پیرامونم روی می‌داد تفسیرهایی می‌کردم‌که بیشتر نشانهٔ هذیان تب بود تاخونسردی مردی‌که‌دیگر به چیزی علاقهٔ خاص ندارد

واقعهٔ دیگری پیش آمدکه کاربرهم زدن آرام مرا تمـام کرد مادام دورموا ازچند سال باینسو سراغ مرا می‌گرفت و من نمی‌توانستم‌سبب آن را بفراست‌دریابم. هدایای خرد تکلف آمیز ، دیدارهای بی‌بهانه وبی‌لطف مکرر، به من باز می‌گفت که در اینجمله غرضی پنهانی نهفته است ، لیکن‌آن غرض را بمن نمی‌نمود . وی از رمانی که می‌خواسته است بنویسد تاآنرا به‌شهبانو عرضه دارد با من سخن‌گفته بود.

به من فهمانده بود که مقصود از این کارآنست که ثروت خود را زنده کند و بخاطر آن ، حاجت به حمایت وپشتیبانی دارد ؛ من برای این سخن جوابی نداشتم . وی پس از آن بمن‌گفت کـه چون به پیشگـاه شهبانو راه ندارد ، مصمم است‌کتابش‌را در دسترس عامه گذارد . دیگراندرز دادن‌به وی موردی نداشت، چه ازمن خواستار چنین چیزی نبود و از اندرزهای من پیروی هم نمیکرد . گفته بودکه قبلا دستنویس کتاب خود را بمن نشان خواهد داد . از اوخواهش‌کردم که ابداً چنین کاری نکندو او نیز اصلا چنین نکرد

در ایام نقاهت ، یك روزکه هوا خوش بود ، آن‌کتاب که چاپ وجلد شده‌بود ازجانب او بمن رسیدو من در دیباچهٔآن چنان ستایشهای بی‌تناسبی یافتم‌که‌بکیفیت ملال آوری ظاهر فریب و قرین آنچنان تکلفی بود که اثر ناخوشی در من بخشید . چاپلوسی ناشیانه و آشکاری که درآن احساس می‌شد اصلا مقرون به حسن نیت‌نبود و نمی‌توانست دلم را بفریبد

چند روز بعد ، مـادام دورموا با دخترش بدیدن من آمـد . وی بمن خبر داد که‌کتابش سر وصدای زیادی براه انداخته وتذکاری‌که درآن بطبع رسیده‌موجب گشته است تا این هیاهو متوجه وی‌گردد ؛ من هنگام مرور عجولانهٔآن رمان به‌این تذکار چندان التفات نکرده بودم. پس از رفتن مادام دورموا باردیگرآن را خواندم و سیاق‌آن را بررسی‌کردم وبگمان خود علت دیدارها ، تملقهاو نوازشها وستایشهای دور از ظرافت این بانو را در دیباچهٔ کتابش یافتم وچنین نتیجه‌گرفتم‌که اینجمله را

مقصود دیگری جز این نبوده است که خوانندگان آمادهٔ انتساب آن تذکار به‌من شوند ولاجرم در مقتضیات وشرایطی که قرین انتشارش بود هر آماج سرزنشی‌راکه متوجه نویسندهٔ آن میتوانست شد بسازند .

من برای خاموش ساختن این غوغا واثر احتمالی آن هیچ وسیله‌یی نداشتم و همهٔ‌آنچه ازمن بر می‌آمد این بودکه نگذارم‌دیدارهای بیهوده وجلوه فروشانهٔ مادام دورموا و دخترش ادامه یابد وآن اثر را دوام بخشد . باین منظور بودکه این رقعه را به‌مادر نوشتم

«ازآنجاکه روسو هیچ مصنفی را بخود راه نمی‌دهد ، ازمحبتهای مادام دورـ موا تشکر و از ایشان‌خواهش می‌کندکه ازاین پس وی‌را ازکسب افتخار دیدارشان معذور دارند

وی جواب مرا با نامهٔ مؤدبانه‌یی داد وآن مانند جملهٔ مکتوباتی‌که در چنین مواردی به من می‌نویسندگوشه دار بود مضمونش اینکه من دشنه را با قساوت تمام در دل حساسش فرو برده‌ام ومی‌بایستی‌ازلحن نامه‌اش متقاعد شده باشم که وی نسبت بمن احساسات حاد و واقعی دارد و از اینرو تاب این جدایی را نخواهد داشت و گسستن این رشتهٔ پیوند قاتل جانش خواهد بود. بدینسان‌است که درجهان ، راستی و درستی در هرچیز جنایاتی هول انگیز تلقی می‌شود و زمانی که بدیدهٔ معاصران گناهی جزآنم نباشد که بمانندآنان قلب و مکار نباشم ، در نظر ایشان بد طینت و درنده خو جلوه خواهم‌کرد

ازآن روز باز ، خود چند بار ازخانه بیرون رفته بودم وحتی غالباً درحدیقهٔ تویلری بگردش می‌پرداختم و در این هنگام از سیمای حیرت زدهٔ تنی چند از آنان که با من برخورد می‌کردند ، پی‌بردم که هنوز دربارهٔ من خبرتازه‌یی هست و خود ازچند وچون آن بی‌خبرم. عاقبت دانستم که شایع شده است که پس از سقوط درگذشته‌ام و این شایعه چنان بسرعت وسماجت منتشرگشت‌که بیش از پانزده روز پس ازخبرشدن من ازآن، خود شاه وشهبانو از ماجرا ،گویی از امر مسلمی ، سخن می‌گفتند روزنامهٔ پیك آوینیون[1] ، بطوریکه بمن نوشتند ، بادادن مژدهٔ درگذشت من ، ازآن هم دریغ نکردکه باین مناسبت برخیل ناسزاها و دشنامهایی که بصورت خطبهٔ سوگواری برای یادکردن از من پس ازمرگم آماده می‌سازند ، پیشی‌گیرد

این خبر قرین مقتضیات وشرایطی ازخود عجیب‌تربود ومن تصادفاً ازآن‌آگاه گشتم ونتوانستم تفاصیل وجزئیات آن را بدانم جریان از اینقرار بودکه در همان هنگام برای طبع دستنویسهایی که از خانهٔ من بدست خواهد آمد قبض پیشفروش منتشرساخته بودند ازآنجا دانستم‌که بعمدمجموعه‌یی ازنوشته‌های ساخته وپرداخته آماده کرده‌اند تا پس‌از مرگم آنها را به من منسوب دارند : چه‌فکر اینکه نوشته‌یی ازنوشته‌های مرا که واقعاً بدستشان می‌افتاد ، بی‌دخل و تصرف بطبع رسانند ، اندیشهٔ باطلی بود که نمی‌توانست به مغز انسانی عاقل راه یابد و پانزده سال تجربه این را برمن مسلم داشته بود .

---

۱ . Courrier d' Avignon

این ملاحظات پی درپی که از آن پس نیز مشهوداتی نه کمتر از خود شگفت بدنبال آورد ، قوهٔ خیال مرا کـه مستهلك می‌پنداشتم بار دیگر برمانید و پرده‌های ظلماتی‌که پیوسته بگردم می‌کشیدند ، آن وحشتی راکه طبیعتاً در من برمی‌انگیزند، جان بخشیدند من از اینکه اینجمله را بهزاران گونه تفسیر کنم و اسراری راکه برایم بیان ناپذیر ساخته‌اند دریابم خسته گشتم . تنها حاصلـی که از اینهمه معما بدستم آمد تأیید همهٔ نتیجه گیریهای پیشینم بود و آن اینکه چون قاطبهٔ افراد نسل حاضر دست بدست یکدیگر داده سرنوشت شخص من وفرجام نام و آوازهٔ مرا تعیین کرده‌اند، هیچ تلاشی ازجانب من قادر نخواهد بود از چنگال‌آنم برهاند ، چه برای من محال است که بتوانم برای قرون لاحق ودیعه‌یی بجانهم بی آنکه ابتدا در قرن حاضر بدست کسانی که علاقه‌مند به محو آنند بیفتد

لیکن این بار از این‌هم دورتر رفتم . اجتماع آنهمه احوال وکیفیات اتفاقی، برخاستن جملهٔ دشمنان خون آشام من که توان گفت‌کار تقدیر بوده ، یعنی برخاستن همهٔ سردمداران دولت ، قاطبهٔ کسانی کـه زمام افکار عامه را بدست دارند ، کلیهٔ ارباب مناصب ، جمیع وجهای قوم که گویی از میان‌کسانی که بامن خصومتی پنهانی دارند دستچین شده‌اند ، برای کمك به توطئه مشترك ، آری این هم پیمانی همگانی بیش از آن خارق‌العاده است‌که اتفاقی باشد. اگر تنها یك تن از شرکت دراین توطئه سرباز می‌زد ، اگـر تنها یك حادثه بخلاف جریان آن روی می‌داد ، اگر تنها یك موقعیت نامترقب سد راه آن می‌شد ، برای شکست و ناکامی آن بسنده بود لیکن

همهٔ اراده‌ها ، جملهٔ جریانات قهری ، دست تقدیر و جریان انقلابات ، کار انسانها را استوار ساختند وچنین همدستی نمایانی که به معجزه شباهت دارد ، در دلم شکی بجا نمی‌گذارد که توفیق کامل‌این دسیسه ، درلوح محفوظ نوشته شده بود. ملاحظات ومشاهدات خاص بیشماری ، چه در گذشته وچه درحال ، چنان در این نظر پافشارم می‌دارند که نمی‌توانم همان چیزی را که ثمرهٔ اهرمن‌خویی مردمان می‌شمردم ، از این پس یکی‌از اسرار ناگشودنی الهی ندانم .

این اندیشه نه تنها برای من هول‌انگیز وجانخراش نیست، مایهٔ تسلی خاطرم نیزهست ، مرا آرام می‌بخشد ویاری می‌کند که تسلیم و رضاپیش گیرم . من تا آنجا کـه سن اوگوستن پیش رفت وازاینکه مطرود و ملعون شدنش بخواست خدایی بوده خود را تسکین داد ، پیش نمی‌روم . تسلیم و رضای من گرچه از منبعی کمتر از آن بی شایبه سرچشمه می‌گیرد بهمان صفـا و پاکی است وبمراد من بیشتر شایستهٔ ذات مبری‌از عیب ونقصی است که می‌پرستم خداوند دادگر است ؛ خواست او این است که من‌بلاکش باشم و می‌داند که بیگناهم انگیزهٔ وثوق من همین است ودل وهوشم ببانگ بلند می‌گویند که این اعتماد بیجا نیست . پس بگذار نامردمان و سرنوشت هر چه از دستشان بر می‌آید بکنند ؛ بیاموزیم که جفا کشیم و ننالیم بفرجام کار همه چیز باید بسوی خداوند باز گردد و نوبت من نیز دیر یا زود فراخواهد رسید.

گردش سوم

با یاد گرفتن پیر می‌شوم

سولون غالباً این شعر را بروزگار سالخوردگی خویش زمزمه می‌کرد آن‌را معنایی است که بهنگام پیری زبان حال من نیز تواند بود لیکن آن ، معنی نافرخنده‌یی است که از بیست‌سال باز بتجربهٔ ایام مرا حاصل آمده است و تعبیرش اینکه نادانی اولیتر بیشك حوادث دهر آموزگار چیره دستی است ؛ اما درسهای آن گران تمام می‌شود و غالباً فایدتی که از آن بر می‌گیریم به بهایی که برایش پرداخته‌ایم نمی‌ارزد. وانگهی ، پیش‌از آنکه این آزمون ودانایی بادرسهای دیررس بدست آید وقت بکار بستن آن می‌گذرد جوانی موسم کسب دانایی و پیری فصل بهره برگرفتن از آن است راست است که تجربه همواره آموزنده است ؛ لیکن فایدهٔ آن محدود بهزمانی است که از عمر باقی مانده است . روزی که مرگ را باید

بسیجید چه وقت آنست که شیوهٔ زندگی را بیاموزیم !

شگفتا ! از دانش و بینشی چنین دیررس ومحصول اینهمه رنج ومشقت دربارهٔ سرنوشت خویش و دربارهٔ شهوات دیگران که سازندهٔ این سرنوشت‌اند چه حاصل ؟ من از بهتر شناختن مردمان جز این بهره بر نگرفتم که با سیه روزی خویش ، که بدست آنان در کامش فرو رفته‌ام ، بهتر آشنا شوم ، بی‌آنکه این شناسایی باکشف همهٔ دامهای آنان مرا بر دوری جستن وپرهیز از یکی از آنها نیز توانا سازد . چرا همواره دراین اعتماد ابلهانه اما شیرین و خوشگوار نماندم که سالیان دراز طعمه و بازیچهٔ دوستان پر هیاهویم ساخت ، بی‌آنکه در عین گرفتاری در دام توطئه آنان ، از این باب کوچکترین سوء ظنی بدل راه دهم ! راست است که شکار فریب وقربانی آنان بودم ، لیکن خود را محبوب آنان می‌پنداشتم ودلم از دوستی وعلاقه‌یی که در وجودم تلقین کرده بودند لذت می‌برد وگواهی می‌داد که ایشان نیز بهمان اندازه مرا دوست دارند این تصورات باطل منتفی گردیده است حقیقت شوم و ناخجسته که بمرور ایام و بداوری خرد بر من مکشوف گشته درعین آنکه موجب شده تا بدبختی خویش را احساس کنم مرا مسلم ساخته که این درد را درمانی نیست ومرا گزیری جز آن نه که رضا بداده دهم بدینسان ، در حال‌کنونی، تجارب عمرم را بجملگی نه فایدهٔ عاجل است و نه ثمرهٔ آجل .

ماچون چشم به این جهان‌می‌گشاییم به عرصهٔ پیکار در می‌آییم و بهنگام مرگ از آن بیرون می‌شویم . درآخرین دور سبق حیات از آموختن بهتر راندن گردونهٔ

عمر چه حاصل ؟ درآن هنگام اندیشه‌یی جز این نباید داشته باشیم که چگونه از میدان‌بیرون شویم . تأمل سالخوردگان ، اگرموردی داشته باشد، تنها ناظر برآنست که به هنر مردن آشنا شوند ، واین درست همان چیزی است که کمتر کسی در سن وسال من به آن می‌پردازد ؛ بروزگار پیری بهمه چیزی می‌اندیشند جز به این‌یکی. طایفهٔ پیران بیشتراز کودکان‌به زندگی‌دلبسته‌اند ودر قیاس باجوانان به‌اکراه بیشتری بترك آن می‌گویند علت آنست که چون همهٔ کشش وکوشش آنان بخاطر زندگی اینجهانی بوده ، بفرجام کار می‌بینند کـه همهٔ رنجهایشان باطل مانده است . همهٔ علایق ، جملهٔ اندوخته‌ها و گنجینه‌ها ، کلیهٔ ثمرات شب زنده‌داریهای پر از رنج و کارهای شبانه روزی را بهنگام رحلت بجای می‌نهند. آنان در سراسر عمر به‌اندیشهٔ آن نبوده‌اند که چیزی بچنگ آورده بوقت رحیل ره آورد سفر کنند .

من اینجمله را هنگامی که وقت گفتنش بود باخود گفته‌ام و اگر بهتر ازاین نتوانسته‌ام از اندیشه‌های خویش بهره ور گردم ، از آن باب نیست که بموقع بمغزم راه نیافته‌اند و درست آنها را نگواریده‌ام . من که از همان روزگار کودکی بآغوش طوفان بلا و کشاکش دهر افکنده شده بودم ، پس از اندك زمانی بتجربه دانستم که برای زیستن دراین جهان پرآشوب ساخته نشده‌ام ودر این معرکه هرگز برآن‌حالی که دلم نیازمندش‌بود دست نخواهم یافت. از اینرو دیگر از آن بازایستادم که سعادت خویش‌را در جمع آدمیان بجویم ، سعادتی که احساس می‌کردم درمیان‌آنان نخواهم یافت ونیروی پرشور خیال من، هم درآن روزگار ازفراز پهنهٔ زندگیم که تازه آغاز

گشته بود به آن سو می‌جهید ، گویی از سرزمینی که برایم بیگانه بود می‌گذرد تا در نشیمنی دور از غوغا که بتوانم درآن جایگزین شوم آرام گیرد

این احساس که از عهد صغر ، بتأثیر تربیت پرورده گشته و در جریان عمرم باتار وپود تیره‌بختیها و بینواییهایی که بر کارگاه زندگیم کشیده شده‌اند نیرو گرفته ، در همهٔ روزگاران مرا برآن داشته است که باعلاقه وتوجهی بیشتر از دیگر مردمان درصدد شناختن‌طبیعت وغایت وجود خویش‌برآیم . بسا کسان را دیده‌ام که عالمانه‌تر از من‌احتجاج می‌کردند وفلسفه می‌باختند لیکن فلسفهٔ ایشان‌باصطلاح برآنان بیگانه بود آنان که می‌خواستند بیش از دیگران دانش اندوزند به مطالعهٔ احوال کیهان می‌پرداختند تا برنظام آن واقف شوند،گویی ماشینی‌را که برسر راه خویش دیده‌اند از سرکنجکاوی محض بررسی می‌کنند . آنان درطبیعت بشری خوض وغور می‌کردند برای‌آنکه بتوانند دانشمندانه ازآن سخن گویند نه بخاطر آنکه خود را بشناسند. تلاش آنان برای‌آن بود که دیگران را درس گویند نه آنکه ضمیر خویش را روشن سازند . تنی چند از آنان جزاین نمی‌خواستند که اگرمقبول افتد دفتری بپردازند. همینکه این‌دفتر پرداخته می‌شد وبطبع می‌رسید، دیگر به محتوای‌آن هیچ علاقه‌یی نشان نمی‌دادند مگر آنکه بخواهند دیگران را به پذیرفتنش وادارند یا اگر آماج تاخت وتاز منقدان و متعنتان شد بدفاع ازآن برخیزند، بی‌آنکه از اینها گذشته از راه بکاربستنش بهره‌یی برگیرند یا همینکه مطرود ومردود نبود، خود درغم درست و نادرست بودن این محتوا باشند . اما من ، چون به آموختن گراییدم ، بقصد آن

بود که خودم بدانم نه آنکه دیگران را بیاموزم ؛ همواره چنین پنداشته‌ام که پیش از درس دادن به دیگران ، باید از آنجا بیاغازیم که بقدر کافی برای خود معرفت اندوزیم ؛ واز میان جملهٔ معارفی که طی زندگی خویش در جمع آدمیان بفراگرفتن آنها کوشیده‌ام ، کمترچیزی می‌توان یافت که اگر فرضاً در جزیره‌یی نامسکون یکه وتنها می‌بودم وقرار براین می‌بود که تا پایان عمر درآن محصور بمانم آموختنشان را منتفی می‌شمردم . کردار ، سخت وابسته به پندار است ودر همهٔ آن چیزهایی‌که به نیازمندیهای اولیهٔ طبیعی بستگی ندارد ، معتقدات ما رهمنون اعمال مایند. این اصلی بود که همواره به‌آن پابندبودم وغالباً آنرا راهنمای خود ساختم تا عمرخویش را چنان صرف کنم کـه به غایةالقصوای حیات پی برم و دیری نگذشت که از باب اندك مایگی خویش در هنر بخوشی بسر آوردن عمر این جهانی ، تسلی خاطر یافتم چه احساس کردم که در زندگی دنیوی جویای این مقصود نمی‌باید بود

من که در خانواده‌یی پابند آداب ورسوم پارسایی و پرهیزکاری چشم بجهـان گشوده بـودم و از آن پس نیز بالطف و مهـربانی نزد کشیشی[1] سرشار از دانایی و دینداری رشد وپرورش یافته بودم ، ازهمان نخستین روزگار کودکی پذیرفتار اصول، حکم وبقول این وآن سبق ذهنی‌شده بودم که هرگز بیکبارگی ازمن دور نگشتند . من که هنوز خردسال وبسیر خود باز هشته بودم ، نوازش مهر ومحبت دیده ، مفتون خودبینی گشته ، فریب امیـد خورده و مقهور تقدیر شده بودم ، بطریقت جاثلیقان

۱ مقصود لامبرسیهٔ کشیش است،رجوع به‌فهرست اعلام شود .

در آمدم ، لیکن همچنان مسیحی باقی ماندم وبزودی محکوم عادت گشته به مذهب جدید خویش صمیمانه دلبستگی یافتم. دستورها و سرمشقهای مادام دوواران مرا در این دلبستگی استوار ساختند . عزلتکدهٔ طبیعت کـه در آغوش آن بهار جوانی را گذراندم ، خواندن کتابهای سودمند که سراسر وجود خویش‌را وقف آنها می‌ساختم ، در خانهٔ این بانو ، پذیرفتاری طبیعی مرا برای عواطف مهـرآمیز نیرو بخشیدند و مرا تقریباً بصفت فنلون پارسا و زاهد پیشه ساختند . تأمل وتفکر در آغوش عزلت ، مطالعهٔ طبیعت ، سیر آفاق ، یك انسان منزوی را بدانصوب سوق می‌دهند که پیوسته بسوی کردگار جهـان روی آورد و باشوریده دلی خوشی ، غایت مشهودات و علت محسوسات خود را بجوید . چون سرنوشت مرا در طوفان بلای این جهان افکند ، دیگر درآن، چیزی که یکدم مرا دلنواز باشد نیافتم . حسرت اوقات‌شیرین فراغت، همه جا درپی من بود و بر هرآنچه می‌توانست در دسترسم باشد وبه مال و افتخـارم برساند گرد بی‌علاقگی وبیزاری پاشید. من که درخواهشها و هویهای قرین بی‌آرامی خود مردد بودم ، امیدواریهای اندکی در دل پروردم و اندك‌تر از آن حاصلم گشت وخود در انوار کامیابی و رونق کار چنین احساس کردم که هرگاه جملهٔ چیزهایی را که بخیال خود می‌جویم بیابم ، سعادتی را که دلم بی‌آنکه برچگونگی آن بروشنی واقف باشد ، عطشان آنست ، ابداً نخواهم یافت . بدینسان ، حتی پیش‌از فرا رسیدن مصائبی که مقدر بود یکسره از این جهان بیگانه‌ام سازد ، همه چیز یاری می‌کرد که مهر وپیوند از آن بگسلم . گاهی تنگدست و زمانی فراخروزی ، روزی دانا و

دیگر روز گمراه و بی‌آنکه در دل گرایشی‌داشته باشم سرشار از عادات‌ناپسند بودم . فارغ از اصولی خردپسند بهرزه می‌زیستم . سر بهوا ولاابالی بودم و بااینهمه هرچند غالباً به تکالیف خویش آشنایی نداشتم آنهارا خوار و بیقدر نمی‌شمردم . القصه در چنین احوالی به چهل سالگی رسیدم

ازهمان روزگار جوانی ، در راه عمر، منزلگاه چهل سالگی را بمثابهٔ فرجام تلاشهای خود برای نیل به مطلوب وسرانجام هرگونه سودای‌خویش‌معین کرده بودم . برآن جازم بودم که چون باین سال رسیدم در هروضع وحالی که باشم ، دیگر برای بیرون آمدن از آن نکوشم وبقیت عمر را بی‌آنکه در غم آینده باشم در تصرف وقت بگذرانم . چون روز موعود فرا رسید ، این‌طرح‌را بی دردسر اجرا کردم وهرچند چنین می‌نمود که سرنوشت من خواهان تعادلی پایدارتر باشد ، نه تنهـا بی‌دریغ و حسرت بلکه باکیف ولذتی واقعـی از آن چشم پوشیدم خویشتن‌را از چنگ همهٔ این فریبها ودام و دانه ها وجملهٔ این امیدهای خام رها ساختم وسراسر بدست بیغمی وآسایش خیال‌که همواره چیره‌ترین ذوق وپایدارترین سایقهٔ من‌بوده است ، سپردم . ازدنیا وحطام دنیوی دست شستم، هرگونه زینتی‌را بدور افکندم ، دیگر نه شمشیری داشتم ، نه ساعتی ، نه جوراب سفیـدی ، نه زر وزیوری ، نه موی آراسته‌یی ؛ من بودم و کلاه گیسی بسیار ساده و لباسی زمخت از ماهوت واز همه بالاتر اینکه آز و ولعی را که مایهٔ ارزندگی زخارف دنیوی است از ضمیر خویش ریشه کن ساختم . از جایگاهی که در آن هنگام داشتم و اصلا برای آن ساخته نشده بودم دل بریدم

و به سواد برداشتن از دفترهای نت موسیقی ، مشغله‌یی کــه همواره ذوق پا برجایی برای آن داشتم ودستمزد آن را صفحه‌یی می‌گرفتم پرداختم

من عمل تهذیبی خود را به ظاهر خویش محدود نساختم . احساس کردم که آن ، عمل تهذیبی دیگری بیشك مشقت بارتر لیکن واجب‌تر را در زمینهٔ معتقداتم ایجاب می‌کند و چون عزم جزم کرده بودم کــه دوباره کاری نکنم ، به‌آن پرداختم که بجد در ضمیر خویش به معاینه پردازم ، معاینه‌یی که باطنم را برای بقیت عمر آنچنان سامانی دهد که دلم می‌خواست تا دم مرگ برآن سامان بماند .

انقلاب بزرگی که در وجودم روی داده بود ، جهان اخلاقی دیگری که در برابر نظــرم بجلوه در می‌آمد ، داوریهای دور از سلامت عقل مردمان که بی‌آنکه هنوز پیش بینی کنم تاچه اندازه قربانی آنها خواهم بود ، پوچی و بیهودگیشان بدلم الهام می‌گشت ؛ نیازمندی روز افزون به نعمت دیگری جز رعونت ادبی کــه هنوز سکر آن‌درست بمغزم راه نیافته ، ازآن بیزار ودلزده می‌شدم ، سرانجام این‌خواست کــه بقیت عمررا راهی مطمئن‌تر از آنچه در نیمهٔ نگارین‌تر حیات خویش پیموده بودم درپیش‌گیرم ، همه وهمه ناگزیرم می‌ساخت تا آنچنانکه از دیر زمانی‌ضرورتش را احساس‌می‌کردم‌ایام گذشته را بسزا مرور کنم . از اینرو ، به این کار پرداختم و تا آنجا که به من بستگی داشت برای نیك انجام دادن آن از چیزی غافل نماندم .

ازاین زمان است که می‌توانم گفت یکسره ترك دنیا کردم و به عزلت آنچنان علاقهٔ حادی یافتم که ازآن پس دیگر از دلم بدر نرفت . کاری که بعهده‌گرفته بودم

جز در انزوای مطلق انجام پذیر نبود ؛ این کار مستلزم تأمل فراوان و قرین آرامشی بود که در غوغای جامعه حاصل نمی‌شود از اینرو ناگزیر چند زمانی شیوهٔ زندگی دیگری برگزیدم و این شیوه سپس چنان اثر خوشی درحال من بخشید که هر چند با سپری شدن دوران آن از روی قهر و برای اندك مدتی آنرا ترك گفتم ، بار دیگر از دل و جان اختیارش کردم و بی دشواری همینکه امکانش دست داد ، بهمان قناعت نمودم وچون متعاقباً مردمان به تنهازیستن ناگزیرم ساختند، چنین احساس کردم که هرچند بزندان تنهاییم افکنده‌اند تا بر سیه روزیم بیفزایند ، ندانسته بیش‌از آنچه از دست خود من بر می‌آمد برای سعادتم کوشیده‌اند .

باهمتی در خور اهمیت کاری که بعهده گرفته بودم ومتناسب بانیازی که بدان احساس‌می‌کردم وجود خویش‌را وقف آن ساختم . در آن زمان با فیلسوفان متجددی بسر می‌بردم که کمتر به پیشینیان مانند بودند . آنان بجای آنکه شبهتم را مرتفع سازند ومرا از تذبذب بدر آورند ، جملهٔ یقین‌هایی را که بگمان خود دراموری که شناختنشان برایم ازهمه مهمتر بود، داشتم متزلزل ساختند . چه آنان مبلغان پر شور الحاد و زندقه وجزمیون استوار و پا برجایی بودند و بی‌خشم و دژمی بر نمی‌تافتند که در کوچکترین موردی ، کسی را یارای آن باشد که بشیوه‌یی غیر از شیوهٔ آنان بیندیشد . من‌که از مجادله متنفر بودم وهنر چندانی هم برای مداومت درآن نداشتم غالباً نسبتاً بسستی وضعف از خود دفاع می‌کردم ؛ لیکن هرگز آیین فلسفی خاطر آشوب آنان را نمی‌پذیرفتم و این ایستادگی در برابر مردمانی بدانسان نابردبار و

تنگ نظر ، که وانگهی خود دارای نظریاتی بودند ، دربر افروختن آتش درنده ـ خویی آنان تأثیر اندکی نداشت

آنان مرا متقـاعد نساخته بودند لیکن در درونم آشوبی برانگیخته بودند احتجاجات آنان هر چند هرگز برای من مقنع نبود متزلزلم می‌ساخت ؛ من برای آن احتجاجات پاسخ درستی نداشتم ، لیکن احساس می‌کردم که چنین پاسخی باید وجود داشته باشد. خود را کمتر خطاکار می‌شمردم تا بلید ودلم بهتراز عقلم به آنان جواب می‌گفت .

سرانجـام باخود گفتم آیا تابه‌ابد بازیچهٔ سفسطه‌های چرب زبانانی باید باشم که حتی بیقین نمی‌دانم عقایدی که موعظه می‌کنند وبرای قبولاندن آنها به‌دیگران چنین‌حرارتی دارند براستی‌از آن‌خودشان باشد ؟ شهوات آنان که برآیینشان حاکم است ، غرض آنان در قبولاندن این یا آن امر ، پی بردن به عقاید باطنی ایشان را محال می‌سازد آیا در سران حزب می‌توان صدق عقیدت سراغ گرفت ؟ آنان اگر فلسفه‌یی دارند برای دیگران است اما من برای خویشتن به فلسفه‌یی نیازمندم و باید تا فرصت باقی است با همهٔ قوا جویای آن باشم ، بخاطـر آنکه بقیت عمر را رفتارم قرین نظام ثابتی باشد اینك در دوران پختگی عمر و در کمال توانایی قوهٔ تمیز و ادراك خویش بسر می‌برم هم اکنون نزدیك است کـه آفتاب زندگیم رو به افول گذارد اگر باز بشکیبم ، دیگر در کنگاش بیهنگام خود نخواهم توانست جملهٔ نیروهای خویش را بکار اندازم ؛ استعدادهای معنوی و فکری من از فعالیت

باز خواهند ایستاد و حاصل کارم بخوبی امروز کـه بهترین وجه ممکن تواند بود نخواهد شد. پس باید این موقع مساعد را دریابم ؛ اکنون که وقت دگرگونی برونی و مـادی من است ، بگذار زمان دگرگونی معنوی و اخلاقیم نیز باشد بگذار تا معتقدات ، اصول ومبانی زندگی خویش را یکبار برای همیشه معین سازم وباقی عمر را آنچنان باشم که چون نیك بیندیشم برازندهٔ خویشتنش یابم .

این طرح را بآهستگی وبتفاریق ، لیکن با همهٔ همت و مواظبتی که در خور امکان و اقتدارم بود ، جامهٔ عمل پوشاندم . اینك احساس می‌کردم که آسایش بقیت عمر وسراسر سرنوشت من به آن باز بسته است در آغاز کار خود را هنگام اجرای این طرح چنان در پیچ و خم حیرت وسرگردانی ، مشکلات ، موانع ، سردر گمی و ظلمات می‌دیدم که بارهابه‌وسوسه افتادم که ازآن دست شویم ونزدیك بود که کند و کاوهای بیهوده را رها کرده در کنگاشهای خویش به‌آیین حزم واحتیاط مألوف دست یازم ، بی‌آنکه این ضابطه را درمبانی واصولی که برای گشودن کلاف سر در گمش آنهمه رنج باید کشید ، سراغ گیرم . لیکن این حزم واحتیاط ، خود چنان برایم نا مأنوس بود و خویشتن را آنقدر برای دست یافتن بر آن نادرخور می‌دیدم کـه رهنمون گرفتن آن در حکم این بود که بخواهم از دل دریاها وتوفانها ، بی‌سکان و وقطب نما ، جویای آتش راهنمای ساحلی، که تقریباً وصول ناپذیر بود وبندری را به من نمی‌نمود ، باشم .

پا فشردم . برای نخست بار در زندگی خویش همت و جرأت نشان دادم و

به‌برکت کامیابی این همت بودکه توانستم در برابرسرنوشت هولناك‌خویش تاب‌آورم، سرنوشتی که از همان اوان ، بی‌آنکه کمترین ظنی بدل راه دهم ، زندگیم را در خود پوشانید . پس از پرحرارت‌ترین وصادقانه‌ترین تفحصاتی‌که شاید در همهٔدورانها زنده‌یی میرارامیسرگشته باشد، در مورد احساساتی‌که مرا باآنها سرو کار می‌توانست بود ، برای تمامی‌عمرخویش ، بقطعیت حکم‌کردم واگر درنتیجه‌گیریهای خوداحیاناً بخطا رفته باشم لااقل یقین دارم که خطای مرا نمی‌توان‌بحساب گناه ومعصیتم‌گذاشت چه من همهٔ تلاش خود راکردم که ازآن مصون مانم . هرچند شکی ندارم که سبق ذهن روزگار کودکی وآرزوهای نهفته در دل من ، کفه را به جانبی که برایم‌تسلی بخش‌تر بود گرایانده‌اند آدمی بدشواری می‌تواند از اعتقاد یافتن بدانچه سخت مایل به‌آنست خودداری کند وچه‌کسی می‌تواند در این حقیقت شبهت بدل راه دهد که غرض وشایبهٔ مردمان در پذیرفتن یا نپذیرفتن واقعیت‌داوریهای اخروی ، ایمان اغلب آنان را نسبت به خوف ورجایی که در دل دارند قطعیت می‌بخشد اذعان دارم که اینجمله می‌توانست داوری مرا بافسون خویش در آورد لیکن نمی‌توانست صدق عقیدت مرا مشوب سازد ، چه من درهرچیزی بیم آن داشتم‌که‌مبادا بخطاروم. اگر فقط این مشکل در میان بود که چگونه زندگی دنیوی را بسرآورم ، شناسایی این راه تنها ازآن جهت مرا دربایست بودکه لااقل تا آنجاکه بمن باز بسته است ، تا فرصت باقی است هرچه بیشتر ازآن بهره برگیرم ویکسره‌دستخوش فریب نگردم. لیکن در وضع و حالی که نویشتن را درآن احساس می‌کردم ، در جهان بیشتر از

هرچیز می‌بایستی ازآن بپرهیزم که مبادا سرنوشت ابدی‌روح خویش را بخاطر تمتع از نعمات اینجهانی ، نعماتی که هرگز بچشمم گرانمایه نبوده‌اند ، بخطر افکنم

باز اقرار میکنم که همواره این مشکلات را بمراد دل‌خویش رفع نمی‌کردم، مشکلاتی‌که مزاحم من‌گشته بودند وفیلسوفان ماغالباً آنها را درگوشم خوانده بودند. لیکن، چون برآن بودم که دربارهٔ قضایایی‌که عقل بشری را برآنها دسترسی چندانی نیست بقطعیت حکم کنم و از هر سوی اسرار نفوذ ناپذیر و مشکلات حل نشدنی می‌دیدم ، در هرمسئله‌یی آن کیفیت عاطفی‌را پذیرا می‌شدم که بنظرم بنیاد گرفتنش هر چه بلافصل‌تر می‌نمود و فی نفسه هرچه بیشتر اعتقاد پذیر بود ، بی‌آنکه برسر وجوه مخالفی از راه باز مانم که هر آینه به حل آنها توانا نبودم و خود با دلایل مخالف دیگری نه کمتر قوی که در اسلوب فلسفی حریف وجود داشت رد می‌شد . اختیارشیوهٔ بیان جزمیون دراین قضایا جز برازندهٔ شیادان نیست؛ لیکن مهم آنست که برای خود کیفیتی عاطفی داشته باشیم و آن را باحد اعلای پختگی و بلوغ خرد بر گزینیم اگر بااینهمه دچار خطا شویم بر ما حرجی نیست و از اینرو درپیشگاه عدل مستوجب کیفر نخواهیم بود . اینك آن اصل استواری که شالدهٔ امن و آسوده‌دلی من تواند بود

ثمرهٔ پژوهشهای پرمشقت من بتقریب آنچنان بود که متعاقباً در «اظهار عقاید دینی نایب کشیش ساووایی» بنگارش در آورده‌ام یعنی در اثری که در این زمانه رذیلانه بصورت کهنهٔ حیضش درآورده وبیحرمتش ساخته‌اند ، لیکن اگر سلامت عقل

وصدق عقیدت بار دیگر درمیان‌مردمان نشأت پذیرد، روزی انقلابی در جامعه پدید خواهد آورد .

از آن پس ، درمبانی و اصولی کـه پس ازتأمل فراوان ومداقهٔ بسیار اختیار کرده بودم قرار وآرام یافتم وآن‌را آیین لایزال‌کردار وپندار خویش‌ساختم، بی‌آنکه دیگر از وجوه و دلایل مخالفی کـه جواب آنها را نیافته بودم یا در آغاز بخاطرم خطور نکرده بود وسپس گاهگاهـی بذهنم راه می‌یافت ، شوریدگیی بدل راه دهم . این وجوه مخالف گاه بگاه مشوشم داشتند لیکن هرگز متزلزلزم نساختند . همواره باخودگفته‌ام که اینجمله چرب زبانیها و ترفندها وظرافت کاریهای فیلسوفانه‌یی بیش نیستندکه درقیاس با اصول ومبانی استواری که ازروی خرد برگزیده‌ام ودلم برصحت آنهـا گواهی داده و جملگی بمهر رضا و قبول باطنی ، آنهم بهنگام خاموشی آتش شهوات ، ممهورند ، وزنی ندارند . آیا در مسایلی که به این اندازه برتراز قیاس وخیال و گمان و وهم بشری‌اند، دلیلی مخالف که جوابی برای‌آن نیابم سراسر کاخ آیینی چنین استوار و منسجم را کـه با اینهمه تأمل و مداقه پی افکنده‌ام وتا باین اندازه با دل و جان و سراپای وجودم سازگار است وبخلاف آنچه در دیگر آیینها می‌بینم بدرضای باطنی من مؤید است ، واژگون خواهـد ساخت ؟ نه ، براهین و احتجاجات باطل هرگزموافقتی راکه میان طبیعت جاویدان خویش وبنیاد این جهان از یکسو و نظام مادی حاکم برآن از سوی دیگـر ، مشاهده می‌کنم ویران نخواهند ساخت . باوجود این همسازی، در نظام اخلاقی متوافق باطبیعت ، که اسلوبش ثمرهٔ

تفحصات من‌است، تکیه‌گاههایی می‌یابم که برای تحمل مصائب‌زندگی‌بدانها محتاجم. در هر نظام واسلوب دیگری بی‌چاره و بی‌پشت وپناه خواهم زیست و بی امید خواهم مرد، سیه روزترین آفریدگان خواهم بود پس بگذار تا به‌آن نظام واسلوبی دست یازم که برغم بازی تقدیر وکار شکنی مردمان ، بتنهایی برای خوشبخت ساختن من بسنده است .

آیا چنین نمی‌نماید که این کنکاش ونتیجه‌یی که از آن گرفتم بالهام ذات حق صورت پذیرفته باشد تا مرا آمادهٔ پذیرش سرنوشتی سازد که چشم براه من بوده است وحالی بخشد که تاب آن توانم آورد ؟ با آن دلهره‌ها و شوریدگیهای هولناك که بیوسان من بودند وبا آن وضع باور نکردنی که برای بقیت عمر به آن گرفتار آمده بودم ، چه حالی می‌داشتم ونیز چه حالی‌می‌یافتم اگر بی‌آنکه مرا پناهی باشد تا از چنگ آزار دهندگان سنگدل خویش بسوی آن بگریزم ، بی آنکه برای سرشکستگیها و رسواییهایی که آن قوم در اینجهان برسرم آورده‌اند غرامتی بیابم و بی‌آنکه امیدوار باشم روزی داد خودرا بسزا از آنان بستانم ، یکسره خویشتن را بدست وحشتناکترین سرنوشتی که آدمی دراین جهان خاکی از سر گذرانده است ، سپرده بینم ؟ در آن حال که ، درعین بیگناهی آرام بودم وبرای خویش جزحرمت و لطف ومهربانی درمیان مردم چیزی تصور نمی‌کردم ، در آن حال که دوستان و برادران خویش را محرم شمرده حقهٔ رازهای نهان را بروی آنان گشوده بودم ، آن خائنان در خفا با رشته‌های دامی‌که در درکات دوزخ بافته شده، بند پیچم می‌کردند.

من که با نابیوسان‌ترین تیره روزیها ، وبرای روحی چون روح من سرشار از غرور، موحشترین آنهـا غافلگیر گشته بودم و بدست کسانی ناشناخته ، بی‌آنکه سببش را بدانم، به‌لجن کشیده و در ورطهٔ ننگ ورسوایی افکنده شده بودم، من که پرده‌های ظلمانی ومهیب اسرار، پرده‌هایی‌که ازخلال آن‌جز چیزهای شوم ونامیمون نمی‌دیدم، بدورم کشیده بودند ، بمشاهدهٔ نخستین چیزی که بخلاف انتظارم بود از پا در آمدم و اگر از پیش برای برخاستن از این فرو افتادنها نیرویی نمی‌اندوختم هرگز از آن حال نومیدی و درماندگی که بدبختیهایی نامترقب از این دست ببار می‌آورد ، برون نمی‌آمدم

تنها پس‌از سالها دل شوریدگی بودکه سرانجام ، خردسنجی خویش‌را بازیافتم و بخود آمدن آغازیدم وبدینسان ارزش چاره‌هایی را که روز مبادا را بـرای خود دست وپا کرده بودم ، دریافتم نظر خودرا نسبت به جملهٔ اموری که داوری دربارهٔ آنها برایم حایز اهمیت بود بقطعیت اختیار کردم و با سنجش دستورهای حکیمانهٔ زندگی خویش با حال وموقع خود دیدم که به قضاوتهای پوچ این و آن ووقایع این عمر کوتاه بمراتب بیش از آنچه باید قدر می‌نهم . از آنجا کـه این زندگی حالت آزمایشی بیش نیست ، چندان مهم نبود که آزمایشهـا از این یا آن گونه باشد ، بشرطی که اثری که ازآنها انتظار می‌رفت ببار آید . حاصل آنکه هرچه آزمایشها گران‌تر ، سخت‌تر وفراوان‌تر ، تاب آن آوردن پر اجرتر . رنجهای سخت در نظر کسی که پاداش آنها را بزرگ وحتمی می‌بیند چندان‌گران نمی‌نمایند ویقین حاصل

کردن دربارهٔ این اجر و ثواب بزرگترین ثمره‌یی بود که از سیر و تأمل پیشین خود بر گرفته بودم .

راست است که درمیان توهینهای بیشمار وشناعتهای بیقیاس که از هر جانب ، خویش را گرفتار آنها می‌دیدم ، گاه بگاه اوقات پریشانی ودو دلی پیش می‌آمد که امیدم را متزلزل و آرامم را مختل می‌ساخت . وجوه مخالف پر قوتی کـه نتوانسته بودم جواب آنها را بیابم در این هنگام با نیروی بیشتری در برابر ذهنم خودنمایی می‌کردند تادرست در لحظاتی که از سنگینی بار سرنوشت بجان آمده وآمادهٔ سقوط در پرتگاه یأس و نومیدی بودم سرانجام از پایم در افکند . غالباً حجتهـا و براهین تازه‌یی‌که اقامه می‌شدند بپشتیبانی‌دلایلی‌که خود پیش ازآن مایهٔ آزارم گشته بودند بخاطرم راه می‌یافتند آنگاه بافشردگی دل که نزدیك بود راه نفس برمن ببندد ، با خود می‌گفتم : دردا ! اگر دروحشتکدهٔ سرنوشت دلداریهای فراوردهٔ کارگاه خرد خویش‌را دیگرجز افسانه و رؤیا نبینم چه کسی‌از یأس وحرمان مصونم خواهدداشت؟ اگر کار آفرین خرد محصول کار خویش را نابود ساخته تکیه‌گاه گرمدلی و امیدی راکه درکشاکش روزگاربرایم فراهم ساخته بود فرو ریزد، چه خواهد شد؟برخیالهای خامی که درجهان جز مایهٔ دلداری ونوازش خاطر من نیست چگونه می‌توان تکیه زد ؟ سراسر نسل حاضر در عواطفی کـه تنها پرورندهٔ جان منند ، جز خطا و تصور باطل نمی‌بیند و حقیقت ویقین را در آیینی مخالف آیین من سراغ می‌گیرد ؛ حتی چنین می‌نماید که نمی‌تواند باور داشت که من این آیین را بصدق عقیدت برگزیده

باشم وخود من نیز که بعزم جزم زمام خود را بدستش سپرده‌ام ، دشواریهای چیرگی ناپذیری در آن می‌یابم کـه حل آنها برایم ممتنع است و با اینهمه مرا از آن باز نمی‌دارند که در طریق خویش پافشارم . بدینقرار آیا در میان زندگان میرا تنهـا منم که خردمند وروشن بینم ؟ برای آنکه یقین کنم کـه حقایق امور این است آیا همین قدر بسنده خواهد بودکه ملایم طبع من باشند ؟ آیا می‌توانم به ظواهر اشیاء که در نظر دیگر مردمان بنیاد استواری ندارند و اگر دلم پشتیبان عقلم نبود بدیدهٔ خودم وهم وخیال جلوه می‌کردند ، یقینی روشن بنور معرفت داشته باشم ؟ آیا بهتر آن نبود کـه از طریق اختیار همان دستورهای حکیمانهٔ آزار دهندگان خویش با سلاحهایی کـه خود آنان بکار می‌برند با ایشان در می‌آویختم تا آنکـه با افسانهٔ حکمتهای خویش همچنان آماج گزندهای آنان باشم و برای دور ساختن این گزندها نیز ازجا نجنبم ؟ خویشتن‌را خردمند می‌پندارم و حال آنکه فریب خورده ، قربانی و شهید خطای پوچی بیش نیستم

چه بسا ، در این لحظات شك و تردید ودو دلی چیزی نمانده بود کـه تسلیم نومیدی گردم . اگر یك ماه تمام در این حال بسر می‌بردم کار من و زندگیم ساخته بود لیکن این بحرانها ، هر چند سابقاً مکرر روی می‌داد ، همواره کوتاه بود و اکنون کـه هنوز یکسره از چنگال آن رهایی نیافته‌ام ، بقدری نادر و زود گذرند که حتی‌نیروی آشفتن آسایش وآرامم را ندارند اضطرابهای خفیفی‌هستند که بیش از آن اندازه که پر مرغی با افتادن در رودخانه‌یی جریان آب‌آن را مشوش سازد ،

در جان من اثر نمی‌بخشند. احساس‌کردم که اگرهمان مسایلی را بار دیگر بکنکاش گذارم که پیش ازآن نظر قطعی خویش را دربارهٔ آنها اختیارکرده بودم ، در حکم آنست که برای خود یا معلوماتی تازه یا قضاوتی سنجیده‌تر یا بقیاس با روزگار پژوهشها غیرت و تعصبی بیشتر نسبت به حقیقت ، قایل شوم و چون هیچیك از اینها در باره‌ام صادق نبود ، نمی‌توانستم باهیچ منطق استواری عقایدی را که درعین عذاب نومیدی جز برای افزودن بر تیره‌بختیم مرا وسوسه نمی‌کردند ، از عواطفی برتر شمارم‌که درایام پیری ، بروزگارپختگی وبلوغ روحی ، پس‌از مداقه وتأمل فراوان ، آنهم در دورانی که آرامش زندگی، جز شناخت حقیقت ، مایهٔ تعلق خاطری که بر سایر اغراض سایه افکند برایم باقی نمی‌گذاشت ، اختیار شده بود امروز که دلم از درماندگی فشرده شده ، خستگی رمق جانم را گرفته ونیروی خیالم رمیده گشته ، امروز که جملهٔ استعدادهایم بر اثر سالخوردگی و دلپره‌های زندگی بضعف گراییده وتوش وتوان ازدست داده‌اند، آیاگاه‌آن هست که بدست‌خویش‌خودرا ازگنجینه‌هایی که برای‌خود فراهم آورده بودم عاری سازم وبه خرد رو بکاهش‌خویش که نامنصفانه سیه روزم خواهد ساخت بیشتر ازخرد شکوفا ونیرومند روزگار پیشین مستظهرگردم که مرهم‌نه دردهایی که نابحق کشیدم خواهد بود. نه ، من‌نه داناتر ، نه فرهختة‌تر و نه با ایمان‌تر از زمانی هستم کـه دربارهٔ این مسایل مهم جانب می‌گرفتم درآن هنگام از دشواریهایی که امروز مایهٔ تشویش خاطرم توانند بود بی‌خبر نبودم ؛ این مشکلات مرا از طی طریق باز نداشتند و اگر اکنون دشواریهای تازهٔ چندی روی

می‌نمایند که سابقاً بوجودشان پی نبرده بودم ، سفسطه‌های احتجاج فلسفی طرفه‌کارانه‌یی بیش نیستند که با حقایق جاودانی مقبول همهٔ روزگاران ، جملهٔ دانایان و قاطبهٔ ملتها که با حروف محو نشدنی دردل انسانی حك گشته‌اند ، همسنگ نتوانند بود . با تأمل دراین مسایل می‌دانستم که فکر بشری چون محـدود به حواس است نمی‌تواند بر همهٔ جوانب آنها محیط باشد . از اینرو به آنچه در دسترسم بود اکتفا کردم ، بی‌آنکه خود را با آنچه فراتر از دسترس من‌است گرفتار سازم این تصمیم عاقلانه بود ومن سابقاً بآغوش باز آنرا پذیرفتم و برضای‌دل وجان به‌آن پابندگشتم . امروز که اینهمه انگیزه‌های نیرومند مرا به آن وابسته می‌دارند بچه سبب از آن رو بگردانم ؟ در پیروی از آن چه خطری می‌بینم ؟ از ترك آن چه خیری خواهم دید ؟ آیا با آیین فلسفی دشمنان خویش طریقت اخلاقی آنان را نیز اختیار خواهم کرد؟ طریقتی بی‌ریشه و بی‌بر که آنان با فر وشکوه در بساط کتابها یانقشی برجسته ونمایان از نمایش ، بجلوه در می‌آورند ، بی‌آنکه هیچگاه در دل وجانشان چیزی از آن رسوخ کند ؛ یا خود، آن شیوهٔ اخلاقی سری و وحشت‌بار که باطناً آیین اهل فن این طایفه است ونقابی از طریقت دیگر برویش کشیده شده ، شیوه‌یی که درعمل، تنها از آن پیروی می‌کنند و با من نیز آنچنان ماهرانه بکارش بسته‌اند . این راه و رسم اخلاقی که صرفاً تجاوزگر است ، هیچ بکار دفاع نمی‌آید و جز در خور حمله نیست . پس اکنون که آنان به این حالم انداخته‌اند چه دردی از من دوا خواهند کرد ؟ بیگناهی من خود بتنهایی در روزهای بدبختی پشتیبانم خواهد بود واگر خود

را از این تنها و هم نیرومندترین چاره وپناه محروم می‌ساختم و بدسرشتی و خباثت را بجـای آن می‌نشاندم تا چه اندازه بدبخت‌تر می‌بودم آیا در هنر مردم‌آزاری بپای آنان می‌رسیدم و اگرهم می‌رسیدم آزاری که می‌شد به آنان برسانم مرا از چه رنجی می‌رهانید ؟ قدر و حرمت نفس‌را از دست می‌دادم و بجای آن چیزی بدست نمی‌آوردم

بدینسان بود که ازطریق احتجاج با خویش به‌آن نائل‌گشتم که دیگر نگذارم دلایل مزورانه و وجوه مخالف گره افکن ومشکلاتی که حل آنها از دایرهٔ امکان من و شاید عقل بشری بیرون است ، مرا در مبانی و اصولی کـه برگزیده‌ام متزلزل سازند. خرد من بر استوارترین جایگاهی که برای‌آن می‌توانستم فراهم ساخت قرار گرفته بآسانی خوگر شد که در پناه وجدان براین نشیمن بیارامد ، بطریقی که هیچ آیین دیگری ازکهنه ونو دیگرنخواهد توانست نه آنرا برانگیزاند نه دمی آسایش مرا برهم زند بحال رخوت وسنگینی و لختی فکری در آمده استدلالاتی را که اساس عقیدت ودستورهای راهنمای زندگی من‌بودند از یاد برده‌ام ، لیکن هرگز نتایجـی را که باتصویب وجدان و خرد خویش از این احتجاجات گرفته‌ام فراموش نخواهم کرد و از این پس نیز به آنها پابند خواهم بود . بگذار تا جملهٔ فیلسوفان بضد آن به مباحثات بیهوده برخیزند، جز این نخواهدبود که عمرخود را تلف کنند وزحمات خویش‌را هدر دهند . من بقیت عمررا در هر امری به نظری پابند خواهم بود که هنگام آمادگی بیشتر برای درست برگزیدن آن اختیارش کرده‌ام

در این حال روحی از آرامش برخوردارم ودر آن ، رضای از نفس و امید و دلداریهایی را می‌یابم که در موقع کنونی خویش به‌آنها نیازمندم محال است که انزوایی چنین تمام ، مستمر وفی نفسه حزن‌آلود، درنده خویی نسل حاضر که همواره محسوس وبکار است و شناعتهایی که پیوسته بر من روا می‌دارند ، گاهی در ورطهٔ نومیدی و درماندگیم نیفکند آری تزلزل ارکان امید و شك وتردیدهای یأس آور گاه بگاه برای مشوش ساختن جان من و سرشار کردن آن از شرنگ غم ، مکرر می‌شود . در این هنگام است که چون از فعل و انفعالات فکری لازم برای حصول اطمینان نفس عاجزم ، به آن نیازمندم کـه تصمیمات پیشین خویش را بیاد آورم ، آنگاه مراقبت ومواظبت وصفای دلی که درگرفتن این تصمیمات مایه گذاشته بودم ، بذهنم خطور می‌کنند و مرا اطمینان خاطری بکمال می‌بخشند . بدینسان از پذیرش هر اندیشهٔ نو واز اختیار راههای خطای منحوسی که ظاهر فریبنده‌یی بیش ندارند و جز آشفتن آرام من کاری از دستشان بر نمی‌آید ، سر باز می‌زنم .

بدینمنوال، من‌که در چنبرمعلومات قدیم خویش گرفتاربودم ، مانند «سولون» سعادت آنرا ندارم که در سرازیری عمر ، هر روز دانشی اندوزم ، حتی باید خود را از این غرور خطرناك مصون دارم که بخواهم آنچه را که از این پس آمادهٔ نیك دانستنش نیستم فرا گیرم لیکن اگر در زمینهٔ معارف سودمند امید اکتساب اندکی برایم باقی است ، از نظر فضایل لازمهٔ وضع وحال من ، چیزهای بسیاری باید کسب کنم گاه آن فرا رسیده است که دراین عرصه جان‌را با آزمونی‌که بتواند ره‌آورد

سفر سازد غنا بخشم و بیارایم ، ره‌آورد سفر بهنگام رهایی جان از تخته بند تنی‌که نیروی بصیرت درونی را می‌زداید وچشم بینایی باطن را کور می‌سازد ، بدان هنگام که ضمیر انسانی حقیقت را بی‌پرده می‌بیند وناچیزی وبی بهایی جملهٔ دانشهایی که دانشمندان دروغین ما اینهمه بآن می‌نازند ، بر وی آشکار می‌گردد گوهر جان در حسرت عمر تلف کرده خواهد نالید لیکن شکیبایی ، نرمخویی ، تسلیم و رضا ، درستکاری وپارسایی ، عدل و انصاف ، اندوخته‌هایی هستند که زاد راه توانیم کرد و بی‌آنکه بیمناك باشیم که حتی‌مرگ آنها را از چنگمان برباید ، پیوسته ببرکت‌آنها برغنای خویش توانیم افزود تنها به‌این سیر وتأمل سودمند است که بقیت روزگار پیری خویش‌را وقف می‌کنم خوشا بحال من اگر با عروج از نردبان فضایل باطنی، راه آنرا بیاموزم کـه نه بهتر ازآنچه بدنیا آمدم و این خود محال است ، بلکه با فضیلت‌تر از آن ، از این جهان بیرون شوم .

PersianPDF.com

گردش چهارم

در میان چند کتاب انگشت شماری که هنوز گاهی می‌خوانم ، پلوتارخ[1] کتابی است که بیش‌از دیگران مرا دلاویز وسودمند است نخستین کتابی که بروزگار کودکی خویش خواندم همین بود ، آخرین کتاب ایام سالخوردگیم نیز همان خواهد بود . این‌تنها مصنفی‌است که هرگز نشد اثرش‌را بخوانم وبهره‌یی از آن برنگیرم . پریروز در آثار اخلاقی[2] وی این بحث رامی‌خواندم که «چگونه از دشمنان خویش می‌توان فایده برگرفت» . در همان روز، در اثنای مرتب کردن جزواتی چندکه نگارندگان

۱ مقصود همان اثر معروف پلوتارخ است که زیر عنوان « حیات مردان نامی » بفارسی در آمده است .

۲ . در متن باحروف ممتاز بمثابهٔ کتاب مشخص‌نگردیده لیکن ظاهراً مقصود همان اثری است که «Oeuvres moroles» عنوان گرفته است .

آنها برایم فرستاده‌اند یکی از کارنامه‌های «روزیهٔ کشیش» را بدست گرفتم که در سر لوحهٔ آن این عبارت را آورده بود : vitam vero impendenti[1]، روزیه . من که بیش‌از آن به سیاق کلام این آقایان آشنا بودم کـه فریب این شیوهٔ بیان مقصود را بخورم ، دانستم که او بخیال‌خود خواسته است درلفافهٔ این‌اظهار ادب سخن طعنه‌آمیز وحشتناکی به من خطاب کند لیکن انگیزهٔ این سخن طعنـه آمیز چه بود ؟ این سخریه و نیشخند را چه سبب بود؟چه بهانه ودستاویزی بدست داده بودم؟ برای بهره‌گرفتن‌از تعلیمات پلوتارخ پاکدل برآن شدم که گردش فردای آن روز را صرف آن کنم که ببینم چه‌دروغی‌بکار زده‌ام وجازم دراین‌اعتقاد پیشین بگردش رفتم‌که پیروی‌از پند حکیمانهٔ پرستشگاه دلف که می‌گوید: «خودرا بشناس»، آنچنانکه در «اعترافات» خویش پنداشته بودم چندان آسان هم نیست

فردای آن روز چون برای اجرای این تصمیم گام برداشتم ، نخستین‌اندیشه‌یی که درآغاز حال مراقبه بمغزم راه یافت ، خیال دروغ وحشت آوری‌بود که درعنفوان شباب‌گفته بودم وخاطره‌اش سراسرعمرم را پریشان ساخته است و بروزگارسالخوردگی نیز گاه بگاه برای افسردن خاطرم که خود از راههای گوناگون بغایت غمزده است ، رخ می‌نماید این دروغ فی‌نفسه گناهی سترگ بشمار می‌رفت وبا اثراتی که داشت بیگمان می‌بایستی گناهی بازهم بزرگتر بوده باشد ، اثرات و عواقبی که هیچگاه از آنها با خبر نگشتم لیکن عذاب وجدان همواره آنها را در نظرم هر چه وحشتناک‌تر

---

۱ این همان شعار روسو است رجوع به حاشیهٔ صفحهٔ ۱۴ شود

متصور می‌ساخت با اینهمه اگر تنها به‌کیفیات واحوالی‌که هنگام گفتن این دروغ داشتم نظر افکنند ، آن جز محصول کمرویی و آزرم ناپسندی نبود واینکه از نیت آزار رساندن به‌کسی که قربانی آن گشت[1] سرچشمه گرفته باشد بسی دور بود . در پیشگاه خداوند سوگند می‌توانم خورد که در همان دمی که این شرم و آزرم غلبه‌ناپذیر آن دروغ را بر زبانم راند ، حاضر بودم برضا و رغبت همهٔ خونم را بدهم تا اثر دروغی را که گفته بودم تنها به خود باز گردانم این بحرانی بود که از بیانش ناتوانم مگر آنکه بپیروی از آنچه احساس می‌کنم بگویم که در آن لحظه طبیعت آزرمگین من جملهٔ سوداها وآرزوهای دلم را بزیر یوغ خویش درآورده بود .

خاطرهٔ این عمل نامیمون و دریغ و افسوس جاودانه‌یی که برایم بجا گذاشت در ضمیر من چنان وحشتی از دروغ الهام کرد که می‌توانست برای بقیت عمر دلم را از این عیب مصون دارد.هنگامی‌که شعار خویش[2] را برگزیدم ، احساس می‌کردم که شایستهٔ آن آفریده شده‌ام وزمانی‌که با خواندن‌کلیات «روزیهٔ کشیش» معاینهٔ جدی‌تر احوال نفس خویش را آغازیدم ، در این شبهتی نداشتم که در خور این شعارم

آنگاه با دقت ومواظبت بیشتری در خویشتن‌بدیدهٔ عیبجویی و انتقاد نگریستم و سخت متحیر گشتم ، چون شمارهٔ چیزهایی‌را بیاد آوردم که خود ساخته وپرداخته

---

۱. ظاهراً اشاره به دروغی است که در « اعترافات » از آن یادکرده و سرقتی را که خود کرده بود به دیگری نسبت داده است رجوع بحاشیهٔ ۱ صفحهٔ ۱۱۴ شود

۲. رجوع بحاشیهٔ صفحهٔ ۱٤ شود

و بعنوان حقیقت باز گفته بودم ، آنهم در همان زمانی که در دل به عشق خود نسبت به حقیقت می‌بالیدم و امن ومصلحت وشخص خویش‌را با نصفت و عدالتی که در میان آدمیزادگان نمونهٔ دیگری از آن سراغ نداشتم ، فدای آن می‌ساختم . آنچه مرا بیش از هرچیزی متحیر می‌ساخت اینکه چون این چیزهای سراپا ساختگی را بیاد می‌آوردم ، اثری از پشیمانی درخود احساس نمی‌کردم . منی کـه هیچ عاطفه‌یی با وحشت ورمیدگیم از قلب ودغل همسنگ وهمترازو نیست ، منی که شکنجه‌هایی را که با دروغی از آنها پرهیز می‌بایستی کرد خوار می‌شمردم ، چه ناپیگیری عجیبی در رفتار موجب می‌گشت اینچنین دلشادانه و بی‌آنکه ضرورتی وفایدتی در کار باشد دروغ بگویم و چه تناقضی باعث می‌شد کـه ازاین دروغ گفتن کوچکترین تأسفی نخورم ، منی که عذاب وجدانی مولود یك دروغ ، از پنجاه سال باز پیوسته خاطرم را افسرده داشته است ؟ من‌هیچگاه به خطاهای خویش خو نگرفته‌ام ؛ غریزهٔ اخلاقی همواره مرا براه راست رهنمون بوده است ، وجدان من درستی وتقوای اولین خویش را حفظ کرده است و اگر هم بفرض با سر فرود آوردن در برابر منافع من شایبه‌یی در آن راه یافته باشد ، چه جهت دارد کـه در فرصتها و مواقعی که انسانی مقهور شهـوات خویش است و می‌تواند از این باب زبونیهای خودرا معذور دارد ، مستقیم می‌ماند وتنها در امور بی‌تأثیر کـه در آنها برای معایب اخلاقی توجیهی نمی‌توان یافت ، این استقامت را از دست می‌دهد ؟ دیدم که صحت حکمی که در این مورد دربارهٔ خویشتن می‌بایدم کرد، به‌حل این مسئله بازبسته است وچون درست بررسیدم

بدینسان از عهدهٔ توضیح آن برای خویش برآمدم

بیاد دارم کـه درکتابی فلسفی چنین خوانده‌ام که دروغ گفتن پنهان داشتن حقیقتی است‌که بایدآشکار ساخت. از این تعریف بخوبی چنین بر می‌آیدکه کتمان حقیقتی که گفتنش‌ناگزیر نیست دروغ شمرده نمی‌شود لیکن آیاکسی که در چنین موردی به‌نگفتن‌حقیقت‌خرسند نگشته خلاف حقیقت می‌گوید دروغ گفته یا نگفته؟ برحسب تعریفی که گذشت نمی‌توان گفت که دروغ گفته است؛ چه اگر به کسی که از ما طلبی‌ندارد سکه‌یی‌قلب بدهیم بیشك اورا فریفته‌ایم لیکن‌از اوچیزی‌نربوده‌ایم.

در اینجا دو مسئله را که هردو مهمند باید بررسید نخست اینکه حقیقت را کی وچگونه به دیگران مدیونیم چه همواره چنین دینی نداریم. دودیگرآنکه آیا مواردی هست که در آنها فریفتن بی آزار دیگران روا باشد نیك می‌دانم که این دومی قطعی و محتوم است از جنبهٔ منفی، در کتابها کـه در آن پیروی از منسك‌ترین اصول اخلاقی برای مصنف ببهایی تمام نمی‌شود وتحمل رنج و مشقتی را در بر ندارد و از جنبهٔ مثبت، در اجتمـاع که در آن اخلاقیات مندرج در کتابها ژاژخایی‌هایی شمرده می‌شوند که عمل بدانها ممتنع است. پس اولیتر آنکه بگذارم تا این دو مرجع متناقض یکدیگر اظهار نظـر کنند وخود با مبانی و اصول خاص خود در پی حل این مسائل برای خویشتن باشم.

حقیقت کلی و مجرد از جملهٔ داراییها گرانبهاتر است آدمی بی وجود آن نابینا است؛ آن چشم و چراغ خرد است. براهنمایی آنست که انسانی راه درست

را می‌شناسد ، آنچنان است که زیبندهٔ او است ، آنچه را که باید بکند می‌کند و به غایت واقعی وجود خویش می‌گراید . حقیقت جزئی وفردی همواره خیر نیست ، گاهی شر است و غالباً نه خیر است و نه شر اموری که دانستن آنها آدمی را دربایسته‌اند شاید چندان زیاد نباشند؛ لیکن شمارهٔ آنها هرچه باشد دارایی وملکی بشمار می‌روند که به خود انسان تعلق دارد و او حق دارد هرجا که این دارایی را بیابد خواستارش گردد واگر کسی وی را ازآن محروم وبی‌بهره سازد نامنصفانه‌ترین دزدیها را مرتکب گشته است ، چه حقیقت کلی و مجرد از جملهٔ داراییهای عامی است که انتقال دادنش انتقال دهنده را اصلا ازآن محروم نمی‌سازد .

رسیدیم بر سر حقایقی که نه ازنظر آموزشی نه ازنظر عملی فایدتی ندارند. این حقایق چگونه دارایی عام توانند بود درحالیکه اصلا دارایی بشمار نمی‌روند . ازآنجا که مالکیت جز برشالدهٔ فایده استوار نیست ، هرجا که فایدتی درمیان نباشد مالکیتی نتواند بود . قطعه زمینی را هرچند بایر باشد می‌توان ملك خود شمرد ، چه لااقل بر روی خاك آن می‌توان آشیان گزید : لیکن امری بیمعنی واز هرجهت بی تأثیر که برای کسی متضمن عواقبی نباشد گو راست یا دروغ باش ، کسی را در آن سودی یا زیانی نخواهد بود. در نظام معنوی بمانند نظام مادی هیچ چیز بیفایده نیست. چیزی‌که دردی را دوانکند ، دین کسی نتواند بود ، برای آنکه چیزی دین کسی بشمار رود باید مفید باشد یابتواند روزی مفید واقع شود . بدینسان ، حقیقتی که دین ما شمرده می‌شود آنست که عدالت را با آن سر وکار باشد و اطلاق حقیقت

بر امور عاطل که آنها را در حال کسی تأثیری و علم بدانها برای کسی مثمر ثمری نباشد ، در واقع بیحرمت ساختن نام مقدس حقیقت است . لذا حقیقتی که عاری از هرگونه فایدتی هرچند بالقوه باشد نمی‌تواند دین کسی شمرده شود واز اینرو آنکه کتمانش می‌کند یا دگرگونه‌اش می‌سازد ، اصلا دروغ نگفته است .

اینکه آیا حقایقی وجود دارند که یکسره بی‌تأثیر باشند واز هیچ نظر برای کسی مفید فایده نباشند خود مبحث دیگری است که هم الساعه برسر آن بازخواهم گشت حالی به مسئلهٔ دوم بپردازیم .

کتمـان حقیقت و کذب را فرق زیادی است ، لیکن باوجود این فرق هردو آنها ممکن است تأثیر واحدی داشته باشند و اگر این تأثیر هیچ باشد بیقین نتیجه کاملا یکی است هرآنجا که حقیقت بلا تأثیر است خلاف آنرا نیز تأثیری نخواهد بود ؛ از اینجا اینطور بر می‌آید که در چنین حالاتی آنکه با گفتن خلاف حقیقت می‌فریبد، بی‌انصاف‌تر ازآنکه از راه‌کتمان‌حقیقت فریب می‌دهد نیست؛ چه همینکه حقیقتی را فایدتی نباشد ، در خطـا بودن نسبت به آن بدتر از جهل بدان نیست . اینکه ریگ ته دریا را سفید یا سرخ بپندارم ، بیش از آن برای من اهمیت ندارد کـه اصلا از رنگ آن خبر نداشته باشم کسی که آزاری به کسی ندارد چگونه می‌تواند ستمگر باشد ؟ چه ، ستمگری در زیان رساندن به دیگران است

لیکن‌این مسائل‌که بدینسان بداجمال دربارهٔ آنها حکم می‌شد درهیچ موردی از زندگی من نمی‌توانستند بطور اطمینان بخشی بموقع عمل درآیند مگر آنکه از

پیش توضیح وروشنگری لازم روی‌آنها صورت پذیرد تا آنکه بکاربستن‌آنها در جملهٔ مواردی که پیش می‌آمد صحیحاً انجام گیرد . زیرا درست است که الزام به اظهار حقیقت جز برپایهٔ فایدهٔ آن استوار نیست ، لیکن چگونه می‌بایستی به وجود یاعدم این فایده حکم کنم ؟ بسا اتفاق می‌افتد که منفعت یکی مایهٔ خسران دیگری است ، نفع خصوصی تقریباً همواره در نقطهٔ مقابل نفع عمومی قرار دارد . در چنین موردی چه راهی باید برگزید ؟ آیا نفع شخص غایب‌را باید فدای‌نفع شخص‌مخاطب ساخت؟ حقیقتی را که به یکی سود می‌رساند و به دیگری زیان ، باید گفت یا باید کتمان کرد؟ آیا آنچه را که می‌گوییم باید بترازوی خیر عمومی بسنجیم یا بمعیار عدالت فردی ؟ وآیا اطمینان می‌توانم داشت که به مناسبات امر آنقدرآشنا هستم که معارف و معلومات خویش را جز برپایهٔ ضوابط عدل و انصاف خرج نکنم ؟ بعلاوه ، آیا با بررسی آنچه به دیگران مدیونیم ، این را نیز بقدر کافی بررسیده‌ام که به‌خویشتن وبه مطلق حقیقت چه دینی داریم ؟ اگر بافریفتن دیگری‌گزندی به وی نمی‌رسانم ، آیا این به‌آن معنی است که به خود نیز زیانی نمی‌رسانم و آیا برای آنکه همواره بیگناه باشیم همینقدر بس‌است که هرگز بیدادگر نباشیم ؟

چه بحثهای جان‌آزاری که برای آسان رها شدن ازگیر ودار آنها همینقدر می‌شد گفت ببهای هرخطری که پیش آید ، همواره راستگو باشیم . عدل وانصاف خود در حقایق امور است هنگامی که دستور کردار یا پنداری را بصورت قانون وقاعده‌یی عرضه می‌داریم ، دروغ همواره بیدادگری ، و خطا همواره غدر و طراری

است واز حقیقت هر نتیجه‌یی بحاصل آید چون آن‌را بزبان آوردیم ، از اتهام مصونیم، چه از خود چیزی بر آن نیفزوده‌ایم

لیکن این خود کوتاه گرفتن مشکل بی‌گشودن‌گره‌آن است.سخن بر سرآن نبود که حکم کنیم آیا گفتن حقیقت در همهٔ اوقات خوب است ، بلکه بر سر این‌که ببینیم آیا همواره گفتن آن ناگزیر هست ، بر سر این که برپایهٔ تعریفی که گذشت هرگاه فرض کنیم کـه گفتنش ناگزیر نیست ، مواردی را که درآن اظهار حقیقت بی‌چون وچرا ضرورت دارد از مواردی‌که می‌توان بی‌ستم کردن بردیگران کتمانش کرد و بی دروغ دگرگونش ساخت تمیز دهیم : چه ، من اینطور یافتم کـه چنین مواردی واقعاً وجود دارد . پس سخن بر سر این است کـه قاعده و ضابطهٔ مطمئنی برای بازشناختن و نیك مشخص ساختن این موارد بجویم .

لیکن این قاعده وضابطه را و همچنین محك خطـاناپذیری آن را در کجا باید جست ؟ من در جملهٔ مسائل اخلاقی دشوار چون این مسئله ، همواره بهتر آن دیده‌ام که آنها را بحکم وجدانم حل کنم تا در پرتو انوار خرد خویش. غریزهٔ اخلاقی هرگز مـرا نفریفته است و تا بامروز بآن اندازه بصفای پیشین در دلم باقی مانده است که بتوانم بر آن اعتماد کنم وهر چند گاهی بهنگام کردار و رفتار در برابر شهوات من خموشی می‌گزیند ، دیری نمی‌گذرد که درجهان یادها وخاطره‌ها ، سیطرهٔ خویش را برآن شهوات باز می‌یابد . در دنیای خاطرات است کـه در بارهٔ خویش آنچنان بجد داوری می‌کنم که پس از زندگی این جهانی داور روز شمار

خواهد کرد .

داوری در بارهٔ گفتار مردمان از روی نتایجی که ببار می‌آورند غالباً موجب بد ارزیابی کردن آنها است علاوه بر آنکه این نتایج همواره محسوس نیستند و پی بردن به آنها آسان نیست ، بمانند احوال و کیفیاتی کـه این گفتارها را در بر می‌گیرند ، دستخوش تغییرات بی‌منتهایند تنها از روی نیت گوینده است که آنها را بسنجش می‌توان در آورد و اندازهٔ خیر وشر آنهـا را معین ساخت . گفتن سخن نادرست تنها زمانی دروغ گفتن است کـه در آن نیت فریب باشد وحتی نیت فریب دادن نه تنها همواره مقرون به نیت مردم آزاری نیست بلکه گاهی مقصودی درست بخلاف آن دارد لیکن برای آنکه دروغی گناه‌آلود نشود کافی نیست کـه نیت مردم آزاری گوینده آشکارا نباشد ، بلکه علاوه بر آن باید یقین داشت که گمـان خطـایی که این دروغ در کسان پدید می‌آورد بطریقی آنان یا دیگران را زیان نخواهد رساند . نادر ودشوار است که بتوان این یقین‌را حاصل‌کرد ؛ از اینرو نادر ودشوار است که دروغی یکسره منزه از گناه باشد . دروغ گفتن بصلاح خویش غدر وخدعه است ، دروغ گفتن بصلاح دیگران دغلکاری ودروغ گفتن به‌نیت مردم‌آزاری افترا است واین بدترین قسم دروغ است دروغ گفتنی که درآن سود وزیانی برای گوینده ودیگران نباشد دروغ‌گفتن نیست:آن دروغ‌نیست بلکه افسانه‌پردازی است.

افسانه پردازیهایی که دارای موضوع اخلاقی باشند قصص یا حکایات نامیده می‌شوند وچون موضوع آنها جز این نیست وجز این نباید باشد که حقایق سودمند

را بصور محسوس و دلپذیر شامل گردد، در چنین حالتی به پنهان‌داشتن کذب امری که‌جز جامهٔ حقیقت بشمار نمی‌رود چندان قیدی نیست و آنکه قصه را بنام قصه نقل می‌کند بهیچوجه دروغ نمی‌گوید.

افسانه پردازیهای دیگری هست کـه بیهودهٔ محض است مانند اغلب قصه‌ها و داستانها که چیزی را که نام آموزش بر آن توان نهـاد در بر ندارند و تنها وسیلهٔ سرگرمی‌اند ارزش‌این افسانه‌هارا که از هرگونه فایدت اخلاقی عارینـد جز از روی نیت پردازندهٔ آنها نمی‌توان بسنجش در آورد و هنگامی که افسانه پرداز، آنهارا مؤکداً بمثابهٔ حقایقی که وجود خارجی دارند نقل می‌کند، نمی‌توان منکر شد که دروغهای تمام عیار بشمارمی‌روند. با اینهمه، چه کسی تاکنون از باب این دروغها دغدغهٔ خاطری بخود راه داده است و چه کسی بخاطر این امر، سازندهٔ آنهارا بجد سرزنش کرده است؟ اگر فی‌المثل داستان «پرستشگاه‌گنید»[1] دارای جنبهٔ اخلاقی‌است، این جنبهٔ اخلاقی باتوصیفات هوس‌انگیز ومناظر شهوت‌زا پوشیده وتباه شده است مصنف داستان برای آنکه با جلا وپوششی از فروتنی اینجمله را بپوشاند چه کرده است؟ او چنین وانمود ساخته است که اثرش گزارشی است از یك دستنویس یونانی و داستان کشف این دستنویس را چنان استادانه پرداخته است کـه خوانندگان را به صحت آن معتقد سازد. اگر این کار دروغ بتمام معنی نیست‌پس بمن بگویید که دروغ گفتن چیست؟ با اینهمه چه کسی بدل راه داده است کـه این دروغ را برای

---

۱. Temple de Guide

مصنف گناهی بزرگ بشمارد و بخاطر آن وی را شیاد وطرار بخواند ؟

اگر بگویند که این شوخی ومزاحی بیش نیست و مصنف هرچند بصورت جد گفته، برآن نبوده‌است که‌دیگران را به راست پنداشتن گفتارش وادار سازد ودر عمل نیز کسی او را باور نداشته است و خوانندگـان لحظه‌یی نیز تردید به خویش راه نداده‌اند که او خود مصنف اثری است که اصل آن را یونانی وخویشتن را گزارندهٔ آن شناسانده ، بیهوده گفته‌اند . جوابش اینکـه چنین مزاحی بیمقصود ، جز کار کودکانهٔ بسیار بیخردانه‌یی نمی‌توانست بود و دروغگو همینکه گفتارش صورت جد داشته باشد هرچند دیگران را به صحت قولش معتقد نسازد باز دروغگو است و از خوانندگان با فرهنگ جماعاتی از خوانندگان عامی و ساده دل را باید فرق نهـاد که داستان دستنویس بروایت مصنفی وزین و با ظاهری حاکی ازصدق عقیدت ، آنان را واقعاً مشتبه ساخته وبی محابا در ساغری به‌انگارهٔ باستانی، زهری را سرکشیده‌اند که اگر در جامی از جامهای روز به‌آنان عرضه می‌گشت لااقل نسبت به آن بدگمان می‌شدند

خواه این وجوه ممیزه در کتابها آمده باشد خواه نه ، آنان که خیر اندیشند وهرگز رضا نمی‌دهند که از وجدان خویش سرزنش بشنوند ، دردل از بهرخود چنین فرقهایی می‌نهند . چه بسود خویش خطا گفتن کمتر از دروغ گفتن بزیان دیگران کاذب نیست ، هر چند این کذب را عواقبی به آن وخـامت نباشد مزیتی نابحق به‌کسی ارزانی داشتن ، برهم زدن نظام عدالت است . کرده‌یی را که سزاوار ستایش

یا مستوجب نکوهشی و موجب اتهام یا رفع اتهامی تواند بود به خود یا به دیگری نسبت دادن، ستمکاری است ؛ باری، هرآنچه خلاف حقیقت باشد و بطریقی به‌عدالت لطمه زند ، دروغ است . این است حدی که بدرستی کذب را ازصدق جدا می‌سازد: لیکن هرآنچه خلاف حقیقت باشد و آنرا با عدالت اصلا کاری نباشد ، جز افسانه پردازی نیست و اقرار می‌کنم که هرکس افسانه پردازی محض را همچون دروغ برای خویش گناهی شمارد ، وجدانی مشکل پسندتر از وجدان من دارد

آنچه که دروغ مصلحت آمیزش می‌نامند ، دروغ بتمام معنی است ، چه‌کسان را خواه بسود دیگری خواه بسود خویش مشتبه ساختن کمتر از فریفتن آنان بزیان خویش بیدادگرانه نیست هر کس که بخلاف حقیقت ستایش یا نکوهش کند ، همینکه پای شخصی‌واقعی درمیان باشد ، دروغ گفته است. اگر سخن برسر موجودی خیالی باشد ، گوینده می‌تواند آنچه را که دلخواه اوست بگوید و تا زمانی که از ماجراهای داستان ساخته و پرداختهٔ خویش نتیجهٔ اخلاقی نگرفته و نتیجهٔ اخلاقی نادرستی‌نگرفته ، دروغ نگفته است چه اگر نتیجهٔ اخلاقی نادرستی بگیرد هرچند از نظر ماجرا پردازی دروغ نگفته ، بخلاف حقیقت اخلاقی که صد بار از حقیقت ماجراها بیشتر شایستهٔ حرمت است سخن گفته است .

من به اشخاصی‌که در محافل ومجامع، راستگو و حقیقت‌دوستشان می‌خوانند برخورده‌ام . همهٔ راستگویی و حقیقت دوستی آنان منحصر است به گفت وشنودهای بیمصرف ، به اینکه بدقت وامانت ، امکنه وازمنه و اشخاص را بازگو کنند و هیچ

افسانه پردازیی را روا ندانند ، بر هیچ صحنه‌یی از وقایع پیرایه و زیور نبندند ودر هیچ چیز راه اغراق ومبالغه نپیمایند . در روایت هر آنچه بانفع آنان ارتباطی ندارد امانت نقض ناپذیری دارند . لیکن اگر پای بحث بر سر امری که با آنان سر و کار دارد یا نقل واقعه‌یی که از نزدیك با ایشان مربوط است ، در میان باشد، هر رنگی می‌زنند تا امور را به آن صورت که هرچه بیشتر بصلاح ونفع خودشان است جلوه دهند و اگـر دروغ بکارشان آید و خود از گفتن آن پرهیز کنند ، بمهارت و استادی زمینهٔ مساعدی برای‌آن فراهم می‌آورند وبطریقی عمل می‌کنندکه دیگران آن دروغ رامی‌پذیرند بی‌آنکه بتوانند به‌آنان منسوبش دارند. شرط حزم وصلاح‌ـ اندیشی اینست .

حقیقت دوستی گو هرگز مباد[1] !

کسی که من اورا «حقیقت دوست» می‌خوانم درست نقطهٔ مقابل این است. در اموری که بتمام معنی بی‌تأثیرند ، حقیقتی که در نظر آن دیگر حقیقت دوستان ، حرمت فراوان‌دارد،چندان مورد اعتنایش نیست و کمتر پرهیز دارد که بانقل وقایعی ساختگی که ازآن هیچ‌حکم بیدادگرانه‌یی له وعلیه زنده یا مرده‌یی نتیجه نمی‌شود، جمعی را سرگرم سازد لیکن هر سخنی که برای کسی منفعتی یا مضرتی ، قبول یا نفرتی ، ستایش یا نکوهشی خلاف عدل وانصاف و حقیقت ببار آورد ، دروغی است که هرگز بدلش راه نخواهد یافت وبر زبانش رانده نخواهد شد وبقلمش در نخواهد

---

۱ پیدا است که روسو از زبان حریفان این را می‌گوید .

آمد. وی به‌استواری حتی بخلاف نفع ومصلحت خویش حقیقت دوست است، هرچند در گفت وشنودهای بی‌ثمر کمتر بدان می‌بالد حقیقت دوستی او دراین است که در پی فریفتن کسی نیست و به حقیقت چه مایهٔ سرشکستگی او و چه مایهٔ سرفرازی او باشد یکسان وفادار است و هرگز بخاطـر مصلحت خویش یا برای آزار دشمنان، دیگران را مشتبه نمی‌سازد پس فرقی که میان مردم حقیقت دوست ازنظر من وآن دیگر حقیقت دوستان وجود دارد این است که حقیقت دوستان محافل ومجامع قویاً بهر حقیقتی که بر ایشان نفع و ضرری نداشته باشد وفا دارند، لیکن از این فراتر نمی‌روند، درصورتیکه حقیقت دوست ازنظر من هیچگاه مانند زمانی‌که بایدخویشتن را فدای حقیقت سازد بوفاداری خدمتش نمی‌کند.

خواهند گفت چگونه آن بیحالی وفتور را با این عشق آتشین به حقیقت که من مایهٔ شرف وفخر انسان حقیقت دوست می‌شمارم، باید سازش داد؟ پس این‌عشق، دروغین است چه به آنهمه غل وغش آمیخته است؟ نه، پاك و حقیقی است لیکن جز جلوه وتشعشعی از عشق به عدالت نیست وهرچند غالباً افسانه آمیز است، هرگز در پی آن نیست که دروغین باشد. عدالت و حقیقت در قاموس او دو واژهٔ مترادفند که بی فرق نهادن، یکی را بجای دیگری برمی‌گزیند. حقیقت مقدسی که معبود دل او است اصلاعبارت از امور بی‌تأثیر وسخنان بی‌ثمر نیست، بلکه عبارت ازآنست که حق هرکس در چیزهایی که واقعاً از آن اواست و در زمینهٔ نسبتهای خوب و بد وبهره و نصیبی که از تمجید وتوبیخ، قبول یا رد باید برگیرد، بدرستی ادا گردد.

وی نه علیه دیگری دروغزن است نه له او زیرا از یکسو عدل وانصافش وی را باز می‌دارد و نمی‌خواهد که بیدادگرانه به کسی آزاری رساند و از سوی دیگر وجدانش او را بازمی‌دارد واز او بر نمی‌آید که چیزی را که از آن خودش نیست تصاحب کند. آنچه منظور ومحسود او است قدر وحرمتی‌است که خودبرای خویشتن قایل است. این همان ثروتی است که چشم پوشیدن از آن برایش از هر چیزی دشوارتر است و اگر ببهای از دست دادن این ثروت، حرمت و ارجشناسی دیگران را حاصل‌کند، براستی خودرا مغبون خواهد شمرد. باری، وی گاهگاهی در زمینهٔ امور بی‌تأثیر، بی دغدغهٔ خاطر وبی‌آنکه گمان دروغ گفتن بر خود برد وبی آنکه هرگز دروغش ناظر به مضرت یا منفعت دیگری یا خودش باشد، دروغ خواهدگفت. درهرآنچه با حقایق تاریخی سرو کار دارد، درهرآنچه با رفتار آدمیان، عدالت، آداب معاشرت و معارف ومعلومات سودمند بازبسته است، خود و دیگران را تاآنجا که بدست او است ازخطا مصون خواهد داشت از این حد که بگذری هر دروغی گفته شود بزعم او دروغ نیست. اگر «پرستشگاه‌گنید»[1] اثری‌سودمند باشد، داستان ساختگی دستنویس یونانی افسانه‌پردازی بی‌شایبه‌یی بیش نیست و اگر این اثرزیان بخش باشدآن داستان سازی سخت مستوجب کیفر خواهد بود

ضوابط وجدانی من در بارهٔ صدق وکذب بر این قرار گرفت دل من پیش از آنکه خردم این ضوابط را اختیار کند خود بخود از آنها پیروی کرد و غریزهٔ

---

۱ رجوع بصفحهٔ ۱۵۸ شود

اخلاقی بتنهایی آنها را بکار بست دروغ جنایت‌آمیزی که «ماریون»[1] بینواقربانی آن گشت عذابهای وجدانی محو ناشدنیی در ضمیرم بجا گذاشت که مرا در بقیت عمر نه تنها از هرگونه دروغی از این نوع ، بلکه ازهر دروغی که بنحوی ازانحاء با صلاح و منفعت و حسن شهرت دیگری تصادم پیدا کند ، مصون داشت . بدینسان انواع دروغها را هرچه بیشتر از زمرهٔ آنچه روا می‌شمردم خارج ساختم و باینطریق خود را ازآن معاف داشتم که نفع و ضرر دروغ را بدقت بسنجم و مرزهای دقیق دروغ مضرت انگیز و دروغ مصلحت‌آمیز را نشان‌کنم ؛ هر دو را گناه‌آلود دانسته برخود حرام شمردم .

در این کار همچنانکه در دیگر کارها سرشت اخلاقی من بر روی دستورهاو مبانی اخلاقیم یا بهتر بگویم بر روی عاداتم ، اثر فراوان گذاشته است ؛ چه من در هرچیزی‌کمتر از قواعد و ضوابط دیگری غیر ازانگیزه‌های طبیعت و سرشت خویش پیروی کرده‌ام هرگز دروغی‌که از پیش‌طرح‌آن ریخته شده باشد باندیشه‌ام نزدیك نگشته است ، هرگز بخاطر منفعت وصلاح خویش دروغ نگفته‌ام لیکن غالباً از روی شرم و آزرم ، برای آنکه خود را از مخمصه برهانم ، در مواردی که نفع و ضرری نداشت یا حداکثر جز بخود من مربوط نبود ، دروغ گفتم وآن هنگامی بود که می‌بایستی صحبتی راگرم نگاه می‌داشتم وکند روی و رخوت اندیشه‌ها و سردی

---

۱. Marion ، نام خدمتکاری است‌که روسو دزدی خود را به‌وی نسبت‌داد. رجوع بحاشیهٔ صفحهٔ ۱۰۰ شود .

صحبت ناگزیرم می‌ساخت که به افسانه پردازی دست یازم تا چیزی برای گفتن داشته باشم. هنگامی که سخن گفتن ضرورت دارد و واقعیات سرگرم کننده زود بخاطرم نمی‌آیند، قصه‌هایی ساز می‌کنم تا خاموش نمانم؛ لیکن در ساختن این قصه‌ها تا آنجا که بتوانم، کوشش دارم که دروغ نباشند یعنی نه به عدالت و انصاف لطمه زنند و نه به حقیقتی که حق کسی است ومواظبم که جز افسانه‌هایی بی تفاوت برای همه‌کس و برای من نباشند. دلم می‌خواهد که لااقل در این افسانه‌ها بجای حقیقت امور حقیقتی اخلاقی بنشانم یعنی انفعالات طبیعی نفس بشری را درآنها درست عرضه دارم وکاری کنم که همواره پندی سودمند از آن برگیرند، القصه آنها را بصورت حکایات وقصص اخلاقی درآورم، لیکن از ژاژخایی درصحبت بهرهٔ آموزشی برگرفتن ذهنی وقادتر ازآنچه من دارم وسلامت گفتار بیشتری می‌خواهد روش گفتار که از جریان پندارم تندتر بوده و تقریباً در همهٔ اوقات وادارم می‌ساخته است که پیش از اندیشیدن سخن بگویم، غالباً سخنان یاوه وبیهوده‌یی درمن تلقین کرده که خردم آنها را براست نمی‌داشته و بتدریج که از دهانم بیرون می‌آمده‌اند، دلم به انکارشان می‌پرداخته، لیکن چون این سخنان برحکم وقضاوت من پیشی داشته‌اند اصلاح آنها بنقد خرد شدنی نبود

همچنین بسبب همین نخستین انگیزهٔ مقاومت ناپذیر خلق وخوی من است که در مواقع غیر مترقب و موارد ناگهانی، شرم وآزرم و کمرویی غالباً دروغهایی بر زبانم جاری می‌سازند که ارادهٔ مرا درآنها کاری نیست بلکه به ضرورت در دم جواب

گفتن ، بنوعی بر ارادهٔ من سبقت دارند . تأثیر عمیق خاطرهٔ ماجرای ماریون بینوا همواره نیك توانا است که دروغهای زیان بخش بحال دیگران را مانع‌گردد ، نه دروغهایی را که چون تنها پای خودم درمیان است ، برای رها ساختنم از تنگنا بکار می‌آیند و این خودکمتر از آن دیگر دروغها که می‌توانند در سرنوشت دیگری موثر افتند ، مغایر وجدان ومبانی اخلاقی من نیست .

خدا را گواه می‌گیرم که اگر می‌توانستم پس از یکدم ، تیر دروغ عذرسازی راکه ازکمان جسته‌به شست بازآورم و بی‌آنکه‌با پس‌گرفتن‌سخن‌خویش‌سرشکستگی تازه‌یی برخود هموارکنم ، حقیقتی راکه مایهٔ دردسرمن است بگویم ، از دل وجان آنرا می‌گفتم ؛ لیکن شرم از اینکه بدینسان بدست خویش خود راگنهکارگیرم ، از این کار بازم می‌دارد ، وصمیمانه از خطای خویش پشیمان می‌شوم بی‌آنکه با وجود این پشیمانی یارای جبران آنرا داشته باشم . شاهدی مقصود مرا بهتر روشن‌خواهد ساخت و نشان خواهد دادکه دروغ گفتن من بخاطر منفعت و ازسر عزت نفس‌نیست چه رسد به‌آنکه از سررشك یا خباثت باشد ؛ دروغ‌گفتن من تنها بخاطر رهایی از مخمصه و از سر شرم وآزرمی نکبتی است وگاهی نیك‌می‌دانم که دیگران از اینکه گفتارم دروغ است آگاهند و آن دردی از من دوا نمی‌کند

چندی پیش آقای فولکیه مرا ملزم ساخت‌که بخلاف عادت خویش با همسرم ناهار را درگردش بیرون شهر با وی و دوستش بنوآ ، در رستوران مـادام‌واکاسن صرف کنیم و این بانو و دو دخترش نیز با ماناهار خوردند در اثنای صرف‌ناهار،

بخاطر دختر ارشد ، که درهمان روزها عروسی کرده و باردار بود ، خطورکرد که ناگهان چشم برویم دوخته بپرسد که‌آیا فرزند دارم من‌که تا بناگوش سرخ شده بودم ، جواب دادم‌که این سعادت را پیدا نکرده‌ام وی به جمع نگریسته موذیانه لبخند زد این‌جمله حتی برای من زیاد پوشیده نبود.

پیش از هرچیز ، روشن است که این جواب ، حتی اگر نیت مشتبه ساختن می‌داشتم ، آنکه دلم می‌خواست‌گفته باشم نبود ؛ چه درحال وموقعی که برای‌پرسنده سراغ داشتم مطمئن بودم که پاسخ منفی من عقیدهٔ وی را در این باب ذره‌ای تغییر نخواهد داد این جواب نفی را می‌بوسیدند . حتی برای آنکه از واداشتن من به دروغگویی لذت برند آنرا برمی‌انگیختند . من آن اندازه هم بیهوش نبودم که این را حس نکنم دو دقیقه بعد ، پاسخ مناسبی که می‌بایستی می‌دادم خودبخود بذهنم آمد و آن اینکه «این پرسش ازجانب زنی جوان خطاب به مردی‌که بی ازدواج پیرگشته است ، چندان مقرون به ملاحظه نیست» . اگر این را درجواب می‌گفتم ، بی‌آنکه دروغ‌گفته باشم یا از اقراری شرمزده شوم ، ریشخند کنندگان را با خود همراه ساخته بودم و به‌آن زن جوان درسی داده بودم‌که طبیعتاً می‌بایستی اندکی‌کمتر ازآنچه بود درپرسش از من‌گستاخش ساخته باشد من این کار را نکردم وآنچه‌را که می‌بایدم گفت نگفتم ، چیزی‌گفتم که مناسب مقام نبود وابداً بکار من نمی‌آمد پس یقین است که نه داوری خود و نه حکم اراده ، جواب مرا املا نکردند بلکه جواب من محصول غیر ارادی ناراحتی ومخمصه‌یی بودکه‌آن پرسش پدیدآورده بود.

سابقاً این ناراحتی را ابداً نداشتم و به‌گناهان‌خود بیشتر ازروی صفا وصداقت‌اعتراف می‌کردم تا از روی شرم وآزرم ، زیرا یقین داشتم که دیگران بازخرید این گناهان را که خود در درون خویش‌احساس می‌کنم می‌بینند ؛ لیکن نگاه‌موذیگرانه ،سخت نژند وآشفته‌ام می‌سازد : هرچه بدبخت‌ترشده‌ام بآزرم‌ترگشته‌ام وهرگز جز ازسرشرم و حیا دروغ نگفته‌ام .

هیچگاه بهتر از زمانی‌که«اعترافات» خود را می‌نوشتم نفرت و کراهت ذاتی خویش را نسبت به دروغ احساس نکرده‌ام ، چه در نگارش «اعترافات» بود که هر آینه‌گرایش من اندکی بدان جانب سوقم می‌داد و وسوسهٔ دروغ‌گفتن دمادم وپرتوان می‌توانست بود . لیکن نه تنها ازآنچه بضرر من بود چیزی را مسکوت و مکتوم نگذاشتم ، بلکه احساس می‌کردم که بترفندهای ظریف طبعانه‌یی که بیانش برایم دشوار است و شاید از پرهیز از هرگونه تقلید ناشی باشد ، بیشتر به‌دروغ گفتن‌در جهت مخالف سوق می‌یابم، باینطریق که بجای معذور داشتن خویش با اغماض بیش از حد ، با سختگیری بیش از اندازه‌یی خود را گنهکار می‌شمارم و وجدانم مرا مطمئن می‌دارد که روزی با نرمشی بیشتر ازآنچه خود دربارهٔ خویش حکم‌کرده‌ام، درباره‌ام داوری خواهندکرد .آری ، اینرا باعلو روحی غرورآمیزی می‌گویم و حس می‌کنم‌که درآن‌تصنیف ، صدق عقیدت و راستی‌وخلوص وصفا را باین پایه‌رسانیده‌ام، بپایه‌یی که لااقل بزعم خودم ، هیچ‌آدمیزاد دیگری بآن پایه نرسانیده است ؛ از آنجا که حس میکردم در زندگی من نیکی بر بدی فزونی دارد صلاح من در آن

بود که همه چیز را بگویم وهمه چیز راگفته‌ام

من هرگزکمتر ازآنچه بود نگفته‌ام ،گاهی نیزبیشتر از آنچه بود،البته نه از نظر وقایع وحوادث ، بلکه ازنظر شرایط و مقتضیات ،گفته‌ام و این گونه دروغ گفتن بیشتر معلول‌حالت هذیانی نیروی خیال بود تا محصول عملی‌ارادی. حتی خطامی‌کنم که‌آنرا دروغ می‌خوانم چه هیچیك ازاین شاخ وبرگها دروغ نبود من «اعترافات» خویش را هنگامی می‌نوشتم که خود پیر و از لذات پوچ زندگی که با جملهٔ آنها گشته بودم و دلم بیمغزی آنها را نیك احساس کرده بود دلزده بودم بیاری حافظه آنها را می‌نوشتم وحافظه‌ام غالباً یاری نمیکرد یا جز خاطراتی ناقص در دسترسم نمی‌گذاشت و من جاهای خالی را با تفصیلاتی‌که در خیال‌خویش‌می‌پروردم ومکمل نه مغایر ومخالف این خاطرات بودند ، پر می‌کردم دوست داشتم‌که وصف‌لحظات فرخندهٔ زندگی خویش را بدرازا کشانم وگاهی‌آنها را با زیورهایی می‌آراستم‌که‌از دریغها و حسرتهایی لطیف و رقیق مرا حاصل می‌گشت . چیزهایی را که از یادبرده بودم ، آنچنان باز می‌گفتم که بنظرم می‌آمد بایستی بوده‌باشند ، آنچنان‌که‌یحتمل فی‌الواقع بوده‌اند وهرگز نه برخلاف آنچه بیاد داشتم‌که بوده‌اند گاهی برحقیقت با جاذبه‌ها و فریبندگیهایی پیرایه می‌بستم . لیکن‌هرگزکذب را بجای صدق‌ننشاندم تا معایب خویش را معذور دارم یا بناحق دعوی محاسن وفضایلی کنم .

اگر گاهی بی اندیشه و بی‌اراده جانب زشت و بی‌اندام خود را هنگام توصیف شبح سیمای روحی خویش پنهان داشته‌ام ، این‌کتمان‌ها با غرایب کتمانهای دیگری

بتمامی جبران گشته‌که غالباً مرا برآن داشته‌اند تانیکی را بهتر ازبدی مکتوم‌سازم. این از عجایب سرشت وطبیعت من است که اگر مردمان‌باور نکنند سخت‌معذورند، لیکن هر اندازه هم باور نکردنی باشد ، حقیقت دارد : من غالباً بدیهای خویش را با همهٔ شناعت‌آنها بازگوکرده‌ام وخوبیهای خود را بندرت باهمهٔ جنبه‌های‌دلپسند شان بوصف درآورده‌ام و غالباً آنها را مسکوت گذاشته‌ام ، بخاطر اینکه بیش‌ازحد مایهٔ‌مباهاتم بوده‌اند و درنگارش «اعترافات» احیاناً چنین‌وانمود می‌گشت‌که‌خودستایی می‌کنم من روزگار جوانی خویش را بی‌آنکه به صفات وکیفیات خجسته‌یی‌که دلم ازآنها برخوردار بود ببالم وحتی با حذف شواهدی که این صفات راآشکار ونمایان می‌ساخت توصیف کرده‌ام . اکنون دوتا از این شواهد مربوط به عهد صغر را بیاد می‌آورم که هردوی آنها هنگام نگارش«اعترافات» بخاطرم خطورکردند، لیکن هر دو واقعه را تنها بسببی که گفتم کنارنهادم .

تقریباً هریکشنبه ، برای‌گذراندن روزبه «پاکی»نزد آقای فازی که یکی از عمه‌هایم را بهمسری گرفته بود ویك کارخانهٔ چیت سازی داشت می‌رفتم . روزی در گرمخانه، در اطاق‌دستگاه پارچه خشك‌کنی بودم‌وبه‌نوردهای‌چدنی‌آن می‌نگریستم: برق این نوردها حظ بصر می‌بخشید. بوسوسه افتادم‌که انگشتان خود را روی آنها گذارم انامل خویش را با کیف ولذت برروبهٔ صاف وصیقلی استوانه می‌کشیدم که در اینهنگام پسر میزبان‌کنار چرخ ایستاده چنان بمهارت‌آن را نیم‌قایمه‌یی‌چرخاند که جز دو سر انگشت از درازترین انگشتانم درآن‌گیر نکرد ؛ لیکن همین‌اندازه

هم کافی بودکه این سر انگشتان خرد شوند و ناخن آنها زیر نورد بماند من فریاد جگرخراشی کشیدم و فازی فی‌الفور چرخ را برگرداند ، اما ناخنها همچنان زیر استوانه ماند وخون از انگشتانم بیرون زد فازی سراسیمه فریاد کشیده از کنار چرخ دور شد ، مرا ببرگرفت وسوگندم داد که نخروشم وگفت‌که کارش تمام است در بحبوحهٔ درد ، غم او مرا متأثرساخت خاموش گشتم وهردو به‌کنارآبگیر رفتیم و درآنجا کمکم‌کرد تا انگشتانم را بشویم و با خزه خونش را بند آورم وی با گریه از من التماس‌کردکه نگویم تقصیر ازاو است ؛ به وی قول دادم وچنان بقول خویش وفاکردم که تا بیش از بیست سال بعدکسی نمی‌دانست چه‌حادثه‌یی سبب شده است که دوتا از انگشتانم ناقص باشند ، چه اثر آن شکستگی همچنان بجا ماند . بیش ازسه هفته‌بستری شدم وتابیش ازدوماه قادر نبودم‌که دستم رابکاراندازم وهمواره چنین می‌گفتم که سنگ بزرگی افتاد وانگشتانم را خردکرد .

Magnanima menzôgna ! or quando è il vero
Si bello che si possa a te preporre

با اینهمه ، این حادثه درآن موقع برای من بسیار حساس بود ، چه هنگام تمرینات نظامی بود و بورژوازی را به مشقهای‌نظامی وا می‌داشتند ومن با سه‌کودك همسال خویش صفی ساخته‌بودم ومی‌بایستی بلباس متحدالشکل با جمع‌کودکان محلهٔ خویش مشق می‌کردم برایم دردناك بودکه بانگ طبل دستهٔ محلهٔ خود راکه اززیر پنجرهٔ خانه‌مان می‌گذشت و سه تن از یارانم درآن بودند در حالیکه در بسترخویش بسر می‌برم بشنوم .

داستان دیگری که دارم درست همانند همین یکی است ، لیکن زمانی روی داده است که بسال بزرگتر بودم .

در پلن پاله با یکی از یاران خویش بنام پلنس گوی بازی می‌کردم . درائنای بازی بایکدیگر بستیزه برخاستیم ودر هم‌کوفتیم ودرکشاکش نبرد ، او با گوی چنان بقوت بسر برهنه‌ام کوفت که اگر زورش بیشتر بود مغز ازکاسهٔ سرم برون می‌جست. در دم به خاك‌افتادم . بعمرخویش سراسیمگیی بسراسیمگی این پسر بینوا که می‌دید خون از سرم برون می‌زند وبرموهایم فرو می‌ریزد ندیدم . وی می‌پنداشت کـه مرا کشته است . خود را بروی من افکنده مرا بوسید. درحالیکه سیل اشك از چشمانش سرازیربود وناله‌های جگرخراشی سرمی‌داد مرا تنگ ببرگرفت . من نیز درحالیکه می‌گریستم دستخوش هیجان وتأثری مبهم کـه عاری از لطف وحلاوتی نبود ، او را بسینه فشردم. لاجرم وی به‌اجـرای این وظیفه پرداخت که خونی را که هنوز فرو می‌چکید بند آورد و چون دید که دستمالهای ما دوتن برای این کار بس نیست مرا کشان لشان بنزد مادرش که در همـان نزدیکی باغ کوچکی داشت برد . این زن مهربان چون بدان حالم دید چیزی نمانده بود که ازحال برود . لیکن توانست خود را نگهدارد ودردم را مرهم گذارد وچون زخمم را نیك بشست گل سوسن خیسانده در عرق را بروی آن نهاد وآن مرهمی است سخت مجرب و در مرز وبوم ما بسیار معمول . سرشکهای وی و پسرش بقدری در دل من اثـر کرد که تا دیر زمانی او را بمنزلهٔ مادر و پسرش را بمثابهٔ برادر خویش می‌شمردم تا وقتی که هر دو از دیده و

PersianPDF.com

اندك اندك از دل برفتند .

من راز این حادثه را بمانند آن دیگری در دل نگهداشتم و دهها حادثه از این دست درزندگی برایم پیش‌آمده‌است‌که حتی به‌وسوسهٔ آنکه در«اعترافات» خویش ازآنها یاد کنم نیفتادم ، چه کمتر بسراغ این هنر می‌رفتم که دیگران را وادارم تا گنجینه‌یی را که در سرشت خویش احساس می‌کردم قدر گذارند نه، اگر بخلاف حقیقتی که برمن معلوم بود سخن گفته‌ام جز در امور بی تأثیر نبوده وبیش از آن که از سر مخمصه‌هایی باشد که درسخن گفتن بچنبرشان گرفتار می‌آمدم یا بیش از آن‌که بخاطر لذت نویسندگی باشد به‌انگیزهٔ صلاح شخص‌خودم‌یا بنفع وضرر دیگری نبود . وهرکس، اگر چنین‌چیزی جامهٔ عمل بپوشد ، اعترافات مرا بیطرفانه بخواند ، احساس خواهدکرد که اقاریر من دراین کتاب خفت آورتر ودردناکتر است از اقرار به کاری زشت لیکن گفتنش از این باب کـه کمتر شرم‌آور است آسان‌تر ، کاری‌که چون از من سر نزده طبعاً بخود نسبت نداده‌ام

ازجملهٔ این تفکرات چنین بر می‌آید که مباهات من به راستی بیشتر بر پایهٔ عواطف درستی وعدالتخواهی استواراست تا براساس واقعیت امور ومن در عمل بیشتر بدنبال راهنمایی‌های‌اخلاقی وجدان خویش‌رفته‌ام تا درپی مفاهیم مجرد صدق وکذب . غالباًحکایات بسیاری ساخته وپرداخته‌ام ، لیکن‌بسیار بندرت دروغ گفته‌ام . باپیروی از این مبانی واصول دستاویزهای فراوانی بدست دیگران داده‌ام ، لیکن به احدی آزار نرسانیده‌ام و هرگـز برای خود مزیتی بیش‌از آنچه حقم بود قایل نگشته‌ام .

بنظرمن تنها ازاین رهگذراست که راستی فضیلت بشمار می‌رود وبهر اعتبار دیگری آن برای ما جز جوهری ماوراء طبیعی که خیر وشری از او ناشی نمی‌شود ، نیست .

با اینهمه ضمیر خویش را ازاین فرق نهادن‌ها آن اندازه راضی نمی‌یابم که خودرا بتمامی سرزنش‌ناپذیر پندارم. من‌که باآنچنان دقتی دین خویش‌را به‌دیگران بسنجش درآورده بودم آیا آنچه راکه به‌خود مدیون بودم بقدرکافی بررسی کرده‌ام؟ اگر در حق دیگران منصف باید بود ، در حق خویش راست باید بود واین حرمتی است که مرد شریف بر شایستگی خویشتن باید بگذارد . اینکه برای گفت و شنود سخنی پیدا نمی‌کردم و ناگزیر می‌شدم که با افسانه‌پردازیهای بی زیان جبران این نقیصت کنم در خطا بودم چه برای سرگرم ساختن دیگران خویشتن را خوار نباید داشت ؛ و ازاینکه بسایقهٔ لذت نویسندگی به امور واقعی‌پیرایه‌های ساختگی می‌بستم بیشتر درخطا بودم چه ، آراستن‌حقیقت با حکایات وقصص درواقع دگرگونه ساختن آن است

لیکن‌آنچه مرا نابخشودنی‌تر می‌سازد شعاری است که برگزیده‌ام[1] این شعار مستلزم آن بود که بیش‌از هرکس دیگری به اظهار آشکار و بلافصل حقیقت بپردازم وکافی نبود که همواره نفع وصلاح امیال نفسانی خویش را فدای حقیقت سازم بلکه لازم می‌آمدکه ضعف وطبع آزرمگین خویش‌را نیزدر راه آن قربانی‌کنم . می‌بایستی

---

۱ مقصود شعار «عمر خویش را وقف حقیقت ساز» است رجوع به حاشیهٔ صفحهٔ ۱۴ شود

شهامت وتوانایی آنرا می‌داشتم که همیشه ودر هر مقامی راستگو وحقیقت جو باشم واز دهان وقلمی که خودرا وقف محض حقیقت ساخته بود هرگز افسانه و قصه برون نیاید. با برگزیدن این شعاربلند می‌بایستی اینجمله را باخود می‌گفتم وتا زمانی که یارای پیروی از آنرا داشتم پیوسته تکرارش می‌کردم هرگز قلابی و دغلکاری مرا به دروغ گفتن وا نداشته بلکه کژیهای من از سر سستی بوده است و این برای من عذر بدتر از گناه است باداشتن روحی سست وناتوان حداکثر می‌توان خود را از عیب مبری داشت وجرأت تبلیغ فضایل بزرگ را به‌خود دادن کبر فرعونی و فضولی خواهد بود .

اینها بود اندیشه‌هایی‌که اگر تلقین«روزیهٔ کشیش»نمی‌شد یحتمل هرگز بخاطرم راه نمی‌یافت . بیگمان اکنون برای بکار بستن آنها بغایت دیر است ؛ لیکن لااقل برای ترمیم خطـا و بسامان آوردن ارادهٔ من چندان دیر نیست چه ، از این پس آنچه از دست من ساخته است همین است پس دراین کار وجملهٔ امور همانندآن ، حکمت سولون[1] در هرسن وسالی بکار بستنی است وبرای‌آنکه حتی از دشمنان خود هنردانا، راستگو وفروتن بودن ودر بارهٔ خویش‌کمتر حسن ظن داشتن را بیاموزیم ، هیچ زمانی دیر نیست .

---

۱ رجوع به صفحهٔ ۷۵ شود

گردش پنجم

از میان جملهٔ منزلگاههایی که در آنهـا آشیان گزیده‌ام ، و باید بگویم کـه مرا منزلگاههای دلفریبی بوده است ، هیچکدام باندازهٔ جزیرهٔ سن ـ پی‌یر دردل دریاچهٔ بی‌ین واقعاً دلشادم نساخته وچنین حسرتهای رقت‌آمیزی در دلم بجا نگذاشته است. این جزیرهٔ کوچك ، که در نوشاتل آنرا جزیرهٔ لاموت می‌خوانند ، حتی در کشور سوییس کمترشناخته است . تا آنجا که من می‌دانم هیچ مسافری ذکری ازآن بمیان نیاورده است. با اینهمه جزیره‌یی‌است بسیار دلپذیر ودارای موقعی‌که برای‌خوشبخت ساختن کسی که دوستدار محدودیت خویش‌است جان می‌دهد؛ چه هرچند دور نیست که من تنها کسی درجهان باشم که سرنوشت ، عزلت از خلق‌را بر او فرض ساخته ، نمی‌توانم باور کنم تنهـا کسی باشم که علاقه‌یی چنین طبیعی به گوشه گیری دارد ،

اگر چه در هیچ کس دیگر این ذوق را ندیده‌ام

کرانه‌های دریاچهٔ بی‌ین از سواحل دریاچهٔ ژنو وحشی‌تر وخیال انگیزترند، زیرا صخره‌ها وبیشه‌ها دراین کرانه‌ها به آب نزدیکترند ؛ لیکن در خوش وخرمی دست کمی از سواحل دریاچهٔ ژنو ندارند اگر کشتزارها و تاکستانها ، شهـرها و خانه‌های آن‌کمتر است ، در ازا سبزه زارهای طبیعی ، مرغزارها ، پناهگاههای زیر سایهٔ بیشه‌ها و دوگونگی مناظـر بیشتر و عارضه‌های ارضی فشرده‌تری دارند . چون در این کرانه‌های خوش و خرم راههای سهل‌العبور عریضی برای کالسکه‌ها نیست ، در صفحـات آن مسافران کمتر رفت و آمد دارند ؛ لیکن این سرزمین برای سیر کنندگان انزوا جوی آفاق وانفس جالب است ، برای کسانی که خوش دارند بفراغ بال از فریبندگیهای طبیعت سرمست شوند و در سکوتی ، حال مراقبت اختیار کنند که هیچ آوایی جز فریاد عقابان ، زمزمهٔ بریده بریدهٔ چندمرغی در میان شاخساران وغرش جویبارهای سیلابی که از کوه سرازیر می‌شوند، آشفته‌اش نمی‌سازد . درمیان این آبگیر زیباکه تقریباً مدور است دو جزیرهٔ کوچك جای گرفته که یکی ازآنها مسکون و مزروع است وپیرامون آن به نیم منزل می‌رسد؛ دیگری کوچکتر ، خالی از سکنه وبایر است و سرانجام روزی بر اثر انتقال خاکهایی کـه پیوسته از آن بر می‌دارند وبرای ترمیم ضایعات امواج وتوفانها در جزیرهٔ بزرگ بکار می‌برند ، نابود خواهد شد . بدینسان ، جوهر وجود ضعیف همواره مایهٔ پرورش قوی است .

در جزیره ، یك خانه بیش وجود نداردکه بزرگ ودلپذیر وراحت رسان‌است

ومانند خود جزیره ازآن بیمارستان برن است وتحصیلداری باخانواده وخدمتکارانش درآن منزل دارد. وی درآن خانه انواع واقسام ماکیان، یك‌لانهٔ مرغ وحوضچه‌هایی برای پرورش ماهی دارد. جزیره با همهٔ خردی خویش از نظر خاك ومنظره چنان رنگارنگ است که همه‌گونه چشم اندازی درآن دیده می‌شود وهر قسم زراعتی در آن امکان پذیر است. دراین جزیره کشتزارها، تاکستانها، بوستانها، چراگاههای سرسبز و انبوه که بیشه‌ها بر آنها سایه افکنده‌اند مطرز به بوته درختانی از هرنوع که مجاورت آب طراوتشان را حفظ می‌کند، بچشم می‌خورد؛ شرفه‌یی‌که دو ردیف درخت درآن کاشته شده در طول جـزیره بر آن حاشیه بسته و در وسط این شرفه تالار زیبایی ساخته‌اند که ساکنان کرانه‌های همجوار، در آن فراهم می‌آیند و در فصل‌انگورچینان روزهای یکشنبه برای پایکوبی ودست‌افشانی به‌آن رو می‌آورند.

به این جزیره بود که پس از سنگساران موتیه[1] پناه آوردم اقامت در این جزیره را چنان دلچسب یافتم وزندگی درآن چنان باطبع من سازگار بود که برآن شدم تا عمرخویش را در همانجا بسر آورم و از اینرو نگرانیی جز آن نداشتم که از اجرای این برنامه که با طرح کشانیدنم به انگلستان سازش نداشت بازم دارند، طرحی کـه هم در آنزمان نخستین نتایج و اثراتش را احساس می‌کردم بر اثـر

---

۱ مقصود همان «موتیه ـ تراور» واشاره است به همان ماجرایی‌که در ۲۹ مارس ۱۷۶۵ روی داد واهالی این محل منزلگاه روسو را محاصره و سنگسار کردند رجوع به صفحهٔ ... شود

دلگواهی‌هایی که پریشم می‌ساختند ، دلم می‌خواست که این پناهگـاه را بصورت زندان دایم من درآورده تا پایان عمر در آن محبوسم ساخته باشند وهرگونه امکان و امید بیرون شدن از آنرا از من گرفته مرا از هرنوع ارتباط با خارج از جزیره باز دارند به‌وجهی کـه از آنچه در جهان می‌گذرد بیخبر بمانم و وجودآنرا از یاد ببرم و جهانیان نیز وجود مرا فراموش کنند

لیکن نگذاشتند که بیش از دو ماه در این جزیره بسر آورم و حال آنکـه می‌توانستم دو سال ، دو قرن و تا به‌ابد درآن بگذرانم ، بی‌آنکه دمی ملول شوم ، هرچند من وهمدم زندگیم[1] معاشرتی جز با تحصیلدار ، زنش و خدمتکارانش نداشتیم که جملهٔ آنان مردمان بسیار نیکی بودند وبس ، و این درست همان چیزی بشمار می‌آمدکه مرا بایسته بود. من‌این دوماه را فرخنده‌ترین روزگارعمرخویش‌می‌شمارم، چنان فرخنده که درسراسر زندگی همان مرا بسنده می‌بود، بی‌آنکه بگذارم یکدم هوای حال دیگری درخاطرم بدمد

باری این سعادت چه بود ولذت آن ازچه مایه گرفته بود ؟ همهٔ مردمان این روزگار را فرا می‌خوانم تا از روی توصیفی که اززندگی خویش درآن جزیره‌بدست می‌دهم اینجمله را بفراست دریابند . بی‌عملی[2] گرانمایه اقدم و اهم این لذات بود که خواستم تا همهٔ شیرینی آنرا بچشم و درمدت اقامتم هرکاری کردم جز سرگرمی

---

۱ مقصود همان «ترز لواسور» همسر و پرستار روسو است

۲ درمتن اصطلاح لاتینی« Far niente »آمده که بمعنای «هیچ نکردن» است

دلنشینی که برای هرکس تن به عطلت و بیکاری دهد لازم است ، نبود چنین می‌اندیشیدم که دیگران از خدا می‌خواهند دراین گوشهٔ انزوا بمانم ، در عزلتکده‌یی که بدست خود خویشتن رادرآن ببندکشیده‌ام و بیرون شدن ازآن بی یاری‌دیگران و بی آنکه همگان خبر شوند ، محال است و درآن بی‌کمك پیرامونیان نه ارتباطی می‌توانستم داشت نه مکاتبه‌ایی این اندیشه امیدوارم می‌ساخت که عمر خویش را آرام تر ازآنچه پیشتر ازآن گذرانیده بودم بسرآرم . اندیشهٔ اینکه مرا فرصت آن خواهد بود که به فراغت زندگی خود رادر آن سامان بخشم موجب گشت‌که به هیچ سامان‌دادنی دست‌نیازم من که ناگهان بیکس و با دست خالی به این جزیره نقل مکان یافته بودم ، پرستار[1] ، کتابها و باربنهٔ ناچیز خود را یکی پس از دیگری به آنجا آوردم و این باروبنه را بعمد اصلا نگشودم و صندوقها و جامه‌دانها را بهمان حال‌که رسیده بودند گذاشتم ودر منزلگاهی‌که امید داشتم عمرم را درآن بسر آرم چنان زیست کردم‌که گویی در کاروانسرایی هستم و همان فردای روز فرودآمدن باید بار سفر برگیرم همه چیز بدانسان‌که بود چنان‌آراستگی‌و سامانی داشت که بهتر آراستن آن تباهیی ببار می‌آورد علی‌الخصوص یکی ازبزرگ‌ترین لذات من این بود که بگذارم کتابهایم در همان صندوقها بمانند و قلمدانی نیز در دسترس نداشته باشم هنگامی‌که نامه‌هایی ناخجسته ناگزیرم می‌ساختندکه‌خامه برگیرم تا جواب آنها را بنویسم، باغرولند قلمدان تحصیلدار را بعاریت‌می‌گرفتم و

۱. مقصود همان ترزلواسور همسر وپرستار روسو است

بداین امید خام‌که دیگر نیازی به ازنووام‌گرفتن آن نخواهم داشت در بازپس‌دادنش شتاب می‌کردم . بجای این اوراق پریشان وجملهٔ این‌کتابهای شیرازه در رفتهٔ‌کم‌بها، اطاق خود را ازگل وگیاه پر می‌کردم ، چه درآن هنگام‌آتش علاقه به گیاه شناسی که دکتر دیورنوآ ذوقش را درمن بر انگیخته و این ذوق باندك زمانی مبدل به عشق‌گشته بود ، تازه در وجودم زبانه کشیده بود برای من که خواهان عملی که حکم کار داشته باشد نبودم ، اشتغالی که عنوان‌سرگرمی داشته باشد ضرورت داشت، سرگرمیی‌که خوشایندم افتد و رنجی جز بدان کیفیت که پسند و خورای شخصی تن آسان است ببار نیاورد برای‌آنکه بقیت عمر رامشغول باشم تألیف گلهای جزیرهٔ سن‌پی‌یر وتوصیف مشروح ومفصل جملهٔ رستنیهای جزیره را بی‌آنکه یکی از آنها ازقلم بیفتد برعهده‌گرفتم .گویندکه یکی ازآلمانیان در بارهٔ هر پر لیمو ترش کتابی نگاشته ، مرا نیز دست می‌داد که دربارهٔ هر گورگیاه صحرایی ، هر خزهٔ بیشدها هریك از اشنه‌هایی که برفرسنگها فرش زمردین‌گسترانیده‌اند ، رساله‌یی بپردازم القصه دلم میخواست یك پرزگیاه ، یك جرثومهٔ نباتی‌که بشرح و بسط توصیف نشده باشد باقی نماند. حاصل این طرح خوش‌آن بودکه هرروزصبح پس از ناشتایی‌دسته‌جمعی ، ذره‌بینی بدست وکتاب نظام طبیعت[۲] بزیر بغل به باز دید بخشی از جزیره

---

۱ Flora Petrinsularis

۲ Systema naturæ ،ظاهراً نام کتابی است درطبیعیات ورده بندی گیاهان که‌در زمان حیات روسو شهرت داشته است .

می‌شتافتم چه جزیره را با ین منظور به پاره‌های چهارگوش کوچکی تقسیم‌کرده بودم بعزم آنکه‌آنها را یکی پس‌از دیگری‌بنوبت درهرفصلی بپیمایم هیچ چیزشگفت‌ـ تر ازخلسه‌ها وجذبه‌هایی نیست که بر اثر سیر وتأمل در ساختمان و سازمان بندی نباتی وفعل وانفعال اندامهای جنسی در موسم باروری که در آن هنگام اسلوب آن برایم کاملا تازگی داشت ، مرا دست می‌داد تمیز وتشخیص خصوصیات جنسی ، که سابقاًکوچکترین تصوری ازآنها نداشتم ، چون بامید برخورد به خصایص کمیاب ـ تری وجودآنها را درگیاهانی ازیك تیره تحقیق‌می‌کردم ، دلشادم‌می‌ساخت بررستن دوپرچم دراز بقلةالبرقوق ، بردمیدن‌پرچم‌های‌گزنه وگوش موش ،نیش زدن ناگهانی میوهٔگل حنا و ترکش حقهٔ تخمدان شمشاد و هزاران از اینگونه بلعجب کاری در جهان باروری که برای نخستین بار مشاهده می‌کردم ، مرا ازشادی سرشار می‌ساخت وبدانسان که لافونتن از این وآن می‌پرسید آیا هابانك[1] را خوانده‌اند ، من نیز راه می‌رفتم واز این و آن می‌پرسیدم آیا شاخکهای بلقةالبرقوق را دیده‌اند . پس از دو یا سه ساعت با خرمنی از گیاهان گوناگون از این سیر وسیاحت باز می‌گشتم که‌اگر باران می‌بارید خود در منزل ذخیرهٔ سرگرمی برای ساعات پس از ناهار بود باقی روز را صرف‌آن می‌کردم که در مصاحبت تحصیلدار، همسرش وترز[1] بدیدار کارگران

---

۱ Habanac یکی از پیغمبران دوازده گانهٔ طراز دوم یهود که در سدهٔ هفتم پیش از میلاد می‌زیست

۱ مقصود ، همسر وپرستار خود روسو است

ایشان وحاصل‌برداری آنان شتابم وغالباً با این‌کارگران بکار می‌پرداختم واکثراً مردم شهر برن که بدیدنم می‌آمدند مرا می‌دیدند که بروی درختان تناور نشسته کیسه‌یی به کمر آویخته‌ام و آنرا از میوه انباشته با ریسمانی بپای درخت می‌رسانم. بر اثر کار صبح وخوشخویی مصاحب آن، استراحت پس از ناهار بر من گوارا می‌گشت لیکن چون این استراحت بیش از اندازه بدرازا می‌کشید و هوای خوش مرا فرا می‌خواند، نمی‌توانستم دیر زمانی صبر کنم وهنگامی که هنوز دیگران برسر سفره بودند دزدیده می‌گریختم ومی‌رفتم تا خود را در قایقی افکنم که چون آب آرام بود آنرا بوسط دریاچه هدایت می‌کردم و در آنجا در میان قایق دراز کشیده دیدگان خویش را بدآسمان می‌دوختم و گاه می‌شد که تاچند ساعت قایق را بدست آب سپرده می‌هشتم که بهرسویش بکشاند ومن مستغرق هزاران خیال مبهم اما دلنشین بودم که هرچند موضوع مشخص وثابتی نداشتند بذوق من صدبار برتر از شیرین‌ترین کیفیاتی بودندکه لذات زندگی خوانده می‌شوند. غالباًچون فرونشستن آفتاب، ساعت‌بازگشت را به من خبر می‌داد از جزیره چندان دور بودم کـه می‌بایستی باهمهٔ نیروی خود تلاش کنم تا پیش از تاریکی شب به ساحل برسم. گاه می‌شد که بجای دور شدن از کرانه، به این دل خوش می‌داشتم که در کرانه‌های سرسبز جزیره که آبهای زلال و سایبانهای خنك آن غالباً مرا به‌آب تنی در آنها برانگیخته‌اند، راه پیمایم. لیکن یکی‌از متداول‌ترین آب نوردیهای من این‌بودکه از جزیرهٔ بزرگ به جزیرهٔ کوچك روم و درآنجا پیاده شوم وساعات پس‌از ناهاررا در آن بگذرانم: گاهی به‌گردشهایی

بسیارمحدود در لابلای بوته‌های بیدمشك ، توسکای کوهی واراقیطون وانواع واقسام درختچه‌ها ؛ وگاهی به جای‌گزیدن برسر تپه‌یی شنی ، پوشیده از چمن ، سعتردشتی، گلها وحتی اسپرس وگشنیزکه ظاهراً پیشترهادرآن کاشته بودند و این تپهٔ شنی برای آشیان گرفتن خرگوش که می‌توانست بآسودگی و بی‌آنکه از چیزی بیمناك باشد و به چیزی زیانی رساند ، در آن زاد و ولد کند بسیار مناسب بود این نظـر را با تحصیلدار در میان نهادم واو از نوشاتل خرگوشهای نر وماده‌یی وارد کرد و ما یعنی همسرش ، یکی از خواهرانش ، ترز و من با کبکبه‌یی رفتیم تا در جـزیرهٔ کوچك جایگزینشان سازیم و آنها درآنجا پیش از عزیمت من زاد و ولد آغازیدند وبیشك اگر توانسته باشند سورت سرمای زمستان را تاب آورند رشد ونمو کرده‌اند . بنیاد گرفتن این کوچ نشین کوچك ، سیمای جشن بخود گرفت هنگامی کـه آن جمع وخرگوشها را ازجزیرهٔ بزرگ به جزیرهٔ کوچك می‌بردم ، ناز وغرور ناخدای کشتی آرگونوت[1] هابپای ناز وغرور من نمی‌رسید و با سرافرازی متوجه این‌نکته گشتم که تحصیلدار هرچند ازآب سخت بیمناك بود وهمواره بروی‌آب حالش دگرگون می‌شد، همینکه مرا بلم ران دید با اعتماد سوار شد ودر گذار از آب ترسی نشان نداد .

هنگامی‌که دریاچه متلاطم بود واجازهٔ بلم رانی به من نمی‌داد ، زوال روز را به راه پیمایی در جـزیره و گردآوردن نمونه‌های گیـاهان ، در این سو و آن سو

---

۱. Argonautes قهرمانان اساطیر یونانی‌که باکشتی « آرگو» Argo بقصددست یافتن برگنج زر به « کلشید » رفتند .

می‌گذراندم . زمانی در خرم ترین ودنج‌ترین خلوتگاهها می‌نشستم تابکام دل خویش خیال‌پرورم وگاهی بروی بلندیها وپشته‌ها می‌آرمیدم تا بپای‌نگاه دورنمای باشکوه و دلفریب دریاچه و کرانه‌های آنرا بپیمایم ، کرانه‌هایی کـه از یك جانب افسر کوهساران مجاور برسر داشتند واز سوی دیگر دشتهای گنجور و باروری بدامنشان گسترده‌بود وشعاع دید ازآنها گذشته تا به‌کوههای نیلفامی می‌رسیدکه دورتر ازآن قد برافراشته بودند وراه نظر می‌بستند

چون شب نزدیك می‌شد از فراز ارتفاعات جزیره فرود می‌آمدم و می‌رفتم تا بکمال‌میل درکنار دریاچه در پناهگاهی مختفی بروی ساحل شنی بنشینم ؛ درآنجا همهمهٔ امواج و تلاطم آب حواس مرا بخود مشغول داشته هر هیجان دیگری را از خاطـرم بیرون می‌راند و در خیالهای خوشی مستغرقم می‌داشت و در بحبوحهٔ این خیالپروری بود کـه غالباً بی‌آنکه متوجه باشم تاریکی شب غافلگیرم می‌ساخت . جزر ومد دریاچه وغریو پیوستهٔ آن که گاهی تنك می‌شد ، بی‌انقطـاع در گوش و چشمم اثر می‌گذاشت و جای جنبشهای درونی را کـه بر اثر خیالبافی در وجودم بخاموشی می‌گرایید ، می‌گرفت و برای آنکه وجودم را بی رنج اندیشیدن احساس کنم بسنده بود گاه بگاه ، اندیشه‌یی بی‌توان و زودگذر دربارهٔ ناپایداری کارهای این جهان‌که بیقراری رویهٔ آب صورت آن‌را بمن می‌نمود، نشأت می‌گرفت ؛ لیکن دیری نمی‌گذشت که این تأثرات خفیف در یکسانی حرکات مداوم آب محو می‌شد ، حرکاتی‌که گهواره وار مرا می‌جنباند وبی‌هیچ کمك مؤثری از جانب نفس من، چنان

پابندم‌می‌ساخت‌که هرچند، ساعت وعلامت معهود مرا فرامی‌خواند، بی‌تلاش‌نمی‌توانستم خود را از بند برهانم .

پس از شام هنگامی که هوا خوش بود ، باز جملگی باتفاق می‌رفتیم تا روی شرفه‌یی که یاد کردم گشتی بزنیم و در آنجا هوای دریاچه و خنکی آنرا استنشاق کنیم . در شادروان‌می‌آرمیدیم ، می‌خندیدیم، می‌گفتیم ومی‌شنیدیم ، ترانه‌یی‌قدیمی را که از مغلق گوییهای امروزی کم ارج‌تر نبود می‌خواندیم وسرانجام برای غنودن در بستر آسایش ، می‌رفتیم درحالیکه ازآن روز دلشاد بودیم وجز این نمی‌خواستیم که فردا نیز بهمان سان بگذرد .

گذشته از دیدارهای نامترقب وملال‌انگیز ، روزگار خویش‌را در مدت اقامت در جزیره ، بدینسان گذرانده‌ام . اکنون یکی به من بگوید دراین گذران چه چیز دلکشی هست که حسرتهایی چنان حاد و رقت انگیز و پایدار دردلم بر می‌انگیزد که پس از پانزده سال هنوز محال است به این آشیان گرامی بیندیشم و هر بار این احساس به من دست ندهد که بار دیگر برشهپر آرزو نشسته‌ام ودرآن فرود می‌آیم.

من در نشیب و فراز عمری دراز به این نکته توجه کرده‌ام که سالیان قرین شیرین‌ترین لذات و بزرگترین خوشیها آن روزگارانی نیستند که یاد آنها بیش از خاطرهٔ دیگر ایام ما را در دل نشیند و بخود مجذوب سازد. این لحظات کوتاه تب و تاب وشور وعشق ، هراندازه حاد باشند ، باز بدلیل همان حدت ، جز نقطه‌هایی که تنك درراه زندگی نشسته‌اند نیستند شمارهٔ آنها اندکتر ودوام آنها کمتر از آنست

که سازندهٔ حالی باشند وسعادتی که دلم حسرتش‌را می‌خورد ، اصلا از دمهای گذرا فراهم نیامده بلکه حالتی است ساده ومستمر ، که در آن چیز حادی نیست لیکن دوام آن بر فریبندگیش می‌افزاید تا بحدی که سرانجام بالاترین سعادت را در آن توان یافت

بروی خاك همه چیز در جریانی دایم است . هیچ چیز بر روی زمین بشکل ثابت و لایتغیری نمی‌ماند وعلایق مهر و محبت ما به امور خارجی همچون خود آن امور قهراً گذرایند و دگرگون می‌شوند . این علایق مهر و محبت همواره در پیش و پس ما گذشته‌یی را که دیگر نیست بیاد می‌آورند یا از آینده‌یی که غالباً بحقیقت نمی‌پیوندد خبر می‌دهند و در اینجمله چیزی که پایه‌یی استوار داشته باشد و بتوان به آن دل بست وجود ندارد . ازاینرو ، در این جهان جز خوشی ولذت گذرا کمتر حاصل می‌شود ونپندارم که سعادت پایدار را کسی در آن یافته باشد مشکل ، در حادترین لذات ما لحظه‌یی باشد که در آن دل براستی تواند گفت :«کاشکی این دم همیشه می‌پایید»؛وچگونه می‌توان حالی تندگذر را که باسپری شدنش بازدل پریش وتهی می‌ماند وحسرت گذشته یاآرزوی‌آینده را دردل برمی‌انگیزد، سعادت خواند؟

اما اگر حالی‌باشد که درآن جان‌آدمی شستگانیی نسبتاً استوار سراغ گیرد ، بی آنکه اورا به یاد کردن از گذشته یا خیز برداشتن از روی آینده نیازمند سازد یا حالی که زمان را برای آن معنایی نباشد ووقت ودم ، بی‌آنکه به دوام و توالیش التفات شود ، عاری ازهراحساس دیگری جز احساس‌هستی وخالی ازاحساس محرومی

یا بهره‌مندی ، لذت یا الم ، بیم یا امید ، در آن پایدار بماند ؛ تا زمانی که چنین حالی پایدار است، آنکه این حال‌دارد می‌تواند خودرا سعادتمند بخواند، نه‌سعادتی ناتمام ، بیمایه ونسبی از آن دست که در کیفهای زندگی توان یافت ، بلکه سعادتی بسنده و تام و تمام که در جان جای تهی بجا نمی‌گذارد تا به پر ساختن آن نیازی افتد . این است حالی‌که غالباً در جزیرهٔ سن ـ پی‌یر ، زمانی که خلوت‌گزیده خیال می‌پروردم، هنگامی که درقایق خویش‌آرمیده وآن را بدست امواج‌آب سپرده بودم، یا بر کرانه‌های دریاچهٔ آشفته یا درجایی دیگر کنار رودخانه‌یی زیبا و جویباری که بروی ماسه زمزمه می‌کرد نشسته بودم ، مرا دست می‌داد .

درچنین مقام وموقعی‌از چه چیز لذت می‌بریم ؟ از چیزی که بیرون از وجود ما باشد ، از چیزی سوای نفس و وجود خویش لذت نمی‌بریم و تا این حال پایدار است‌همچون‌خداوند از غیر بی‌نیازیم احساس وجود عاری‌از هرانفعال دیگر ، بنفسه احساس رضا وصفای گرانمایه‌یی است‌که بتنهایی به‌گرامی وشیرین ساختن این هستی برای کسی‌که از عهدهٔ طرد جملهٔ تأثرات حسی و ناسوتی برآید توانا خواهد بود ، تأثراتی که پیوسته ما را دراین جهان از وجود خویش غافل می‌دارند ولطف احساس وجود را مشوب می‌سازند . لیکن بیشتر مردمان‌که دستخوش هیجانات ناشی ازشهوات دمادم‌اند ، با این حال چندان‌آشنا نیستند وچون جز درلحظاتی‌اندك آنهم بنارسایی مزه‌اش رانچشیده‌اند، ازآن، تصور تاریك ومبهمی بیش‌ندارندو با این‌تصور فریبندگی آن حال باحساس درنمی‌آید تازه در سازمان موجود امور ، حسنی هم ندارد که

مردمان‌عطشان این حالهای خوش شوق وجذبه شوند و از زندگی‌فعال‌که نیازمندیهای مکرر روزانه برآن‌متکلفشان می‌دارد روگردان شوند. لیکن فلکزده‌یی که از جامعهٔ بشری طرد گشته ودیگر در این جهان نه برای خود ونه برای دیگران کار سودمند ونیکی نمی‌تواندکرد، دراین حال شوق وجذبه ، برای جملهٔ نعمات ومواهب انسانی عوض وغرامتی سراغ خواهد گرفت که دست تقدیر و نیروی آدمیان قادر نخواهند بود از چنگش برون آورند

راست است که هرنفسی در هرموقع و مقامی معنای این عوضها وغرامات را نتواند دریافت باید که دل در صلح وصفا باشد و هیچ شهوتی آرامش آن را بر هم نزند. باید آنکس‌که‌آنها را درك‌می‌کند آمادگیهایی داشته باشد ، همچنین از نظر مساعدت شرایط محیط نیز باید زمینه‌هایی وجود داشته‌باشد. این‌حال را نه آرامشی مطلق باید نه هیجانی بیش‌از اندازه بلکه حرکتی یکسان ومعتدل که نه تکانی داشته باشد نه ناپیوستگی. زندگی بیحرکت، خود موت‌کاذب است اگر حرکت ، نایکسان یا بیش ازاندازه شدید باشد بیدار می‌سازد و ما را به چیزهای پیرامونمان پیوند می‌دهد و از این راه جاذبه و لطف خیال پروری را نابود می‌سازد و ما را از حال استغراق برون می‌کشد تا درآن دم بزیر یوغ تقدیر وآدمیان در آورد و به احساس بدبختیهای خویش باز گرداند. خموشی محض‌نیز بسوی غم می‌کشاند وسیمای مرگ را در نظر مجسم می‌سازد دراین هنگام یاوری خیالی خوش در بایسته است و این خیال خوش ، خود از روی طبع برکسانی که خداوند موهبت آنرا بر ایشان ارزانی

داشته رخ می‌نماید آنگاه هرچند حرکت منشأ خارجی ندارد در درون ما حاصل می‌شود. راست است که این‌جنبش درونی از آرام می‌کاهد، لیکن در ازا هنگامی که اندیشه‌هایی ملایم وشیرین، بی‌آنکه اعماق روحمان را آشفته سازند باصطلاح تنها بر رویهٔ آن بسایند، دلپذیرتر است از این جنبش درونی‌جز بدان اندازه‌مان نبایدکه وجود مارا، درعین غفلت ازهمهٔ بدیهایش، بیاد آورد. ذوق خیالپروریهایی از این دست را چشیدن، هرآنجا که بتوان آرام بود، میسر است ومن غالباً چنین اندیشیده‌ام که در زندان باستیل وحتی در حجره‌یی از زندان، آنجا که همه چیز غایب از نظر باشد، باز خیالهای دلپذیر توانم پرورد.

لیکن باید اذعان کنم‌که این‌خیالبافی در جزیره‌یی بارور ودنج بهتر وخوشتر حاصل می‌گشت دراین خلوتگاه که بدست طبیعت محصور وازبقیهٔ جهان جداگشته بود چیزی که غیراز تصاویر خوش بر من عرضه دارد نبود، خاطرات غم انگیز زنده نمی‌شد، جمع مختصر ساکنان آن مهربان ونرمخو بودند بی‌آنکه بدان پایه جالب باشندکه پیوسته مشغولم دارند، القصه می‌توانستم همهٔ روز وجود خویش را بی‌رادع و مانع وبی‌رنج مراقبت بدست سرگرمیهایی موافق ذوق یا فراغتی بغایت ملایم طبع بسپارم بیگمان، این برای مردی خیال پرور که به هنر پرورش جان خویش با رؤیاهای دلپذیر در مصاحبت ناخوشایندترین چیزها آشنا بود ومی‌توانست هر آنچه که در حواس او اثر مطلوب داشت بیاری گیرد و بکام دل با آن رؤیاها روان تشنهٔ خود را سیراب‌کند، خوش فرصتی بود چون از خیال پردازیی ممتد و دلنشین

فارغ می‌شدم و دورا دور خویش سبزه وگل وپرنده می‌دیدم ونگاه خویش را بروی کرانه‌های افسانه‌یی‌که طرازگسترهٔ پهناوری ازآب روشن وبلورین بودند بگردش در می‌آوردم ، جملهٔ این چیزهای دوست داشتنی را با اوهام خویش در آمیخته یکی می‌ساختم ؛ سرانجام چون می‌دیدم که اندك اندك به خود و آنچه در پیرامون من است بازآمده‌ام ، نمی‌توانستم مرز خیال وحقیقت را نشان‌کنم ، ازبس که همه چیز بیکسان درکار بود تا زندگی قرین خلوت و عزلتی را که در این آشیان زیبا داشتم برمن عزیز سازد آیا نمی‌شودکه این زندگی بار دیگر روی نماید ؟ نمی‌شود که بتوانم بقیت عمر را دراین جزیرهٔگرامی بگذرانم ، بی آنکه هرگز از آن بیرون شوم یاکسی از مردم قاره ، مردم یادآور خاطرهٔ انواع مصایبی را ببینم که سالهااست آنان دل خوش ساخته‌اند تا برای من فراهم آرند ؟این‌کسان بزودی بدست‌فراموشی ابدی سپرده خواهندشد بیگمان آنان مرا ازیاد نخواهند برد لیکن همینقدرکه دسترسی‌آمدن به این جزیره وسلب آرامم را نداشته باشند ، مرا چه باك ؟ روان من از جملهٔ شهوات ناسوتی مولود غوغای زندگی اجتماعی رهایی یافته بمرات بر فراز این جو پرواز خواهدگرفت وپیش ازآنکه ازتن جدا شود با ارواح آسمانی‌که امیدوار است پس از اندك زمانی در زمرهٔ آنها درآید ، محشورخواهد شد . می دانم که مردمان از اینکه پناهگاهی چنین ملایم طبع را که نخواسته‌اند برایم ماندگار باشد ، به من بازگردانند مضایقه خواهندکرد اما لااقل ازآنم باز نخواهند داشت که هر روز بر شهپر خیال نشسته به آنجا روم وساعتی چند ذوق همان لذتی را

بچشم که اگر هنوز درآن آشیان می‌داشتم می‌چشیدم. درآنجا دلپذیرترین کاری‌که می‌کردم بکام دل خیال پروردن بود پس اگر توهم کنم‌که درآنجایم آیا نه این‌است که همان کار را می‌کنم ؟ حتی بیش ازآن‌می‌کنم ؛ چه‌به فریبایی خیال‌پروری‌محض ویکنواخت ، تصاویر دلکشی را می‌پیوندم که جاندارش می‌سازند موضوع این تصاویر دلکش غالباً درعوالم جذبه وشوق از دسترس حواس‌من دور می‌شدند واکنون هرچه خیال‌پروری من ژرف‌تر باشد ،آنها را جاندارتر درنظرم مرتسم می‌سازد .غالباً بیشتر و بکیفیتی خوشتر ازآنچه در اصل بودم با این‌تصاویرقرینم بدبختی دراین است که هرچه نیروی خیال بسستی می‌گراید ، این حال دشوارتر دست می‌دهد و به آن دیری هم نمی‌پاید . دریغا ! درست هنگامی که جدایی از تن خاکی می‌آغازد رنجی که از تن می‌زاید افزون می‌شود !

گردش ششم

کمتر حرکت غیر ارادی درما هست که اگر راه درست کاویدن درون دل را بدانیم نتوانیم علتش را درآن سراغ‌گیریم. دیروز که از بلوار نوساز می‌گذشتم تا برای گردآوری نمونه‌های‌گیاهان، ازجانب آبادی ژانتی‌یی بکنار رودخانهٔ بی‌یور روم راه خود راکج کرده به سد آنفر[1] نزدیك شدم وسر بسوی روستا نهاده ازطریق‌آبادی فونتن برای رسیدن به ارتفاعاتی که درحاشیهٔ این رودخانهٔ کوچك واقعند، رهسپار گشتم. در این راه پیمائی فی‌نفسه غرضی نبود، لیکن چون بیاد آوردم که چندین بار بهمین سان بی‌اراده راه خود راکج کرده‌ام، علتش را در خود جستجو نمودم و چون آنرا باز شناختم نتوانستم ازخندیدن خودداری‌کنم

---

۱. Enfer، بمعنای «دوزخ».

درگوشه‌یی از بلوار ، در انتهای سد آنفر ، تابستانها هرروز ، زنی که میوه ، جوشانده و نانك می‌فروشد ، بساط خود را برپا می‌کند . این‌زن پسر خردسالی‌دارد که بسیار دوست داشتنی لیکن لنگ است و بیاری چوبهای زیر بغل خویش لنگ لنگان با روی خوش بسوی عابرین می‌آید و از آنان صدقه می‌خواهد . من با این پسرك ساده دل بنوعی آشنا گشته بودم ؛ هربار که ازآنجا می‌گذشتم وی ازآن‌غفلت نمی‌کردکه بیاید بمن اظهار ادب‌کندواعانهٔ ناچیزی‌راکه باو می دادم بگیرد. دفعات اول ازدیدنش ذوقی بمن دست داد و از دل وجان بوی اعانه می‌دادم و چند زمانی با همان لذت پیشین این حدیث ادامه یافت ، درحالیکه غالباً لذت برانگیختن او را به اندك شیرین زبانی که برایم دلپذیر بود وبه‌آن‌گوش فرا می‌داشتم چاشنی‌می‌کردم این لذت که اندك اندك عادت‌گشته بود نمی‌دانم بچه‌سان بصورت قسمی‌وظیفه درآمد که بزودی رنج آنرا احساس‌کردم ؛ خاصه بعلت خطابه‌یی که درمقدمه‌ایراد می‌کرد و ازگوش دادن به‌آن ناگزیر بودم و در آن هیچگاه نمی‌شد که مکرر آقای روسو خطابم نکند تا نشان دهد که خوب مرا می‌شناسد واین خود بمن می‌فهماند که درست خلاف آنست و او بیش از کسانی که اینجمله را یادش داده بودند بحالم آشنایی ندارد ازآن پس ، با میل و رغبت کمتری ازآنجا گذر می‌کردم و عاقبت بی‌اراده به این خوگر شدم که بیشتر اوقات چون به این بیراهه نزدیك می‌شوم راه خود راکج کنم

این بود آنچه با تأمل در این قضیه حاصلم گشت چه تا آنزمان ازاینجمله

چیزی بروشنی به‌اندیشه‌ام راه نیافته بود این مشاهده بسیاری از مشاهدات دیگر را یکی پس از دیگری بیادم‌آورد و برمن‌مسلم‌گشت‌که انگیزه‌های واقعی و بلاواسطهٔ اکثر اعمال من آنچنانکه دیر زمانی در نظر مجسم ساخته بودم برخود من روشن نیست می‌دانم واحساس می‌کنم‌که نیکی‌کردن حقیقی‌ترین سعادتی است‌که چشیدن ذوق آن دل انسانی را میسر باشد ؛ لیکن دیر زمانی است که این سعادت دور از دسترس من‌گذاشته شده است و با سرنوشتی چنین ناهمایون‌که من‌دارم نمی‌توان امید داشت که حتی یك کار واقعاً نیك ومثمر ثمر را بتوان برگزید و درزندگیم جای‌داد. ازآنجا که همهٔ هوش وحواس آنان که زمام سرنوشت مرا بدست گرفته‌اند این بود که همه چیز برای من جز جلوه‌یی دروغین و فریبنده نباشد ، آنچه بمثابهٔ انگیزهٔ نیکوکاری و فضیلت برمن عرضه می‌شد جز دانه‌یی برای‌کشانیدنم به‌دام وبندکشیدن من نبود من اینرا می‌دانم می‌دانم که تنها کارنیکی که از این پس باختیار من است امتناع ازعمل است ، تا مبادا بی‌آنکه بخواهم وآگاه باشم بدی‌کنم

لیکن روزگارانی خجسته‌تر ازاین بود که ازهیجانات دل خویش پیروی می‌کردم ومی‌توانستم گاهی دلی دیگر را شاد سازم و از روی فخر باید گواهی دهم که هر بار این لذت را چشیدم آنرا شیرین‌تراز هرلذت دیگری یافتم این سابقه ، حاد وصادق وپاك بود و دراعماق ضمیر من هرگز چیزی آنرا بدروغ نداشته است با اینهمه من غالباً گرانی نیکوکاریهای خویش را با زنجیر تکالیفی که بدنبال خود می‌کشیدند حس‌کردام و با این‌احساس ، لذت‌منتفی‌گشت ومن درادامهٔ همان‌محبتهایی

که نخست برایم دلفریب بود جز رنجی تقریباً تحمل ناپذیر نیافتم در دورانهای کوتاه بهروزی بسیاری از مردم ازمن یاری می‌خواستند و هرگز نشدکه خدمتی از دست من برای‌آنان برآید و ازسرشان بازکنم. لیکن ازاین نیکوکاریهای‌نخست که باگشاده دلی بیدریغ ارزانی می‌گشت، قید و بند تعهدات‌پی درپی نشأت می‌گرفت که نتوانسته بودم پیش‌بینی‌کنم ودیگر رهایی از یوغ آنها نیزمرا میسر نبود. نخستین خدمات من، درنظرکسانی‌که ازآن‌بهره‌مندمی‌شدند جز دور اول خدماتی‌کدمیبایستی بدنبال می‌آمدند نبود وهمینکه فلکزده‌یی نیکیی را که به او شده بود بروی من می‌افکند، دیگرکار ساخته بود واین نخستین نیکوکاری ارادی و برضای دل، برای همهٔ نیکوکاریهایی که وی متعاقباً بدانها نیازمند بود، بنوعی ایجاد حق می‌کرد، بی‌آنکه حتی عجز من برای معاف داشتنم ازآنها بسنده باشد بدینسان لذات بسیار شیرین برای من بعداً به انقیادات والزاماتی‌گران بدل می‌گشت.

با اینهمه، این قید و بندها تا زمانی که مردم مرا نشناختند و درگمنامی‌بسر بردم، درنظرم چندان‌گران جلوه نکردند؛ لیکن چون نوشته‌هایم زبانزد خاص و عامم ساختند، واین هرچند بیگمان گناهی سنگین بود بامصایبی که بر من وارد آمد کیفر یافت، باری ازآن روز باز مرجع عام قاطبهٔ دردمندان ونیازمندان واقعی یا ادعایی، جملهٔ حادثه جویانی که درپی‌ساده دلان‌وگولان‌می‌گشتند وهمهٔ‌آن‌کسانی شدم که وانمود می‌ساختند اعتبارزیادی برایم‌قایلند وبه این‌بهانه می‌خواستندبنحوی از انحاء برمن دست یابند. در این هنگام فرصت شناختن این حقیقت مرا دست

داد که همهٔ سایقه‌های طبیعی ، ازجمله خود نیکوکاری ، چون بی حزم و احتیاط و بدون انتخاب بدرون جامعه کشانیده شوند یا درآن ادامه یابند ، تغییر ماهیت می‌دهند وغالباً بهمان اندازه که در جهت اولیهٔ خویش سودمند بودند زیان‌آور می‌شوند . تجارب تلخ بسیاری ، اندك اندك آمادگیهای روحی مرا دگرگون ساخت یا بهتر بگویم سر انجام درحدود وثغور واقعی محصورشان داشت وبدینسان بمن آموخت که چون سایقهٔ نیکوکاری جز بکار تسهیل خباثت دیگران نیاید کمتر کورکورانه دنبال آن روم .

لیکن من از این تجارب تلخ دریغی بدل ندارم چه ، تأمل در آنها معلومات تازه‌یی در باب معرفت نفس و انگیزه‌های اصلی رفتار من در موقعیتهای بیشمار ، که غالباً دربارهٔ آنها بخطا بودم ، بدست می‌داد دیدم که اگر بخواهم برضای دل نیکی نمایم باید آزادانه و بی اجبار عمل کنم و برای اینکه همهٔ حلاوت یك کار نیك از من برگرفته شود همین بس است که آن مرا تکلیفی باشد بمحض حصول این کیفیت بار الزام وتکلیف، شیرین‌ترین لذات را برمن گران خواهد ساخت وبطوریکه بگمانم درکتاب «امیل» آورده‌ام ، من درنظر ترکان ، بشب زفاف که همگی ببانگ بلند مرد را بادای وظایف مردی فرا میخوانند ، شوهر نابابی می‌بودم

این آن چیزی است که نظر دیرین مرا دربارهٔ فضیلت خودم دگرگون می‌سازد؛ چه بدنبال سایقه‌های خویش رفتن و بفتوای آنها کار نیك کردن ولذت بردن ، اصلا فضیلت نیست بلکه فضیلت درآنست که چون وظیفه حکم کند براین سایقه‌ها غالب

PersianPDF.com

آییم تا بحکم تکلیف عمل کنیم واین همان چیزی است که کمتر از ارباب مجالس و محافل ، ازعهده‌اش برآمده‌ام من‌که حساس ومهربان چشم بجهان‌گشوده‌ام و رحم و شفقت را تا سرحد ضعف رسانیده‌ام و هرآنچه‌که با جوانمردی پیوند دارد روحم را بر می‌انگیزد ، تا زمانی‌که مردم تنها با دلم سروکار داشتند ، از روی طبع وحتی از سرعشق ، آدمی خوی ، نیکوکار و دستیار بودم ؛ اگر مقتدرترین مردمان می‌بودم ، بهترین وباگذشت‌ترین آنان می‌شدم وبرای اینکه هرگونه میل به‌انتقام را دروجود خود خاموش می‌ساختم همین بس بود که قدرت دادستانی را در خود می‌دیدم . حتی، بی‌آنکه بر من دشوار باشد ، از من برمی‌آمدکه بخلاف نفع ومصلحت خویش‌منصف و دادگر باشم ؛ لیکن نمی‌توانستم روا داشت که بزیان عزیزان خویش راه انصاف بپیمایم . همینکه وظیفه و دلم در برابر هم جای می‌گرفتند ، اولی بندرت پیروز می گشت ، مگرآنکه تنها این لازم‌افتدکه ممتنع‌بمانم ؛ درآنزمان ، بیشتر اوقات‌استوار وقوی بودم ، لیکن بخلاف‌گرایش باطنی عمل‌کردن همواره برمن محال‌بود.هنگامی که دلم‌خاموش‌است، فرمان دهندگان‌خواه مردمان باشند خواه وظیفه یا خودضرورت والزام، اراده‌ام گوش شنوا ندارد و از فرمانبرداری ناتوان خواهم ماند . شری را که تهدیدم میکند می‌بینم وبجای آنکه برای دفع آن از جا بجنبم می‌نشینم تا آن شر فرا رسد. گاهی تلاش آغاز می‌کنم ، لیکن این تلاش بزودی مرا خسته می‌سازد و از رمق می‌اندازد وازادامهٔ‌آن باز می‌مانم. درهرآنچه بتصور درآید ، اگرکاری را برغبت‌نکنم دیری نمی‌گذرد کدآن از عهده‌ام بیرون می‌شود

ازآن هم بالاتر ، اگر ناگزیر باشم که با هوای دل خویش بسازم ، همینقدر که این ناگزیری بیش ازآنچه باید قویاً کارگر افتد ، برای نابود ساختن این میل و تبدیل آن به نفرت وحتی به‌کراهت کافی است، و این همان چیزی‌است که‌کار نیك را چون از من خواستار می‌شوند بر من دشوار و دردناك می‌سازد و حال آنکه اگر خواستار نمی‌شدند برضای دل انجام می‌دادم نیکوکاریی که رایگان محض باشد یقیناً مورد علاقهٔ من است لیکن چون آن کس که به او نکویی می‌شود آن‌نیکی را برای خویش حقی می‌شمارد وادامهٔ‌آنرا طالب است و اگر خواستش برآورده‌نشود کینه بدل می‌گیرد ، هنگامی‌که وی برمن فرض می‌شمارد چون‌یکبار دل خوش‌داشتم و به او نیکی‌کردم تا ابد به او نیکی‌کنم ، ازهمان دم ، رنج آغاز می‌شود و خوشی محو می‌گردد دراین حال اگر سرفرود آورم آنچه‌می‌کنم نشانهٔ زبونی ومایهٔ‌ننگ است و دیگر درآن خیراندیشی نیست ونه تنهابخاطرآن برخودآفرین نخواهم‌گفت، وجداناً خویشتن را سرزنش هم خواهم‌کرد که چرا باکراه نیکی‌کردم

می‌دانم که میان نیکوکار ومرهون نیکوکاری قرار وپیمانی هست آنان‌میان خویش‌رشتهٔ پیوند می‌کشند وآن ازرشته‌یی‌که عموماً مردمان‌را بهم‌می‌پیونددااستوارتر است و آنکه بوی نیکی شده اگر مضمراً بدحقشناسی متعهد می‌گردد ، نیکوکار نیز بی‌آنکه بر زبان آرد عهد می‌کند تا زمانی که حریف برای برخورداری ازنیکیش ناشایستگی نشان نداده ، همان حسن نیتی را که نسبت به او ابراز داشته بود حفظ کند و هربار که بتواند و از او خواسته شود لازمهٔ آنرا بجا آورد اینجمله را

شرایط قطعی نمی‌توان شمرد ، لیکن آثار وعوارض طبیعی رابطه‌یی‌می‌توان دانست که بین‌آنان برقرارگشته است آنکه بار اول از خدمتی رایگان که از وی تقاضا دارند سرباز می‌زند به‌کسی‌که این خدمت ازاو دریغ‌گشته‌ابداً حق شکایت‌نمی‌دهد؛ لیکن‌آنکه در موردی مشابه‌ازهمان‌کس همان لطفی راکه پیشتر کرده مضایقه‌می‌کند، امیدی را که راه داده است حریف در دل بپرورد سرخورده می‌سازد ؛ وی توقع و انتظاری را که آفریده می‌فریبد و نقض می‌کند . در این مضایقه نمی‌دانم چه چیز بیدادگرانه وسنگدلانه‌تر ازآن اولی هست ؛ لیکن این یکی نیز بهمان اندازه‌ناشی از استقلالی است که دل به آن علاقه دارد وآسان ازآن نمی‌گذرد . هنگامی که‌من وامی را می‌پردازم وظیفه‌یی را انجام می‌دهم ؛ هنگامی که‌کرمی می‌کنم لذتی است که بخود ارزانی می‌دارم هرآینه لذت اجرای وظیفه از لذاتی است که تنها ملکه شدن فضیلت پدید می‌آورد لذاتی که مستقیماً از طبیعت ما را حاصل می‌شوند به این پایه نمی‌رسند

پس از تجارب تلخ فراوان ، یادگرفتم‌که چگونه عواقب دور نخستین‌جنبشهای عقبه‌دار خویش را پیش بینی‌کنم و غالباً ازکار نیکی که هوای آن بسرم می‌زد و از عهده‌اش برمی‌آمدم چشم می‌پوشیدم ، ازترس آنکه اگر نسنجیده به آن دست زنم ، مبادا متعاقباً الزام و انقیادی برای من فراهم سازد و گرفتار آن شوم من همواره این بیم‌وهراس‌را نداشته‌ام ، بخلاف درروزگار جوانی با نیکوکاریهای خود خویشتن را پابند می‌ساخته‌ام و در عوض غالباً به این‌نکته پی‌برده‌ام‌که آنانکه مدیون خدمتم

می‌شوند بیشتر از راه حقشناسی تا از نظر نفع وصلاح خویش مهرم را بدل‌می‌گیرند. لیکن همینکه بدبختیهای من آغاز شدند همه چیز یکسره دگرگون‌گردید . از آن روز باز درمیان نسلی تازه کـه اصلا به نسل اولی مانند نبود زیسته‌امو عواطف من نسبت به دیگران دستخوش دگرگونیهایی که در عواطف آنان نسبت‌به خویش سراغ گرفتم گردید کسانی واحـد را که متوالیاً در این دو نسل بغایت متفاوت دیده‌ام ، هم با این وهم با آن نسل یکی پس‌از دیگـری تمثل یافته‌اند[1] آن اشخاص‌که در آغـاز راست و درست و بی‌غل وغش بودند ، بصورتی کـه اکنون هستند درآمـده همرنگ دیگر افراد نسل جدید شده‌اند ؛ وتنها باین‌سبب‌که زمانه دگرگون‌گشته ، مردم زمانه هم بمـانند آن ، دیگرگشته‌اند . شگفتا ! چگونه‌خواهم توانست نسبت به‌کسان ، همان عواطفی را کـه سابقاً داشتم حفظ‌کنم ، در حالیکه در وجودآنان خلاف‌آنچه این عواطف را پدیدآورد سراغ می‌گیرم. من ابداً از آنان‌نفرت ندارم، چه نفرت داشتن از من‌ساخته نیست ؛ لیکن نمی‌توانم ازتحقیری‌که مستوجب‌آنند و از ابراز آن خودداری کنم

---

۱. دستنویس کتاب در اینجا حاوی عبارات زیر است‌که روی آنها قلم‌کشیده‌شده: «بدینمنوال«کنت دشارمت» که برایش ارج وقدری مقرون به مهر و محبت قایلم و مرا به آن صداقت و صمیمیت دوست داشت بقالب نزدیکان اسقف خویش درآمده یکی از عاملان اسباب چینی‌های «شوازلی» گردید . همچنین‌کشیش مهربان «پاله» که سابقا مدیون‌خدمت و دوست من و درجوانی شریف وکریم طبع بود ، چون پس ازعبور ازانگلستان به‌فرانسه بازگشت نسبت به‌من خاین وقلب ازکار درآمد .»

شاید ، بی‌آنکه التفات داشته باشم ، خودم بیش ازآنچه باید دیگرگشته‌ام . کدام طبع و سرشت است که درحال وموقعی چون حال وموقع من ایستادگی کند و مشوب نشود ؟ بیست سال تجربه مرا متقاعد ساخته است که هرآنچه طبیعت از ذوق وگرایش خجسته در وجودم بجاگذاشته، بدست سرنوشت وبدست‌کسانی که زمام‌آنرا بکف دارند، بزیان خودم یا دیگری واگردان داشته و من دیگر کار نیك پیشنهادی دیگران را جز بمنزلهٔ دامی نمی‌توانم نگریست که پیش‌پایم می‌گسترند و دانهٔشری بزیرآن نهفته است . این را می‌دانم که‌اثر کارمن هرچه باشد ، ارزش حسن نیت‌من همان است که بود آری ، ارزش این حسن‌نیت‌بیگمان بجای خود محفوظ خواهد بود ، لیکن آن جاذبهٔ باطنی دیگر بجا نخواهد ماند وهمینکه از این انگیزهٔ نیرو بخش محروم شوم ، در درون خویش جز بی تفاوتی وسردی احساس نمی‌کنم و چون یقین دارم که بجای آنکه کار واقعاً سودمندی انجام دهم ، همچون فریب خوردگان عمل می‌کنم ، برآشفتگی عزت نفس با انکار خرد جفت گشته درمن، درآن جایگاه که اگر بحال طبیعی خویش می‌بودم ازحرارت وهمت وغیرت سرشار می‌شدم ، جز بیزاری ومقاومت تلقین نمی‌کند .

برخی‌ازبیمهریهای روزگار روح‌راوالاتر ونیرومندتر می‌سازد ، لیکن‌نامرادی هایی نیز هست‌که بخاك ذلتش می‌افکند و آنرا می‌کشد آن نامرادی که مرا طعمهٔ خویش ساخته از این دست است روح من همینکه اندك خمیرمایه‌یی زیان بخش درآن جای می‌گرفت ، ممکن بود که تخمیرش را بغایت رساند و مرا دچار سرسام

سازد؛ لیکن جز این نکرد که مهمل و عاطلم دارد. حالی، که نه برای خودم و نه برای دیگری ، کار نیکی از من بر نمی‌آید ، از هر کاری سرباز می‌زنم ؛ و این حال که تنها بسبب ناگزیر بودنش پاك و بیگناه است ، موجب می‌شود که چون خود را یکسره و بی سرزنش وجدان بدست سایقهٔ طبیعی خویش می‌سپارم، در این کار نوعی حلاوت احساس کنم بیگمان ، من راه افراط می‌پیمایم چه ، از فرصتهایی که برای عمل پیش می‌آید ، حتی در آنجا که جز امکان کار خیر متصور نباشد ، می‌پرهیزم . لیکن چون یقین دارم نمی‌گذارند امور را آنچنانکه در واقع و نفس‌الامر هست ببینم از حکم کردن برصورت ظاهری که به‌آن می‌دهند سرباز می‌زنم و انگیزه‌های عمل را با هر دانهٔ دامی هم بپوشانند ، همینکه به این انگیزه‌ها نزدیك می‌شوم یقین می‌کنم که فریبنده‌اند . سرنوشت ، گویی از همان روزگار کودکی نخستین دامی را به پیش پای من گسترده که افتادن مرا در دیگر دامها بسیار آسان ساخته است چه ، من از همان روز تولد خوش باورترین آدمیزادگان بوده‌ام و چهل سال تمام این اعتماد وخوش باوری یکبار هم‌دستخوش فریب نشد . ناگهان چون درجمع زمرهٔ دیگری از مردمان و درمیان گونهٔ دیگری از امور افتادم ، به هزاران تله و دام نزدیك گشتم ، بی‌آنکه هیچیك از آنها را ببینم و بیست سال تجربه برای آنکه سرنوشتم را بر من روشن سازد بدشواری بسنده بود بمحض آنکه باورم شد که تظاهرات عطوفت فروشانه‌یی که بیدریغ نثارم می‌گردد جز قلب و دروغ نیست ، بشتاب از تفریط به افراط گراییدم : چه ، همین‌که آدمی ازطبیعت و سرشت خویش دور شد،

دیگر مانع ورادعی او را باز نمی‌دارد . ازآن دم ، از مردمان بیزار گشتم و چون خواست من از این نظر با خواست آنان همراه است ، خود بیش از جملهٔ وسیله پردازیهای آنان از ایشان دورم می‌دارد کارآنان عبث است این بیزاری هرگز بسرحدکراهت نمی‌تواند رسید. چون باین می‌اندیشم‌که‌آنان بخاطرآنکه مرا وابسته به خویش نگهدارند دربند زندگی من افتاده‌اند ، واقعاً دلم بحالشان می‌سوزد . اگر من بدبخت باشم ، آنان نیز بدبختند و هربارکه به‌درون خویش می‌نگرم ،همواره ایشان را سزاوار ترحم می‌یابم . شاید این داوریها به غرور سرشته باشد و من خود را بیش‌ازآن برتر ازایشان احساس می‌کنم‌که از آنان نفرت داشته باشم حداکثر به آن اندازه دربندآنان می‌توانم بودکه تحقیرشان کنم نه‌آنکه حتی یکبار کینه‌یی از ایشان بدل گیرم القصه من خود را بیش ازآن دوست دارم که بتوانم از هر که می‌خواهد باشد نفور باشم . چه ، این در حکم به تنگنا افکندن و فشرده ساختن زندگی من خواهد بود حالیکه بجای آن ، دلم می‌خواهد بر سراسر گیتی گسترشش دهم

مرا خوشایندتر است که ازآنان بگریزم تا از ایشان نفور باشم . دیدارآنان برحواس من و از راه حواس بر دلم اثرهایی می‌گذارد که با هزاران نگاه جانگزا برای من دردآور می‌شوند ؛ لیکن ناراحتی ، بمحض آنکه مسبب آن از نظر دور گشت‌رفع‌می‌گردد آنان با حضور نه با خاطرهٔخویش ، آنهم نه برضای دل ،خاطرم را بخود مشغول می‌دارند . هنگامی که دیگر آنان را نمی‌بینم برایم آنچنانند که

گویی هرگز نبوده‌اند .

حتی اگر وجود وعدمشان برایم یکسان است ، این جز در آنچه به من باز بسته است نیست ، چه در مناسبات آنان بایکدیگر ، تواندبود که همچون اشخاص نمایشنامه‌یی که بروی صحنه آورده باشند ومن ناظرآنان باشم مورد توجه و علاقهٔ من قرارگیرند ومرا برانگیزانند برای‌آنکه نسبت به عدل وانصاف بیقیدگشته‌باشم لازم می‌بود که جوهر اخلاقیم منتفی شده باشد . منظرهٔ ظلم وخباثت هنوز خونم را از خشم بجوش می‌آورد اعمال نیك که در آن نه گزافه می‌بینم نه خودنمایی و جلوه فروشی ، همواره ازشادی بلرزه‌ام درمی‌آورند و سرشك شوق ازدیدگانم‌جاری می‌سازند لیکن لازم است که خود شاهد وناظر آنها باشم و ارجشان را بسنجم ؛ چه پس ازآنچه بسرخودم آمد ، می‌بایستی سخت نادان بوده باشم‌که داوری‌مردمان را درباره هرچه می‌خواهد باشد بپذیرم وچیزی را بر پایه اعتقاد دیگری باورکنم .

اگر قیافه ونقوش سیمای من بهمان اندازه که سرشت و طبیعت من برمردمان مجهول است ، برای آنان ناشناخته می‌بود ، باز بی دشخواری در میان‌آنان زیست می‌توانستم‌کرد . حتی معاشرت و مصاحبت باآنان تا زمانی‌که درنظرشان کاملابیگانه می‌بودم خوشایندم می‌بود وبی‌آنکه الزام واجباری درکار باشد دستخوش گرایشهای طبیعی خویش‌می‌گشتم واگرآنان هرگزکاری‌بکار من‌نمی‌داشتند باز دوستشان‌می‌داشتم. از جانب من مهروالتفاتی عام ومطلقاً عاری از شایبهٔ غرض متوجه آنان می‌گشت : لیکن بی‌آنکه هرگز علاقه‌یی خاص پدیدآورم ویوغ هیچ تکلیفی را برگردن گیرم ،

بآزادی و برضای خویش درحق ایشان آن خدماتی راانجام می‌دادم‌که هرچندانگیزهٔ عزت نفس وحکم‌قهری قوانین‌وضوابط خودشان‌درکار باشدتعهدشان‌برآنان‌دشواراست.

اگر بدانسان که مقتضای طبیعت من است آزاد ، گمنام ومنفرد می‌ماندم ،جز کار نیك از من سرنمی‌زد. چه، در دلم تخم هیچ شهوت زیان‌بخشی کاشته نشده‌است. اگرهمچون خدای ، نامریی وبهر چیز توانا بودم ، چون او خیررسان ومهربان‌می‌گشتم توانایی وآزادی سازنده وآفرینندهٔ مردان بسیار نیك‌اند ناتوانی و بردگی هرگز جز مردمان بداندیش نیافریده است[1] اگر من خداوند حلقهٔ ژیژس[2] بودم ، آن مرا از وابستگی به مردمان می‌رهانید و آنان را به من وابسته می‌ساخت .غالبا در رؤیاهای افسانه‌آسای خویش ازخود پرسیده‌ام که اگر این حقله را می‌داشتم بچه کارش می‌زدم ؛ چه، در چنین مواردی است‌که وسوسهٔ سوء استفاده باید با قدرت‌قرین باشد.اگرارضای امیال وهوسهایم بدست خودم می‌بود ، اگر برهمه چیز توانا می‌بودم وهیچ کس نمی‌توانست مرا بفریبد ، خواهان چه چیزی با عواقب آن می‌بودم ؟ تنها یك چیز وآن اینکه همهٔ دلها را خشنود ببینم تنها همان منظره بهروزی همگانی می‌توانست با برانگیختن احساسی مستمر در دلم اثر کند و هوای آتشین

---

۱ . مضمون این شعرفردوسی ز نیرو بود مرد را راستی ز سستی کژی زاید و کاستی را بیاد می‌آورد

۲ Gygès شبان‌کشور «لودیا» که بنا بروایت افسانه‌یی ، حلقه‌یی جادویی داشت وبیاری آن می‌توانست نامریی شود

همراهی با این سعادت و بهروزی پابرجاترین عشق من بود همواره بی‌جانبداری منصف و بی‌سستی وزبونی مهربان می‌بودم واز این راه ضمیرخود را از بی‌اعتمادیهای نابجا وکینه توزیهای بی‌امان مصون می‌داشتم ؛ زیرا چون‌مردمان راآنچنانکه‌هستند می‌دیدم و بآسانی سر ضمیرشان‌را می‌خواندم، کمترکسی رابه‌آن‌اندازه‌دوست داشتنی می‌یافتم که در خور همهٔ مهر و محبت باشد و کمترکسی را بدان پایه چندش‌آورکه سزاوار همهٔ حقد وکینهٔ من ؛ وحتی همان خباثت ایشان ممکن‌می‌بود آمادهٔآنم‌سازد که بر ایشان رحم آورم ، از این راه که به چگونگی گزندی که می خواستند به دیگری برسد اما به خودشان باز می‌گشت ، آشنایی تمام می‌یافتم . شاید درلحظات شادی ، این خوی کودکانه را می‌داشتم که گاهی معجزه‌کنم لیکن از آنجا که در حق خویش کاملا بی‌نظر بودم وجز بفرمان گرایشهای طبیعی‌خود سر فرود نمی‌آوردم، در ازای چندعملی که بمقتضای حکم بی امان عدالت‌می‌کردم ، هزاران عمل مقرون به اغماض وانصاف انجام می‌دادم من که مجری احکام مشیت الهی وناشر شرایع‌آن بر وفق توانایی خویش بودم ، معجزاتی خردپسندتر و سودمندتر از کرامات افسانهٔ طلایی وآرامگاه سن ـ مدار می‌آوردم

یك مورد بیش وجود ندارد که درآن، قدرت نفوذ درهرجایی بطور نامرئی، ممکن بود مرا بسراغ وسوسه‌هایی بفرستد که در برابر نیك نمی‌توانستم ایستاد و همینکه به این راههای نادرست گام می‌نهادم تابکجاهاکه سوق‌نمی‌یافتم ؟ اگربخود ببالم که این تسهیلات اصلا مرا نمی‌فریفت ، یا پاسبان خرد در این سراشیبی شوم‌از

رفتن بازم می‌داشت،سرشت و وجود خویش را نشناخته‌ام.من که درهر مورد دیگری از خودمطمئن بودم ، باهمان یك مورد نیست ونابود شده بودم آنکس که‌توانایش وی را ازآدمی برتر می‌سازد ، برضعفهای‌بشری باید فایق باشد والا این فزونی نیرو جزبکارآن نخواهد آمد که ویرا در واقع پایین‌تر از دیگران وپایین‌تر از آن جای دهد که اگر بهمان حال پیشین وبرابر با دیگران می‌بود ، جای داشت

چون نیك می‌نگرم ، چنین‌می‌پندارم که بهتر خواهدبود حلقهٔ جادویی خویش را پیش ازآنکه به دیوانگیی وادارم سازد ، بدور افکنم اگر مردمان در این پا می‌فشارند که مرا یکسره غیر ازآنچه هستم ببینند واگر دیدار من ستم وبیدادگری ایشان را بر می‌انگیزد ، برای‌آنکه این منظر را ازبرابر چشمشان برگیرم ، باید از ایشان بگریزم ، نه آنکه درجمع آنان منخسف‌باشم برآنان‌است که در حضور من خودراپنهان سازند، دسیسه‌های‌خویش راازمن بپوشانند، ازروشنایی روزبگریزند وهمچون موشان کور بدرون سوراخهای خویش بخزند اما برای من چه بهتر که اگر ازدستشان برآید مرا ببینند ، لیکن این برایشان محال است؛ آنان بجای من هرگز جزآن ژان ژاك را نخواهند دید که بهوای دل خویش برای خود ساخته و پرداخته‌اند تا بکیف خویش ازآن نفرت‌کنند پس اگرمن از چگونگی نظرآنان دربارهٔ خویش متأثر شوم خطاکارم :به این نظر نباید التفاتی‌کنم چه‌آن‌کسی‌که‌ایشان می‌بینند من‌نیستم .

نتیجه‌یی که ازجملهٔ این تفکرات می‌توانم‌گرفت اینکه هیچگاه براستی‌برای

جامعهٔ مدنی که درآن همه چیز رنج و عذاب و الزام و تکلیف است ساخته نشده‌ام و سرشت وطبیعت‌آزادمنش من همواره از پذیرفتن انقیادهای لازمهٔ زیست با مردمان عاجزم ساخته است . تا زمانی که‌آزادانه عمل می‌کنم مهربانم وجز کار نیك از من سرنمی‌زند ؛ اما همینکه گرانی یوغ ضرورت واجبار یا مردمان را احساس می‌کنم، طاغی یا بهتر بگویم سرکش ونافرمان می‌شوم و دراین هنگام هیچم اگر بنابراین باشد که بخلاف ارادهٔ خویش کاری‌کنم ، هرچدهم پیش آید ازآن امتناع می‌ورزم ؛ دیگر بر وفق ارادهٔ خویش نیزعمل نمی‌کنم چه ، ضعیف وناتوانم ازعمل سرباز می‌زنم . چه ، همهٔ ضعف وناتوانی من بهنگام عمل است وهمهٔ نیرو وتوان من منفی وهمهٔ گناهانم از سرقصور واهمال است و کمتر درعرصهٔ اعمال من هیچگاه چنین نپنداشته‌ام که‌آزادی آدمی‌درآن باشدکه هرچه بخواهد بکند، بلکه دراین‌که‌هرگز کاری را که نمی‌خواهد نکند ، واین آن‌چیزی است که من همواره طالب بوده‌ام ، غالباً برسرآن ایستاده‌ام وبسبب آن با معاصران خویش هرچه بیشتر غوغا داشته‌ام چه، آنان‌که مردان‌کارند ، با جنب وجوش‌وبلندپروازند ، ازآزادی دیگران‌بیزارند وآنرا بشرط آنکه‌گاهی ارادهٔ خویش را عملی سازند یا بهتربگویم‌برارادهٔ دیگران چیره باشند ، برای خودنیز نمی‌خواهند . آری چنین‌کسانی همهٔ عمرخویشتن را در عذاب می‌دارند تاکاری را که از آن نفرت دارند بکنند وبرای فرمان دادن و حکم راندن ازهیچ زبونی و بندگیی ابا ندارند پس‌گناه‌آنان در این نیست که بمثابهٔ عضوی غیرمفید ازجامعه برکنارم داشته‌اند ، بلکه دراین است که بعنوان عضوی‌مضر

ازآن تبعید کرده‌اند : چه ، اقرار می‌کنم که‌کارنیك بسیارکم کرده‌ام ، اما بدی ، به عمرم وسوسهٔ‌آن بخاطرم راه نیافته و نپندارم که درجهان‌کسی باشد که براستی‌کمتراز من بدی‌کرده باشد

گردش هفتم

گردآوری خیال‌پروریهای دور ودراز من تازه‌آغازگشته و هم اکنون احساس می‌کنم که بپایان خویش‌نزدیك می‌شود سرگرمی‌دیگری بجای‌آن می‌نشیند ، بخود مشغولم می‌دارد وحتی فرصت خیال‌پردازی را ازمن می‌گیرد من با شیفتگیی که به‌جنون وهذیان مانند است و چون بدان می‌اندیشم خودم را می‌خنداند ، به این سرگرمی می‌پردازم ؛ لیکن سبب پرداختن من بدان این‌نیزهست‌که درموقع‌کنونی ،راهنمای رفتار من جزآن نیست‌که درهرچیز بی‌الزام واجبار بدنبال هوای دل خویش روم . دربارهٔ سرنوشت من ،کاری از دستم برنمی‌آید، درمن جزگرایشهای پاك وبی‌آلایش نیست وچون جملهٔ داوریهای مردمان ازاین‌پس برایم هیچ درهیچ است ، حکم عقل هم این است که درهرآنچه باختیارمن است ، خواه درمیان جمع خواه در خلوت ،

آن‌کنم که جانم را بنوازد و دراین کار به هیچ‌قاعده‌یی جز هوس خویش پابند نباشم وهیچ حدی جز نیروی اندکی‌که برایم مانده است نشناسم . پس من بجایی رسیده‌ام که جز برگ سبز خویش نواله‌یی و جزگیاه‌شناسی مشغله‌یی ندارم . خود پیر بودم‌که نخستین‌معرفت اجمالی رادر این رشته از دکتر دیورنوآ کسب‌کردم‌وچون‌طی‌سفرهای خویش تا حدی با کامیابی ، نمونهٔ گیاهان را گردآورده بودم به جهان رستنیهاکم و بیش آشنایی یافته بودم . لیکن چون سالم ازشصت‌گذشت ودرپاریس خانه‌نشین‌شدم، وانگهی آنقدر به نسخه برداری ازاوراق نت موسیقی مشغول بودم‌که نیازی به‌مشغلهٔ دیگر نداشتم ، این سرگرمی راکه دیگـر برایم ضرور نبود رها کردم ؛ مجموعهٔ نمونه‌های‌گیاهان‌خود را فروخته‌بودم،کتابهای خود را فروخته بودم، و به‌این دلخوش داشتم که گاهی گیاهان معروف راکه طی گردشهای خود در پیرامون شهر پاریس می‌یافتم بازبینم. دراین فاصلهٔ اندك چیزهایی‌که می‌دانستم تقریباً یکسره ازحافظه‌ام زدوده شد و زودتراز آنچه درلوح خاطرم نقش بسته بود محوگشت .

ناگهان ، بروزگاری که شصت وپنج سال از عمرم می‌گذرد ، محروم از اندك حافظه‌یی که داشتم و بی‌بهره ازنیروهایی که برای سیر وسیاحت در روستا برایم بجا مانده بود ، بی‌راهنما ، بی‌کتاب ، بی‌دسترسی به‌باغ ، بی‌مجموعهٔ‌نمونه‌های‌گیاهان، بار دیگر این دیوانگی آنهم شدیدتر وآتشین‌تر ازبار اول بسرم زده است و اینك بجد به این‌طرح خودپسند پرداخته‌ام که سراسرکتاب «جهان رستنیها»[1] اثر موری را

۱ . Regnum Vegetabile ، درمتن بهمین صورت لاتینی آمده است

از برکنم و با جملهٔ گیاهان شناختهٔ روی زمین آشنا شوم چون بضاعت آن ندارم که یکبار دیگر کتابهای گیاه‌شناسی را بخرم ، خود را موظف ساخته‌ام تا کتابهایی را که بعاریت بمن داده‌اند استنساخ کنم وچون برآنم که بار دیگر مجموعه‌یی غنی‌تر ازاولی از نمونه‌های گیاهان فراهم‌آورم ،درانتظارآنکه جملهٔ گیاهان دریا وکوههای آلپ وبرگهای همهٔ درختان هند را در آن جای دهم ، همچنان ازگیاهان همه‌جارو وبیعاری چون شوکران تابستانی وگل‌گاو زبان وپیرگیاه آغاز می‌کنم نمونهٔ گیاهان رادانشمندانه روی قفس‌پرندگان خویش‌گردمی‌آورم وبدهرساقهٔ علفی که برمی‌خورم ازسر رضای خاطر باخود می‌گویم بازیك‌گیاه دیگر

در صدد توجیه تصمیمی نیستم که برای دنبال کردن این تفنن می‌گیرم ؛ آنرا بسیار خودپسند می‌یابم . چه معتقدم کـه در حال و موقع کنـونی ، دل سپردن به سرگرمیهایی که نوازش جانم باشد کمال خردمندی ومی‌توان گفت فضیلتی بزرگ است : این ، وسیله‌یی است که نگذارم در دلم کمترین خمیرمایهٔ حقد و انتقام بجا ماند و بخاطر آنکه در سرنوشت خویش باز ذوقی نسبت به نوعی سرگرمـی بیابم ، بیقین باید طبیعتی منزه از هرگونه شهوت زبانه کش داشته باشم این بمنزلهٔ آنست که بطریقهٔ خاص خویش داد خودرا از آزار دهندگانم بستانم . چه ، هیچ مجازاتی برای آنان ازاین هولناك‌تر نخواهد بود که من به‌رغم ایشان خوشبخت باشم .

آری ، بیگمان ، خرد مجازم می‌دارد ، حتی تجویز می‌کند که به‌هر سایقهٔ جاذبی، اگر چیزی مرا از پیروی آن باز ندارد، دل سپارم ؛ لیکن این‌خرد نمی‌گوید

که چرا چنین سایقه‌یی مرا بخود می‌کشد ودر آموزش بیهوده‌یی که سودی وپیشرفتی در آن نیست و من یاوه‌گوی سالخورده ، شکسته و لخت ، بی تحرك وبی حافظه را به عالم مشقهای روزگار جوانی و درسهای دانش آموزی باز می‌گرداند ، چه لطفی می‌توانم سراغ گرفت . باری ، این طرفه کاریی است که می‌خواستم برخود روشنش سازم ؛ چنین می‌نمایدکه‌اگر این شگفت کاری درست روشن شود، خواهد توانست بر معرفت من نسبت به نفس خویش که روزگار فراغت پایان عمر را به کسب آن وقف کرده‌ام پرتوی تازه افکند .

گاهـی در تفکر نسبتاً باستقصا پرداخته‌ام ؛ لیکن این تفکر بندرت از روی کیف ولذت ومی‌توان گفت همواره بخلاف میل من وگویی بقهر و جبر بوده است : خیالپروری مایهٔ راحت جان من است وخوش و سرگرمم می‌دارد ، اندیشیدن خسته‌ام می‌کند و نژندم می‌سازد ؛ فکر کردن پیوسته مرا مشغله‌یی دردناك و بی جذبه بوده است . گاهی خیالپروری‌های من به تفکر وتأمل می‌انجامد، اما بیشتر اوقات تفکرات من به خیال پروری منتهی می‌شوند؛ ودرائنای‌این سرگشتگی‌ها، جان من سرگردان است و بربالهای خیال نشسته ، درپهنهٔ گیتی ودر عالم جذبات شوق که از همهٔ لذات جهان برتر است ، بال می‌گسترد

تا زمانی که طعم این لذت را باهمه صفوت و نزهت آن چشیدم همواره هر مشغلهٔ دیگری برایم بی لطف بود . لیکن چون بر اثر انگیزه‌هایی برونی در عالم ادب افتادم ، خستگی کار فکری ومزاحمت وتصدیع شهرت و آوازه‌یی ناهمایون را

احساس کردم ودرعین حال دیدم که خیالهای شیرین من سستی می‌پذیرد و از گرمی آن کاسته می‌شود ؛ وچون دیری نگذشت کـه ناگزیر برغم خویش به حال و موقع اسف انگیز خود مشغول گشتم دیگـر جز بسیار بندرت نتوانستم این جذبات شوق گرانمایه را بازیابم ، و جذباتی که طی پنجاه سال برای من جانشین ثروت و افتخار بودند وبی‌آنکه جز عمر خویش چیزی مایه‌گذارم در عطلت و بیکاری خوشبخت‌ترین آدمیزادگانم ساخته بودند .

حتی در خیال پروریهای خویش می‌بایستی بیمناك باشم که مبادا نیروی خیال من ، که براثر بدبختیهایم رمیده شده بود، سرانجام کشش وکوششم را به این جانب گرایش دهد واحساس مداوم دردها اندك اندك دلم را فشرده عاقبت باگرانی این آلام در عذابم دارد . در این حال ، غریزه‌یی که جبلی من است برآنم داشت کـه از هر اندیشهٔ اندوه زایی بگریزم وبدینسان قوهٔ خیال ازکار مانعم‌گشت وتوجه مرا برآنچه در پیرامونم بود متمرکز ونخست بارنظرم را به اجزای سیمای طبیعت که تا آنزمان کمتر جز بصورت کلی ودر مجموع آن را سیر کرده بودم، معطوف ساخت .

درختان، بوته ها ودرختچه‌ها وگیاهان ، پیرایه و پوشاك زمین‌اند . هیچ چیز بقدرصحرای برهنه ولخت وعور،که در برابر دیدگان جز سنگ ، گل ولای وشن و ماسه نمی‌گسترد ، غمزده‌نیست . لیکن زمین‌چون به دم طبیعت جان‌گرفت ودرآغوش جویباران و آواز مرغان پیراهن جشن و سور ببر کرد ، با همسازی عوالم سه گانه[1]

---

۱ . مقصود سه جهان جمادات ونباتات و حیوانات است .

بهره‌یی سرشار از حیات ، انگیزه وجذبه در برابر نظر جلوه‌گر می‌سازد و این تنها منظری است درجهان که چشم ودل هرگز ازآن سیر نمی‌شود

تماشاگر هرچه بیشتر روح حساس داشته باشد ، بیشتر خود را بدست جذبات شوقی ، که این هم‌آهنگی دروجود او بر می‌انگیزد ، می‌سپارد . آنگاه خیالهایی شیرین و ژرف برحواسش چیره می‌گردد و باسرمستی دلپذیری در بیکرانی این‌نظام طبیعی که خود را درآن مستحیل‌می‌یابد غرق می‌شود. از اجزا غافل می‌ماندوجزدر کل چیزی نمی‌بیند و حس نمی‌کند برای مشاهدهٔ اجزای این عالم که می‌کوشید سراسرآن را بیك نظرسیرکند ، او را شرایط و مقتضیاتی خاص باید تا اندیشه‌های خویش را فشرده ونیروی خیال خود را محدود سازد .

این همان حالی است‌که طبیعتاًمرا دست داد، هنگامی‌که دلم از سردرماندگی فشرده شده بود وهمه بدور خود مـی‌تنید تا این ته ماندهٔ گـرمی شوق را محفوظ دارد ،تتمهٔ حرارتی راکه براثر نومیدی و دلشکستگیی که اندك اندك گریبانگیرم می‌گشت ، مهیای نابودی وخاموشی بود . من بیخیال دربیشه‌ها وکوهساران سرگردان بودم واز ترس‌آنکه مبادا آلام‌خویش راحدت بخشم یارای اندیشیدن نداشتم . نیروی خیال‌من که ازپرداختن به چیزهای دردناك سرباز می‌زد ، به حواسم اجازه‌می داد تا دستخوش تأثرات خفیف اما شیرین ناشی ازآنچه درپیرامونم بودگردد نگاههای من پیوسته ازیکی بسوی دیگری می‌گروید ومحال بودکه درمیان آنهمه آفریده‌های رنگارنگ چیزهایی پیدا نشوند که بیشتر اورا بسوی خود بکشانند وبیشتردرنگش

دهند . من به‌این تفریح‌بصری که بروزگار بخت برگشتگی ، روح راآرام‌می‌بخشد، سرگرم می‌دارد ، ازاندیشه فارغ می‌سازد و احساس رنج را بحال تعطیل درمی‌آورد، خوگر شدم. طبیعت اشیا به این انصراف خاطر کمك فراوان می‌کند وآنرافریبنده‌تر می‌سازد . روایح‌دلپذیر ، الوان‌پرجلوه، بهنجارترین‌اشکال،گویی بهمچشمی‌یکدیگر بر سرجلب نظرمادرهم می‌آویزند. برای‌آنکه‌به احساسهایی چنین شیرین دل سپریم همین بس‌است‌که دوستدارخوشی ولذت باشیم .واگراین احساسهادرهمه‌کس اثرخوش ندارد ، درمورد برخی علت‌آنست که از حساسیت طبیعی بی‌بهره‌اند و در مورد اکثر مردم سبب آنست‌که فکرشان سخت به‌اندیشه‌های دیگر مشغول است واز اینرو جز بطفره به چیزهایی که حواس آنان را متأثر می‌سازد ، نمی‌پردازند

چیز دیگری هم هست که توجه خداوندان ذوق را ازجهان رستنیها دورمی‌سازد و آن عادت مردم است بر اینکه در گیاهان جز مرهم و دارو سراغ نگیرند . تئوفراست گیاهان را بنظر دیگری می‌نگریست و این فیلسوف را می‌توان تنها گیاه شناس روزگار باستان دانست : از اینرو وی درمیان مامی‌توان‌گفت ابداًشناخته نیست ؛ لیکن بیمن وجود مردی بنام دیوسکورید که نسخه پیچ قهاری بود و از دولت‌سرمفسران آثار او ،فن پزشکی چنان بر نباتاتی‌که عنوان‌گیاهان طبی‌گرفته‌اند دست یافته که درآنها جز چیزی که اصلا در آنها دیده نمی‌شود نمی‌بینند، یعنی جز خواصی ادعایی که عمرو وزید دل خوش‌کرده به این‌گیاهان نسبت می‌دهند ؛ کسانی که عمر خود را به فراهم آوردن مجموعه‌یی از صدفها می‌گذرانند ، گیاه‌شناسی را

مشاهده وتحقیقی بی ثمر می‌دانند مگر آنکه هر آینه بگفتهٔ آنان بررسی خواص گیاهان را باگیاه‌شناسی مقرون سازیم و ازمشاهدهٔ طبیعتی که مطلقاً دروغ نمی‌گوید و ازخواص‌دارویی خبری نمی‌دهد دل‌بپردازیم‌وصرفاً باعتبارقول‌کسانی‌که دروغگویند تسلیم شویم ،کسانی که دربارهٔ بسیاری چیزها اظهار نظر می‌کنند و بصرف اینکه گفتهٔ آنان است نظرشان‌رابابد پذیرفت وحال‌آنکه‌این‌نظر غالباً براعتبارقول‌دیگری مبتنی است . در مرغزاری میناکار درنگ‌کنید وگلهایی راکه به‌آن فروغ می‌بخشند یکی پس از دیگری ، بدیدهٔ تأمل بنگرید ، آنان که ناظر عمل شمایند ، شما را شاگرد مرهم بندی‌گرفته برای مداوای جرب مزمن کودکان ، جرب مردان یا مشمشهٔ اسبان ، گیاهانی از شما خواستار می‌شوند . این نظر باطل دلازار تا حدی در کشورهای دیگر ، بخصوص درکشورانگلستان ، بیمن‌وجود لینائوس[1] که گیاه‌شناسی را اندکی ازمکاتب داروشناسی جدا ساخته و به تاریخ طبیعی ومصارف اقتصادی بازش گردانده ، سست و ویران‌گشته است ؛ لیکن درکشورفرانسه که علم‌گیاه شناسی‌کمتر درمحافل عالیه رسوخ‌کرده ، دراین زمینه چندان از پیشرفت باز مانده‌اند که یکی ازنکته سنجان شهرپاریس چون در شهرلندن باغ غریب و نامألوفی پراز درختان و گیاهان‌کمیاب دید ، بآفرین بانگ برآورد ، «اینك باغ بسیار زیبایی از گیاهان دارویی» . باین‌حساب حضرت‌آدم‌داروگر بود چه ، تصورباغی آراسته‌تروباگیاهانی برگزیده‌تر ازجنات عدن‌آسان نیست

---

۱. iLnnœus ،منظور همان لینه Linné است .

بیقین این افکارطبی کمتر بکار آن می‌آیدکه تحقیق درگیاه شناسی را دلنشین سازد . با این اندیشه‌ها مینای‌چمنزارها وفروغ‌گلها ازجلوه وتازگی می‌افتد ،طراوت بیشه‌ها ازمیان می‌رود ، سبزه‌زارها وسایبانها بی‌لطف و دلازار می‌شوند ؛ جملهٔ این اجزاء دلفریب و دلاویز ، کمترنظرکسی را جلب می‌کندکه تنها برسر آنست تا این همه را در هاونی‌بکوبد وهیچکس‌درمیان‌گیاهانی‌که تنقیه را بکارآیند برای‌دختران شبان ، تاجهای گل سراغ نمی‌گیرد .

چنین اندیشه‌های داروگرانه‌یی ، صور و نقشهای صحرایی مرا اصلا مشوب نمی‌ساخت؛ هیچ چیز بقدر جوشانده‌هـاومرهمها ازاین نقوش ، دور وبرکنار نبود غالباً چون ازنزدیك به دشت و صحرا ، بوستانها ، جنگلها و خانه خدایان بیشمار آنها[1] نظرمی‌افکندم چنین‌می‌اندیشیدم‌که جهان رستنیها انبارخواربارى است‌که‌طبیعت به‌آدمیان وجانوران ارزانی داشته است. اما هرگز بخاطرم‌راه نیافته است که دراین جهان مرهم و دارویی سراغ‌گیرم . در این فراورده‌های گوناگون چیزی نمی‌بینم که چنین مصرفی را بمن بنمایاند وحال آنکه اگر طبیعت این مصرف را برای ما تجویز کرده بود ، همچنانکه خوراکیها را نشان داده در گزینش گیاهان دارویی نیز ما را رهنمون می‌گشت . حتی چنین حس می‌کنم‌که لذت راه پیمایی دربیشه‌ها ، بااحساس توانیهای انسانی ، اگر این احساس مرا بفکرتب ، سنگ مثانه وسنگ‌کلیه ، نقرس و صرع اندازد ، زهرآگین خواستی شد . وانگهی من اصلا خواص مهمی را که به

۱. مقصودگل وگیاه ودرخت است .

نباتات نسبت می‌دهند تخطئه نمی‌کنم ؛ تنها سخن من اینست که اگر این خواص واقعیت داشته باشند ، بدسیرتی محض‌است‌که بیماران بیمار بمانند ؛ چه ، از آنهمه بیماریها که مردمان بخود اسناد می‌دهند یکی هم نیست‌که بیست نوع گیاه از بیخ و بن درمانش نکند

این طرز فکر که همواره هرچیزی را به نفع مادی ماپیوند می‌دهد و درهمه جا فایده یا چاره و درمانی سراغ می‌گیرد واگرهمیشه سلامت حال حاصل می‌بود ، موجب می‌گشت که سراسرطبیعت را بابی‌اعتنائی بنگریم ، هیچگاه از آن من نبوده است من دراین زمینه خود را درست بخلاف سایرمردمان می‌بینم هرآنچه‌که‌به احساس نیازمندیهای من باز بسته است اندیشه‌هایم را نژند وتباه می‌سازد و جز در مواقعی که از نفع جسمانی خویش یکسره غافل بوده‌ام هیچگاه لذات روحی برایم جاذبهٔ واقعی نداشته است . بدینسان ، هرچند به پزشکی اعتقاد داشته باشم وهرچند درمانهای آن مرا دلپذیر باشند ، هرگزآن لذاتی راکه از سیروتأملی پاك ومبری از شایبهٔ غرض حاصل می‌شود دراشتغال بدان نخواهم یافت ؛ و روان من تا زمانی‌که با رشته‌هایی به جسم خود بازبسته‌اش می‌بینم نخواهد توانست‌بشور وشوق‌آید و برپهنهٔ طبیعت بال‌گسترشود . وانگهی ، بی آنکه هرگز اعتماد زیادی به فن پزشکی داشته باشم ، پزشکانی‌که برآنها قدرمی‌نهادم ، دوستشان داشتم‌وبه‌آنان اختیار مطلق‌می‌دادم که برجسم خاکی من بدلخواه خویش فرمان رانند، معتمد من بودند . ازپانزده‌سال تجربه با تحمل زیانهایی درس‌گرفتم ؛ اکنون‌که بار دیگر بزیرفرمان قوانین طبیعت

درآمده‌ام ، بیمن‌آن سلامت اولیهٔ خویش‌را بازیافته‌ام. اگرپزشکان گلایه وشکوهٔ دیگری ازمن نداشته باشند ، چه‌کسی‌ازکینهٔ‌آنان حیرت خواهدکرد ؟ من‌شاهدزندهٔ پوچی و بیهودگی فن و بیفایدگی درمانهای ایشانم

حاشا ! هیچ امرشخصی، هیچ امری‌که به نفع جسمانی من بازبسته باشدنمی‌تواند واقعاً روح مرا بخود مشغول دارد . من هیچگاه شیرین‌تر از زمانی که وجود خویش را از یاد می‌برم درعالم خیال مستغرق نمی‌شوم . درآن گاه ، حالات شوق و جذبه وخلسه‌یی بیان ناپذیر حس می‌کنم ، تا بجایی که می‌توانم گفت در نظام کون مستهلك می‌شوم‌و باسراسر طبیعت‌یگانگی می‌یابم.تاوقتی که مردمان درحکم‌برادران من بودند ، سوداهای بهروزی وسعادت ناسوتی را درسر می‌پختم وچون این سوداها به جمع ، پیوستگی داشتند ، خوشبختی خویش را جز در نیکروزی همگانی نمی توانستم یافت . هیچگاه اندیشهٔ سعادتی فردی را در دلم اثری نبود مگر زمانی که دیدم برادرانم بختیاری خویش را جز درنگون بختی من سراغ نمی‌گیرند . آنگاه برای آنکه ازآنان بیزار نگردم لازم آمدکه از ایشان بگریزم ؛ پس با پناه بردن بآغوش مادر طبیعت ، درکنار او مأمنی برای رهایی ازگزند فرزندانش جستم وگوشه گیر یابگفتهٔ آنان ،نجوش ومردم‌گریز شدم . چه ، رمیده صفت‌ترین گوشه نشینی‌ها بچشم من ازهمنشینی با دیوسیرتانی که مایه پرورششان جزکینه توزی وخیانت‌نیست اولیتراست با اینهمه نمی‌توانم بتمامی در خودمستغرق شوم ، زیرا جز این میسرم نیست که ازاندیشیدن امتناع ورزم تا مبادا بخلاف میل خویش به شوربختیهای خود

بیندیشم ؛ ناچارم بقایای خیالی خوش لیکن بیرمق واز نیروافتاده را که بفرجام کار دلهره‌های فراوانی بررماندن آن توانا خواهند بود ، فروخورم ؛ ناگزیرم درفراموش کردن مردمانی‌که مرا با فضیحت‌ها وبی‌آبروییها وناسزاها بعذاب می‌دارندکوشا باشم، تا مبادا خشم و نفرت ، بضدآنانم بر آشوبانند چه جان رازگشای من برغم خشم و نفرتی که در دل منست ،درپی‌آنست‌که عواطف و وجود خویش رابه دیگرموجودات سرایت دهد ، و از من دیگر برنمی‌آید که همچون روزگار پیشین سربزیرافکنده‌در دل این اقیانوس بیکران طبیعت فرو روم ، زیرا استعدادهای من که سست و ناتوان گشته‌اند دیگرموضوعات چندان مشخص ، ثابت و در دسترس نمی‌یابند که سخت به آن دل بندند ومن دیگر درخودآن‌نیرو نمی‌بینم که در برهوت جذبات و شوقهای دیرینهٔ خویش‌دست وپازنم . اندیشه‌های من‌می‌توان‌گفت‌که دیگر چیزی جزادراکات حسی نیستند و دایرهٔ معرفت من از حدود چیزهایی که بلاواسطه در برم گرفته‌اند فراتر نمی‌رود

چون از مردمان گریزانم ، گوشهٔ انزوایی می‌جویم ، دل از خیال پرداخته‌ام و از آن هم فراتر رفته اندیشیدن را بکناری گذاشته‌ام با اینهمه طبعی حاد دارم که از کرخی سودایی و از رمق رفته‌یی دورم می‌سازد . به آن دل نهادم که خود را بهمهٔ‌آنچه در پیرامون من‌است مشغول دارم وبحکم‌غریزه‌یی سخت طبیعی، درآنمیان دلپذیرترین چیزها را برگزیدم.جهان جمادی در خود چیزی کـه دوست داشتنی و جاذب باشد ندارد ؛ گنجینه‌های آن که درسینهٔ خاك بزندانند گویی از نظر مردمان

PersianPDF.com

مهجور مانده‌اند تا آزمندی آنان را بر نینگیزند. انگار همچون اندوخته‌یی دردل خاك جای دارند تا روزی گنجهایی واقعی را که بیشتر در دسترس آدمی‌اند پشتوانه باشند[1]، گنجهایی که آدمی هرچه بیشتر بتباهی‌می‌گراید بیشترازآنها دل بر می‌گیرد وآنگاه باید صنعت ورنج و کاررا بیاری مسکنتهای خویش بخواند؛ وی بطون زمین را می‌کاود، جان وسلامتش را بخطر افکنده در دل خاك بجای گنجهای واقعی که اگرهنر بهره‌جویی ازآنها را می‌داشت، برایگان براو ارزانی می‌گشت، بجستجوی گنجهای خیالی می‌رود. وی از آفتاب و روشنایی که دیگر از دیدنشان عاجز است می‌گریزد؛ خودرا زنده بگورمی‌سازد واز آنجا که دیگر شایستهٔ زیستن درروشنایی روز نیست‌کار درستی هم می‌کند. درآنجا رگه‌های سنگ معدن، مغاکها، کارگاههای آهنگری، کوره‌ها، دستگاهی درچیده از سندانها، پتکها، دود و آتش، بجای نقشهای دلپذیر کارکشت و ورز می‌نشیند. رخسارگان لاغر ورنگ باختهٔ سیه‌بختانی که در میان ابخرهٔ عفن معادن می‌لولند، آهنگران دوده‌اندود، سیکلوپ های کریه، نما ومنظری است که کارگاه معادن در دل خاك بجای سبزه زارها، وگلها و آسمان نیلفام وشبانان عاشق پیشه وکارندگان ستبربازویی که بر روی آنند، می‌نشاند.

تصدیق‌می‌کنم که رفتن وسنگریزه وسنگ‌گرد آوردن وانبان ودفتر کارخویش را ازآنها انباشتن وبا این کار قیافهٔ طبیعی دانی را بخود گرفتن آسان است: لیکن آنان که به این گونه مجموعه‌ها دل می‌بندند وخرسند می‌شوند، عادتاً توانگرانی

---

۱. مقصود جهان نباتات است که از دل خاك مایهٔ ظهور وپرورش می‌گیرد.

نادانند که در این تفنن جز درپی جلوه فروشی و خودنمایی و تلذذ از آن نیستند. برای بهـره بر گرفتن از مطالعهٔ معدنیات باید کیمیا دان و فیزیکدان بود؛ باید به تجربیات صعب وپر هزینه‌یی دست زد، در آزمایشگاهها بکار پرداخت، سیم وزر فراوانی خرج کرد ودر مجاورت ذغال، بوته‌ها، کوره‌ها، قرع وانبیق‌ها، درمیان دود وابخرهٔ اختناق آور، همواره در معرض خطر هلاك وغالباً بزیان سلامت خویش روزگاری دراز بسر آورد. از جملهٔ این تلاشهای ناخجسته وتن فرسا عادتاً بمراتب کمتر دانش و معرفت حاصل می‌شود تا غرور، وکجا است کم بهاترین کیمیادانی که بصرف آنکه شاید بتصادف، چند ترکیب ساختگی را یافته، گمان نبرد که به راز همهٔ فعل وانفعالات مهم طبیعت پی برده است؟

جهان حیوانی بیشتر دردسترس ما است وبیقین‌شایستهٔ آنست که بیشتر ببررسی درآید. لیکن‌مگر نه اینست که این مطالعه نیزمقرون به دشواریها، محظورات، دلازاریها ورنجهای مخصوص بخود است؟ علی‌الخصوص برای مردی گوشه نشین که نه در تفنن‌ها ونه در کارهایش امیدکمك گرفتن ازکسی را ندارد. چگونه می‌توان پرندگان را درفضا، ماهیان را درآب وچارپایان سبکپاتر از باد وزورمندتر ازآدمی را از نظر دقت گذراند، تشریح وبررسی کرد وشناخت؛ چارپایانی را که بیشتر از آنچه من آمادهٔ شناختن بدنبال آنانم تا بقهرشان بزیر فرمان کشم، مهیای آمدن و سر به پژوهشهـای من فرود آوردن نیستند. بنا براین آنچه برای من بجا می‌ماند حلزون وکرم و مگس خواهد بود و مرا عمر به این می‌بایستی بگذرد کـه بدنبال

پروانگان شتابم ، سنجاق در ته حشرات بینوا بخلم ، موشانی را که بچنگم گرفتار می‌آیند یا مردار جانورانی را که بر حسب اتفاق به لاشهٔ آنها بر می‌خورم تشریح کنم وبا این کارها رمق خویش را از دست بدهم . مطالعهٔ جانوران اگر تشریح درکار نباشد عبث است ؛ با کالبد شکافی است که براه تیره بندی جانوران آشنا می‌شویم و انواع واجناس آنها را باز می‌شناسیم . برای آنکه از نظر عادات وخصایل آنها را بررسی کنم می‌بایستی بهر طریقی که باشد وادارشان سازم تا در پیرامون من فراهم بمانند . من نه ذوق و نه وسایل آنرا دارم که آنها را در اسارت نگهدارم ، نه آن چالاکی لازم که وقتی آزادند هنگام سیر دنبالشان کنم . پس می‌بایستی به بررسی لاشهٔ آنهـا خرسند باشم ، آنها را پاره پاره کنم ، اگر مرغ و ماهی‌اند استخوان و خارشان را بیرون کشم و بفراغت در بطون مختلج آنها بکاوم ! تالار تشریح ، اجساد عفن ، گوشتهای کبود و کف برسر ، خون، امعا و احشای چندش آور، استخوان‌ـ بندیهای وحشت‌انگیز ، ابخرهٔ طاعون‌زا ، چه دم و دستگاه هولناکی ! حاش لله که ژان ـ ژاك سرگرمیهای خود را درچنین جایی سراغ گیرد !

شما ای گلهای فروزان ، مینای چمنزارها ، سایبانهای خنك ، جویبارها ، بیشه‌ها ، سبزه‌ها ، بیایید ونیروی خیال‌مراکه با اینهمه چیزهای زشت وکریه آلوده شده مصفا سازید. جان من ، که انتهاضات شدید را بجملگی در آن تأثیری نیست ، دیگـر جز از اشیای محسوس منفعل نمی‌شود : دیگر مرا جز ادراکات حسی دست نمی‌دهد و دراینجهان تنها بواسطهٔ آنست که لذت والم می‌تواند برمن عارض گردد.

مجذوب چیزهای خوشی که در پیرامون منند گشته، بملاحظه و تماشای آنها می‌پردازم، آنهـا را بایکدیگر می‌سنجم و سرانجام به رده بندی آنها آشنا و بطرفةالعینی بآن اندازه گیاه شناس می‌شوم که هرآنکس که ازمطالعهٔ طبیعت جزآن نخواهدکه پیوسته دلایلی تازه برای دوست داشتنش بیابد، ببودنش نیازمند است.

اصلا درپی دانش اندوختن نیستم چه، از من گذشته است. وانگهـی هرگز ندیده‌ام که اینهمه دانش در زندگی، سپید روزی را بکار آید. لیکن درپی آنم که برای خویش سرگرمیهای شیرین وساده که بتوانم بیرنج لذت آنهارا بچشم و بتوانند بدبختیهایم را از یادم ببرند فراهم سازم. برای آنکه بیخیال گشت زنم و از علفی به علفی و از گیاهی به گیاهـی دیگر برسم و آنها را بچشم دقت بنگرم، خصایص گوناگون آنهارا بایکدیگر بسنجم، وجوه اشتراك وافتراق آنهارا نشان‌کنم و القصه در ساختمان گیاهان به‌تأمل پردازم، بطریقی‌که حرکت وطرفه‌کاری این ماشین‌های زنده راگام بگام دنبال کنم وگاهی با کامیابی قوانین‌کلی‌زیست ورشد ونمو وحکمت و غایت ساختمانهای گوناگون آنها را بیابم و خودرا به جاذبهٔ ستایش سپاسگزارانهٔ دست قدرتی که از اینجمله بهره ورم می‌دارد تسلیم کنم، نه پشیزی باید بپردازم نه رنجی باید ببرم.

گویی گیاهان در زمین همچون ستارگان درآسمان بفراوانی کاشته شده‌اند تا آدمی را بجاذبهٔ لذت وکنجکاوی به مطالعهٔ طبیعت فراخوانند؛ لیکن اختران، دور ازما جای دارند؛ برای‌آنکه به‌آنها دست یابیم وبخود نزدیك‌ترشان‌سازیم به‌معلومات

مقدماتی ، ابزارها ، ماشینها و نردبانهای بسیار بلند نیازمندیم. لیکن گیاهان طبیعتاً در دسترس مایند. آنها بزیر گامهای ما وگویی در کف دستهای ما برون می‌دمند و اگرخردی اندامهای اصلی نباتات‌گاهی این‌اندامها را از دیدهٔ بی‌سلاح دور نگهمیدارد، استفاده از ابزارهایی‌که برؤیتشان درمی‌آورد بسی‌آسان‌تر ازبکار بردن‌آلات نجومی است . مطالعه درگیاه شناسی، خورای گوشه نشینی عاطل وتن آسان است : همهٔ‌آن دستگاهی‌که وی برای بررسی گیاهان بدان نیاز دارد ، تیغی است وذره بینی . وی بگردش می‌پردازد ، بآزادی پرسه می‌زند واز چیزی بسوی چیز دیگر می‌رود ، هر گلی را باعلاقه وکنجکاوی ورانداز می‌کند وهمینکه درك قوانین ساختمان آنها را می‌آغازد با ملاحظهٔ این قوانین لذتی فارغ از درد می‌چشد ، لذتی آنچنان حاد که گویی بخاطر آن رنج فراوان برده است دراین مشغلهٔ بی‌نیاز از تلاش ، جاذبه‌یی است‌که جزدرآرامش‌تام وتمام شهوات‌احساس نمی‌توان‌کرد، لیکن همان جاذبه برای فرخندگی وشیرینی زندگی بس‌است اما همینکه به‌این مشغله ، انگیزهٔ غرض یا رعونتی ، خواه برای کسب جاه خواه بخاطر تصنیف کتاب آمیخته شود ، همینکه منظور ازیادگرفتن تنها یاددادن ومقصود ازگردآوری نمونه‌های‌گیاهان تنها نگارنده واستاد شدن باشد ، جملهٔ این جاذبهٔ شیرین محو می‌گردد ، دیگر درگیاهان چیزی جز وسایل تشفی شهوات خویش نمی‌بینم ، دیگر درمطالعهٔ آنها هیچ لذت واقعی نمی‌یابیم ، دیگر خواهان آن نیستیم که بدانیم بلکه طالب آن که دانایی خویش‌را بنمایانیم ، وهرچند بظاهر درجنگلها بسر می‌بریم ، بحقیقت درمعرض تماشای خلقیم

و در بند و اندیشهٔ آنیم که مارا بستایند ؛ یا آنکه اگر بجای مشاهدهٔ رستنیها در طبیعت ، به مطالعهٔ گیاه شناسی در دفتر کار یاحداکثر درباغ خرسند باشیم جزاینکه به اسلوبها و روشها بپردازیم کاری نکرده‌ایم وآن بهانه و محمل جاودانی ستیزه‌ها و مناقشاتی است که حتی یك بوته گیاه علاوه برگیاهان شناخته را بما نمی‌شناساند و بر تاریخ طبیعی و جهان نباتات پرتو نوری نمی‌افکند . ازآنجا کینه‌ها و رشکهایی سرچشمه می‌گیرد که بانگیزهٔ همچشمی درآوازه یافتن ، به دل مصنفان گیاه شناس همچنانکه به ضمیر دیگر دانشمندان راه می‌یابد . آنان با دگرگون ساختن ماهیت این مطالعهٔ دوست داشتنی بدرون شهرها و فرهنگستانهایش می‌برند و آن همچون گیاهان غیر بومی که در باغهای مردمان کنجکاو ومتفنن ، اصالت وجلوهٔ طبیعی خود را از کف می‌دهند ، به تباهی وزبونی می‌گراید

ذوقها و زمینه‌های روحی بغایت گوناگونی این بررسی را برای من بصورت نوعی شهوت درآورده که خلاء جملهٔ شهوات مرده را پر می‌سازد . از صخره‌ها و کوهها بالا می‌روم ، به دره‌ها فرود می‌آیم و در جنگلها گم می‌شوم تا هرچه ممکن است از خاطرهٔ مردمان وآسیب مردم آزاران رهایی یابم . چنینم می‌نماید که بزیر سایبانهای جنگل بدست فراموشی سپرده شده‌ام وآزاد وآرامم، گویی دیگر دشمنی ندارم یا آنکه شاخسار درختان جنگل مرا ازگزند حریفان مصون می‌دارد ، گویی این شاخ وبرگها بدخواهانم را از دسترس خاطره‌ام دور می‌سازند و بساده دلی چنین می‌پندارم که چون‌خودم اصلا به‌آنان نمی‌اندیشم ، ایشان نیز دراندیشهٔ من نیستند.

دراین تصور باطل‌چنان شهد لب گزایی می‌یابم که اگر حال وموقع ، ضعف وناتوانی وبضاعتم اجازه میداد یکسره به‌آن دل می‌سپردم . هرچه انزوایی که در آن هنگام همدم من است بیشتر قرین مهجوری باشد ، پر ساختن خلاء آن واجب‌تر می‌آید ، وبجای چیزهایی که نیروی خیال از من دریغ می‌دارد یا حافظه‌ام واپسشان می‌زند فرآورده‌هایی می‌نشیندکه مهد زمین خود بخود و بی‌دخالت والزام آدمیان ازهرجانب در برابر دیدگانم می‌گستراند . لذت این کار که بروم و در صحرایی گیاهان تازه بجویم، بر لذت خلاصی از دست حریفان سایه می‌اندازد و چون به جاهایی می‌رسم که درآن هیچ نشانی ازمردمان‌نمی‌بینم ، راحت‌تر نفس‌می‌کشم ، گویی درپناهگاهی هستم که حقد وکینهٔ آنان دیگر دنبالم نمی‌کند .

آن روزی را که درصفحات «روبلا» کوهپایهٔ خان قاضی «کلرك» نمونده‌هایی‌از گیاهان‌گرد آوردم، تاآخرعمر فراموش نمی‌کنم .تنها بودم ودرنشیب وفرازکوهساران ازنظر ناپدیدگشتم و ازجنگلی به جنگلی وصخره‌یی به صخره‌یی رفته به‌گوشهٔ‌دنجی چنان مختفی رسیدم که هرگز بعمرم منظری نامألوف‌تر ازآن ندیده‌ام درختان سیه‌فام صنوبر شاخه بشاخهٔ بلعجب درختان آتشی ، که بسیاری از آنها بر اثر سالخوردگی افتاده ویکی در دیگری بهم‌پیچیده بودند، داده وراه این‌خلوتگاه را با سدهای نفوذ ناپذیرزی بسته بودند چند روزنه‌یی که دراین محوطهٔ تاریك بجا مانده بود ، درورای آن جز تخته‌سنگهایی راست قامت وپرتگاههایی هولناك بر دیدگان عرضه نمی‌داشتند ، پرتگاههایی‌که جز بحال درازکش یارای نظارهٔ آنها را

نداشتم ، مرغوای بوم، ناله وفغان بوم ومرغ استخوان خوار ازشکافهای کوه بگوش می‌رسید . با اینهمه چند مرغ ریزاندام کمیاب اما مأنوس ، از مهابت این خلونگاه می‌کاستند . درآنجا گیاهانی مانند: دانترهپتافیلوس[1] ، سیکلامن[2] ، نیدوس‌آویس[3] ، لاسرپیتیوم[4] درشت وچندگیاه دیگر یافتم که تادیرزمانی شیفته‌وسرگرمم داشتند. لیکن مشاهدهٔ اشیاء درمن سخت مؤثرافتاده واین تأثیر بکیفیت نامحسوسی برمن چیره گشته بود. گیاه‌شناسی وگیاهان راازیاد بردم وبرنازبالشهایی ساخته و پرداخته ازپنجه گرگی‌ها و خزه‌ها نشستم و بفراغ بال بیشتر به خیال‌پروری پرداختم ومی‌اندیشیدم که در آنجا پناهگاهی پنهان ازهمهٔ عالمیان دارم، پناهگاهی که بدخواهان من نخواهند توانست از آن بیرونم کشند. چیزی نگذشت که نفحهٔ غروری دراین خیال دمیده شد. خود را به جهانگردان نامداری تشبیه می‌کردم که جزیره‌یی نامسکون راکشف می‌کنند وبلطف ومهربانی با خود می‌گفتم که بیگمان نخستین آدمیزاده‌یی هستم که تا باینجا نفوذ کرده‌ام ؛ توانم گفت که خود را بمثابهٔ «کلمب» دیگری می‌شمردم . در اثنایی که در این اندیشه خرامان خرامان راه می‌سپردم ، اندکی دور از خود چکاچاکی شنیدم و پنداشتم که بگوشم آشنا است ؛ گوش فرا دادم همان آوا مکرر ومکرر شد . مات و مبهوت وکنجکاو ازجا برخاستم ، از خلال انبوهی از خاربنان به جانب صدا راه گشودم ودر درهٔ کوچکی دربیست قدمی جایی که می‌پنداشتم نخست بارپای من به‌آن رسیده است ، یك کارگاه جوراب بافی دیدم

---

۱. Dentaire heptaphyllos ۲. Ciclamen ۳. Nidus avis ۴. Lacerpitium

نمی‌توانم پریشانی مبهم ومقرون به دوگانگی وتناقضی را که با این‌کشف در دل احساس‌کردم بیان کنم . نخستین واکنشی که در من پدید آمد احساس شادی از یافتن خویش درجمع آدمیان بود ، آنهم در جایی که خود را یکسره تنها پنداشته بودم . لیکن این واکنش که ازبرق ، تندگذرتربود ، دیری نگذشت که جای خود را به احساس دردناك پایدارتری داد ، گویبا در مهالك کوهساران آلپ نیز نخواهم توانست ازچنگال درندهٔکسانی که به‌آزردن وشکنجه‌کردن من آزمندند ، در امان باشم . چه ، سخت یقین داشتم‌که شاید دراین‌کارگاه دوتن‌هم پیدا نشوند که به‌اسرار توطئه‌کذایی بسردستگی مون‌مونی کشیش پروتستان، توطئه‌یی‌که نخستین‌انگیزه‌های آن از روزگاری پیشتر سرچشمه می‌گرفت ، آشنا نباشند بیدرنگ برآن شدم‌که که این اندیشهٔشوم‌را ازخود دورسازم و سرانجام در دل به عجب و رعونت کودکانهٔ خویش واینکه بچه شیوهٔ مضحکی بکیفرآن رسیده بودم ، خندیدم[1]

لیکن در واقع ، چه‌کسی انتظار می‌توانست داشت‌که‌کارگاهی را در پرتگاهی بیابد . درجهان ، تنهاکشورسوییس است‌که این معجون طبیعت وحشی‌وصنعت‌انسانی را برما عرضه می‌دارد . سراسرکشور سوییس ، می‌توان‌گفت ، خودشهر بزرگی‌بیش

---

۱ . مقصود از عجب و رعونت‌کودکانه همان قیاس‌گرفتن روسو کار خود را استاز کشف قارهٔ جدید بهمت‌کریستف‌کلمب واینکه تصور می‌کرده است نخست‌بار پای او به‌آن خلوتگاه نامألوف گشوده شده ومقصود از«کیفر» ، روشن شدن بطلان این خیال است با مشاهدهٔ کارگاه جوراب بافی .

نیست که گذرگاههای عریض‌تر و طویل‌تر از معابر سن ـ آنتوان آنرا جنگلها و کوههایی ازهم‌جدا می‌سازد وخانه‌های‌پراکنده ومنفردآنرا تنها باغچه‌ها وگلگشت‌ها بهم می‌پیوندند. باین مناسبت ، مورد دیگری ازگردآوری نمونه‌های گیاهان رابیاد آوردم‌که «دوپی‌رو» و«اشرنی» و سرهنگ پوری وخان‌قاضی‌کلرك ومن چندی پیش‌در کوهستان شاسرون، که ازفراز قلهٔآن هفت‌دریاچه پیدا است ، به‌آن پرداخته بودیم. بما گفتندکه بروی این کوهستان یك خانه بیش نیست ، و اگر بما نمی‌گفتند مردی کنابفروش درآن منزل داردکه درآن مرز وبوم کارهای خود را بسیارخوب هم انجام می‌دهد ، بیقین خود نمی‌توانستیم شغل‌کسی را که درآن سکونت داشت حدس‌زنیم . بنظرمن تنها یك شاهد ازاین‌گونه بهترازجملهٔ توصیفهای مسافران ،کشور سوییس‌را می‌شناساند .

اینك شاهد دیگری ازهمان نوع یا تقریباً ازهمان‌نوع‌که مردمی‌بسیارمتفاوت با دیگر مردمان را بهمان خوبی‌می‌شناساند . در روزهای اقامت خویش درگرونوبل غالباً بهمراهی‌آقای بوویه ، وکیل مدافع‌آن ناحیه ، دربیرون شهر نمونه‌های‌گیاهی گرد می‌آوردم . همراهی اوبا من نه بخاطرآن بودکه به گیاه شناسی علاقه داشته یا بآن آشنا باشد ، بل به این سبب بودکه وی پاسداری ازمرا برعهده گرفته و برخود فرض شمرده بودکه تا آخرین حد امکان گامی ازمن دور نشود . روزی ما در ساحل رود ایزر درجایی‌که پرازبیدبن‌گره‌دار بود قدم می‌زدیم برشاخهای این‌درختچه‌ها چشمم به میوه‌های رسیده‌ای افتاد وکنجکاوگشتم‌که مزهٔ آنها را بیازمایم وچون‌درآنها

لب ترشی بسیار دلپسندی یافتم ، برای رفع عطش بخوردن آنها پرداختم ؛ آقای بوویه بی‌آنکه ازمن پیروی‌کند وچیزی بگوید ،درکنارم بود یکی از دوستانش‌سررسید وچون مرا درحال برچیدن‌آن دانه‌ها دیدگفت : «آهای! آقا ، چکار می‌کنید ؟ مگر نمی‌دانید که این میوه زهر دارد؟» من سخت حیرت زده بانگ برآوردم: «این‌میوه زهردارد! » وی جواب داد:« شکی نیست، واین چنان‌رهمه‌کس روشن وآشکاراست که در این ناحیه بخاطرکسی خطور نمی‌کند که لب به‌آن بزند »من به‌آقای‌بوویه نظرافکندم وگفتم : « پس چرا بمن نگفتید ؟» وی با لحنی مؤدبانه پاسخ داد « آه آقا ؛ این رخصت را جرأت نمی‌کردم بخود بدهم .»من که با همهٔ این احوال بصرف عصرانهٔ خود ادامه می‌دادم ، ازاین خضوع‌وخشوع دوفینه مآب خنده سردادم .اعتقاد داشتم وهنوز هم معتقدم هرمحصول طبیعی‌که به ذایقه خوش نشیند نمی‌تواند جسم را زیان‌آورباشد یا دست‌کم جز از راه زیاده روی زیان بخش نیست با اینهمه اقرار می‌کنم که دربقیت آن‌روز ، اندکی‌مواظب حال خودبودم لیکن با نگرانی‌وپریشانی ناچیزی ماجرا ختم شد ؛ بسیارخوب شام خوردم ، بهتر خوابیدم‌وبا اینکه روزپیش پانزده یا بیست دانه ازآن هیپوفوئه[1] وحشتناك ، که بنابر آنچه فردایی همه کس در گرونوبل بمن‌گفت ، ذره‌یی از آن آدمی را مسموم می‌سازد ، خورده بودم ، صبح با سلامت کامل ازخواب برخاستم . این حادثه چنان مرا دلپذیرافتادکه هروقت یادآن می‌کنم ازکتمان وسکوت عجیب وغریب‌آقای‌بوویه وکیل مدافع ، بخنده درمی‌آیم

---

۱ Hippophoee

جملهٔ سیر وسیاحتهای مقرون به مطالعات گیاه شناسی من ، انفعالات گوناگون ناشی ازمحیط اشیایی که در من مؤثر افتاده‌اند ، اندیشه‌هایی که این محیط در من پدید آورد ، وقایعی که با آن عجین گشتند ، همه وهمه در من اثراتی بجا نهاده‌اند که بدیدار گیاهانی که درهمین صفحات نمونه‌هایشان راگردآورده‌ام، تازه می‌شود .من دیگر آن مناظر زیبا ، آن جنگلها ، آن دریاچه‌ها ، آن بیشه‌ها ، آن صخره‌ها و آن کوهساران را که دیدارشان همواره در دلم اثر کرده است ، نخواهم دید لیکن حالی که دیگر نمی‌توانم دراین سرزمینهای خوش وخرم سیر کنم ، همین بس است که مجموعهٔ نمونه‌های گیاهان خویش را بگشایم وچیزی نمی‌گذرد که این مجموعه مرا بسوی همان سرزمینها می‌برد . اجزای گیاهانی که درآن مرز وبوم چیده‌ام کافی است که جملهٔ آن منظرهٔ باشکوه را بیاد من آورد . این مجموعه برای من سفینهٔ گردشهایی است که با گردآوری نمونه‌های گیاهان قرین بوده‌اند وخاطرهٔ آن گردشهای علمی را با جاذبه‌یی تازه زنده می‌سازد وحکم دورنمایی را پیدا می‌کندکه نقش آنها را ازنو دربرابر چشم می‌گذارد.

سلسلهٔ اندیشه‌های ملازم این گردشهای علمی است که مرا مجذوب گیاه شناسی می‌سازد. گیاه شناسی جملهٔ اندیشه‌هایی راکه بیش ازپیش نوازشگر نیروی خیال‌مانند فراهم می‌آورد وبسوی آن فرا می‌خواند گیاه‌شناسی ، مرغزارها ، آبها، جنگلها ، خلوت وانزوا وبخصوص صلح وصفا وآرامشی را که درآغوش همهٔ اینها حاصل می‌شود ، پیوسته در حافظهٔ من مرتسم می‌سازد ، آزارمردمان ، کینه ، تحقیر ، توهین‌ها

وهمهٔ بدیهایی راکه در ازای دلبستگی مقرون به رقت وصداقت بر من روا داشته‌اند ازیادم‌می‌برد . مرا به این مأواهای‌آرام ، درجمع مردمان ساده ومهربان ، از قبیل آنان که سابقاً با من زیسته‌اند سفر می‌دهد . روزگارجوانی ولذات و خوشیهای پاك مرا بیادم می‌آورد وازنو ازآنها متلذذم می‌سازدوغالب اوقات‌درعین سیاه‌ترین‌سرنوشی که تا بامروز بهرهٔ آدمیزادگشته ، مرا سعادت می‌بخشد .

گردش هشتم

چون به زمینه‌های روحی خویش در همهٔ حالات زندگی درمی‌نگرم ، از اینکه ترکیبات گوناگون عوامل سرنوشت من با احساسهای عادی آسایش و نعمت یاپریشانی وعسرت ، که بتأثیراین عوامل مرا حاصل‌گشته است ، اینقدرکم متناسب‌اند ، بغایت در شگفتم . فواصل‌مختلف روزگاران کوتاه بهروزی، از تأثیر عمیق ومستمری‌که در من داشته‌اند هیچ‌خاطرهٔ خوشی‌بجانگذاشته‌اند. در ازا ، بهنگام سیه روزی، پیوسته خود را از عواطف رقیق ، جاذب ودلپذیر سرشار می‌دیدم، عواطفی‌که بلسان عافیت‌ـ بخشی بر زخمهای دل نژند من می‌چکانید وبدینسان گویی دردش را به کیف مبدل می‌ساخت . خاطرهٔ محبوب این احساسات ، فارغ از یاد رنجهایی که درهمان حال می‌کشیدم ، بتنهایی دردلم زنده می‌شد. عواطف من که توان گفت سرنوشت آنها را

در قفس سینه می‌فشرد از حریم آن پا بیرون نمی‌گذاشتند تا به آنچه مردمان را ارجمند اما بنفسه بسیار کم ارزش است ، به آنچه تنها فکر وذکر کسانی است که سپید روزشان می‌پنداریم ، تعلق گیرند و مرا چنین می‌نماید که در این هنگام ، حلاوت زندگی‌را بیشتر چشیده‌ام و در واقع بیشتر عمر کرده‌ام .

زمانی که درپیرامرن من همه چیز بسامان بود ، وقتی که از جملهٔ چیزهایی که مرا در برگرفته بودند واز محیطی که میبایستی درآن زیست کنم خشنود و دلشاد بودم ، آن محیط را از مهر و محبت خویش می‌آگندم . روح رازگشای من گسترش پذیرفته بادیگر چیزها آشنا می‌شد ومن که پیوسته باهزاران گونه ذوق وهوس ، با دلبستگیهایی محبوب که همواره دلم را سرشار می‌ساخت ، به بیرون از نفس خویش کشانیده می‌شدم ، بنوعی وجود خودرا از یاد می‌بردم و سراپا ازآن چیزی بودم که برایم بیگانه بود ودر هیجان مداوم دل خویش جملهٔ تبدلات وفراز و نشیب‌های امور بشری را درك می‌کردم . این زندگی توفانی برایم نه صلح و صفایی در درون بجا می‌گذاشت نه آرامشی در برون . بظاهر دلشاد بودم اما از عاطفه‌یی که حجت عقل را مؤید توانستی بود ، عاطفه‌یی که براستی توانستمی ازآن لذت برد ، عاری بودم . هرگز نه از خود ونه ازدیگران بکمال خشنود نبودم . غوغای مجالس ومحافل برایم سرگیجه آور بود ، تنهایی و انزوا تنگدلم می‌ساخت ، پیوسته به جا بجا شدن نیاز داشتم ودرهیچ جا سرحال نبودم ، گو اینکه در همه‌جا برایم جشن‌می‌گرفتند وسخت خواهانم بودند ومرا بگرمی پذیره می‌شدند ومی‌نواختند.کسی بامن دشمن ونامهربان

نبود و برمن رشك نمی‌ورزید. چون مردم جز درپی آن نبودند که مرا ممنون‌سازند من نیرغالباً به این دل خوش می‌کردم که بسیاری از مردمان را ممنون خود سازم و بادست تهی ، بی‌کار و بار،فارغ از فتنه‌انگیزان ، عاری از قرایح و استعدادهای عالی که نیك پرورده ودرست شناخته شده باشند، از مزایایی‌که به اینجمله باز بسته است برخوردار بودم و احدی را درهیچ وضع وحالی نمی‌دیدم که از من بختیارتر باشد . پس‌برای خوشبخت شدن چه چیزکم داشتم ، نمیدانم ؛ اما می‌دانم که خوشبت‌نبودم .

امروز برای آنکه سیه روزترین آدمیزادگان باشم چه‌کم دارم ؟ از آنچه که مردمان توانسته‌اند برای سیه روزی من از خود مایه گذارند ، هیچ . بااینهمه ، در همین‌حال اسف‌انگیز، وجود وسرنوشت خویش‌را با ازآن سپید روزترین کسان عوض نمی‌کنم ؛ وبازبرتر می‌شمارم که باهمهٔ فقر وتیره روزی خویش،خودم باشم وهیچیك ازاین مردمان باهمهٔ فراخروزی و نعمتشان نباشم . راست است که چون تنها بانفس خویش سر وکار دارم، از مایهٔ ذات خویش پرورش می‌یابم لیکن ، این مایه تمامی ندارد؛ وجود خودم مرا بس‌است ، هرچند توان گفت که بی‌مایه نشخوار می‌کنم و نیروی خیالم که خوشیده و شمع اندیشه‌ام که خاموش‌گشته است دیگرخوراکی برای دلم فراهم نمی‌آورند. روان‌من‌که پیکرم برآن حجاب‌افکنده ودربندش داشته‌است ، روزبروز بیشتر از پا در می‌آید وبزیر باراین جرم‌گران آن نیرو ندارد که همچون روزگار گذشته از غشای کهن بدر آید.

بیمهری گردون مارا به فرو رفتن درخود وا می‌دارد وشاید همین‌امر است که

چنین رجوع به‌نفسی‌را برای بیشتر مردمان شاق می‌سازد. برای من جز ملامت نفس بخاطر خطاهایی‌که مرتکب گشته‌ام کاری نمانده، از اینرو گناه را از ضعف وناتوانی دانسته خود را دلداری می‌دهم ؛ چه هرگز ازروی قصد ، اندیشهٔ بدی بدلم نزدیك نگشته است .

با این اوصاف ، اگر سفیه و نادان نباشم ، چگونه می‌توانم به حال خود نظر افکنم وآنرا ، آنچنانکه حریفان وحشتناك ساخته‌اند ، نبینم واز درد و نومیدی تنم کاسته نشود . اما دور از این کیفیات ، منی که حساس‌ترین آفریدگانم ، بحال خود می‌نگرم و ازآن متأثر ومنقلب نمی‌شوم ، وبی‌کشمکش، بی‌آنکه باخودتلاش کنم ، توان‌گفت ازروی بیقیدی، خویشتن‌را درحالتی می‌بینم که شاید هیچ انسان دیگری نتواند بی‌وحشت وهراس ناظر آن باشد .

چگونه کارم باینجا کشیده است ؟ چه ، این زمینه و آمادگی قرین سکون و آرامش برای پذیره شدن نخستین سوء ظن دربارهٔ وجود توطئه‌یی که خود از دیرباز بی هیچ توجهی در چنبرش گرفتار بودم ، فرسنگها از من فاصله داشت . این کشف تازه یکسره دگرگونم ساخت . غفلتاً باهتك آبرو و خیانت روبرو گشتم . کدام روح شریفی‌است که برای این‌گونه آلام ، آمادگی و زمینه داشته باشد . برای پیش‌بینی چنین دردهایی باید مستوجب آنها بود . من در همهٔ تله‌هایی که بر سر راهم کندند افتادم ، خشم و نفرت ، دژمی، هذیان وجنون‌برمن چیره‌گشت، سررشته را گم کردم ، سرم بدوار افتاد ودرظلمات مهیبی‌که پیوسته در آن غوطه‌ورم نگاه داشتند دیگر نه

روشنایی برای باز شناختن راه از چاه دیدم نه تکیه‌گاه ودستاویزی که بتوانم به آن دست یازم وخودرا استوار داشته در برابر یأسی که مرا باخود می‌کشید بایستم .

دراین حال وحشت‌زا چگونه می‌توان خوشبخت وآسوده زیست ؟ با اینوصف هنوز در این‌حالم وبیش ازهر وقت دیگری درآن مستغرقم وآرامش وصلح و صفا را درآن باز یافته‌ام ونیکبخت وپدرام می‌زیم بدخواهان درآن حال که قرین صلح و صفا ، مشغول به‌گلها ، پرچمهای گل وکیفیات کودکانه‌ام وحتی به‌آنان نمی‌اندیشم ، با شکنجه‌های باور نکردنی خویشتن را رنجه می‌دارند و من به تلاشهای جانکاه ایشان می‌خندم .

این تحول چگونه پیش آمد ؟ طبعاً ، بکیفیتی نامحسوس و بی‌رنج وزحمت . نخستین برخورد با آنچه انتظارش نمی‌رفت هراس‌انگیز بود . منی که خودرا شایستهٔ مهر و قدرشناسی می‌دانستم ، منی که خود را آنچنانکه سزاوار بودم مکرم و معزز می‌پنداشتم ، ناگهان دیدم که بمسخره بصورت عفریتی هولناك ، که مادر دهر هرگز مانندش نزاده‌است، درآمده‌ام . دیدم که نسلی‌سراسر همین ظن بد را درحق من یافته است، بی‌آنکه خواهان توضیحی باشد،یا تردیدی بدل راه دهد،یا شرم‌کند، بی‌آنکه لااقل توفیق یابم وعلت‌این انقلاب ودگرگونی‌عجیب را بشناسم باحدت‌تمام کوشیدم وازآن جز این‌حاصلم نگشت که بیشتر بند بدست وپای من بپیچد. خواستم حریفان خویش‌را وادار سازم که ماجرا را برایم روشن سازند ، آنان اعتنایی نکردند . پس ازآنکه مدتی دراز بیهوده خود را عذاب دادم ، لازم آمدکه نفس تازه کنم . دراین

حال، باز امیدوار بودم و باخود می‌گفتم : کور دلیی اینقدر سفیهانه و نظری بی‌مطالعه باین ابتذال برهمه کس‌عارض نتواند شد. مردمان باشعوری هستند که دراین جنون سهیم نباشند، منصفانی هستند که ازفریبکاران وخاینان بیزار ومشمئز باشند . بگذار تا بجویم ، شاید عاقبت انسانی بیابم ؛ اگر بیابم حریفان شرمنده خواهند شد. بیهوده جستم،چه اصلانیافتم. همه، بی‌استثناء و به وجهی عدول ناپذیر،دست اتفاق بهم داده‌اند ویقین دارم که مطرود از جماعت ، دراین تبعید موحش ، عمر بسر خواهم آورد و هرگز به راز آن پی نخواهم برد

دراین حال اسف‌انگیز بودکه پس از دلهره‌های فراوان، بجای یأس وحرمان که ظاهراً می‌بایستی سرانجام بهرهٔ من باشد ، روشنی ، آرامش ، صلح و صفا وحتی خوشبختی را باز یافتم ، چه هر روزی از زندگی من باکیف ولـذت مرا بیاد سعادت روز پیش می اندازدو برای فردای آن نیز آرزوی سعادتی دیگر ندارم .

این حال استوا از چه سرچشمه می‌گیرد ؟ از یك چیز و بس وآن اینکه من به هنرکشیدن یوغ تقدیر، بی‌آنکه بنالم ، آشنا شده‌ام . از آنجا سرچشمه می‌گیرد که می‌کوشیدم همچنان به هزاران چیز دست آویزم وچون این دستاویزها بجملگی یکی پس‌از دیگری ازچنگم رها شده بودند و من یکه‌وتنها مانده بودم ، سرانجام تعادل خودرا بازیافتم . چون از هرسو برمن فشار می‌آورند ، بحال تعادل می‌مانم ، زیرا چون دیگر به چیزی بستگی ندارم جز برخود تکیه نمی‌کنم .

در آن هنگام‌که با آنهمه حرارت و حدت در برابر سوء عقیدت مردمان قد

مخالفت برمی‌افراشتم ، هنوز بی‌آنکه خودالتفات کنم ، بارگران یوغ آنرامی‌کشیدم . هرکسی خواهان آنست که آنان که نزدش قدر وحرمت دارند اورا ارج گذارند وتا زمانی که توانستم له مردمان یا لااقل له تنی چند از آنان داوری کنم ، دارویهای آنان دربارهٔ من نمی‌توانست در وجودم بی‌اثر باشد. می‌دیدم‌که غالباً داوریهای عامهٔ ناس منصفانه است ، اما نمی‌دیدم که این انصاف خود ناشی‌از تصادف است وضوابطی که مردم عقاید ونظرات خودرا برشالدهٔ آن استوار می‌دارند، ازهمان شهوات یاسبق ذهن هایی‌که ساخته وپرداختهٔ این‌شهوات‌اند، برون کشیده شده وحتی درآن هنگام که بصواب حکم می‌کنند ، باز غالباً این داوریهای درست از جرثومهٔ بد و نادرستی نشأت می‌گیرد . از جمله زمانی است که به تجلیل قدر وشایستگی کسی در توفیقی که نصیبش گشته تظاهر می‌کنند واین نه از سرحس عدالت وانصاف بل بخاطرآنست که قیافهٔ بیطرفی بخود گیرند تا در موارد دیگری بدلخواه خویش بر همان کس افترا بندند

لیکن چون ، پس از جستجوهای فراوان و بیهوده، همه مردمان را بی‌استثناء پیرو مبتذل‌ترین ونامنصفانه‌ترین نظام واسلوبی‌که جانی دوزخی بتواندآفرید دیدم ، چون دیدم که در حق من عقل از سرها پریده وعدل و انصاف از دلها رمیده است ، چون دیدم‌که نسلی سرسام گرفته ودرنده‌خوی بتمامی تسلیم خشم حیوانی راهنمایان خویش بضدبخت برگشته‌یی می‌شودکه هرگز به‌کسی بد نکرده ، بد کسی را نخواسته وبدی کسی‌را جواب نگفته ، چون پس‌از بیهوده گشتن درپی یك انسان ، لازم آمد

که چراغم را خاموش کنم وفریاد برکشم که انسانی در کار نیست[1]، آنگاه تازه خود را بروی این دیر خراب آباد تنها دیدم و دریافتم که همروزگاران من نسبت به من موجودات ماشین صفتی بیش‌نیستند که جز به اغوا وتحریك عمل نمی‌کنند ومن جز باقوانین حرکت ، عمل آنانرا نتوانم تفسیر وپیش بینی کرد . هرنیتی وهر وسوسه و شهوتی در ضمیرشان فرض کنم ، آنان هرگـز انگیزهٔ رفتار خویش‌را در حق من ، بطریقی‌که بتوانم فهم کرد، روشن نمی‌سازند . بدینمنوال، زمینه‌ها وتمایلات باطنی آنان دیگر برای من‌از اعتبار افتادند. دیگر آنان را جز اجرامی ندیدم که بوجوه گوناگون بحرکت در آمده‌اند ودر حق من از هرگونه عواطف اخلاقی عاری‌اند.

درهمهٔ بدیهایی که بمـا می‌شود بیشتر به نیت می‌نگریم تا به نتیجه سفالی که ازبام می‌افتد بیشتر بما آسیب‌تواند رساند ، اما باندازهٔ سنگی‌که دستی نامهربان ازروی‌قصد افکنده باشد خشمگین وبرآشفته‌مان نمی‌سازد. گاهی‌تیر بخطا می‌رود،اما صدمه وآسیب نیت‌گـزند همچنان بجا است . در میان جملهٔ لطمات سرنوشت ، درد جسمانی لطمه‌یی است که‌کمترازهمه حس‌می‌شود وچون سیه‌بختان نمی‌دانند چه‌کسی را مسئول بدبختیهای خویش بخوانند ، گناه را ازسرنوشت می‌شمارند و او را تجسم بخشیده می‌پندارند دیده وهوش دارد وبیاری‌این دیده وهوش بقصدشکنجه‌وآزارشان می‌دهد بدینسان است‌که قماربازی چون براثر باختهای خویش برآشفته می‌شود ،

---

۱ این گفتهٔ مولانا را بیاد می‌آورد

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

بی‌آنکه بداند چه‌کسی آماج او است خشم می‌گیرد وی سرنوشتی را توهم می‌کند که‌گویا بعمد و بسماجت در پی او است تا او را بیازارد و چون برای غضب خویش خوراکی می‌یابد ، بضد دشمنی‌که برای‌خودآفریده برانگیخته می‌شود و گر می‌گیرد. مرد داناجملهٔ مصایبی راکه بر اوعارض می‌گردد، جز ضربات قضای چشم بسته نمی‌شمارد و از اینرو اصلا چنین هیجانات نابخردانه‌یی ندارد ؛ از سردرد می‌نالد ، اما بی‌آنکه برآشوبد یا بخشم در آید ؛ ازگزندی‌که او را آماج خود ساخته جز آسیب جسمانی را حس نمی‌کند و ضرباتی که بر او فرو می‌آید بعبث وجودش را آزرده و خسته می‌سازد چه ، هیچیك ازآنها با دلش آشنا نمی‌شود .

تا به این حد رسیدن خود گام بزرگی است ، اما در همین حد ایستادن نیز فرجام کارنیست وبمنزلهٔ آنست که درخت بدی را بریده وریشه‌اش بجاگذاشته‌باشند. چه، ریشهٔ‌بدی دروجودی‌بیرون از وجودماجای ندارد،بلکه درخود ما است ودرآنجا است که‌باید تلاش کرد و ازبیخش برکند.همینکه بخودآمدن‌آغازیدم،آنچه بکمال احساس‌کردم همین بود . ازآنجاکه خرد من در همهٔ تفسیرهایی که می‌کوشیدم برای پیشامدهای زندگی خویش بیابم جز ابتذال ارائه نمی‌کرد ، دریافتم‌که علل واسباب و وسایل جملهٔ آنها چون برمن مجهول وبیان ناپذیربوده‌اند ، می‌بایستی برایم درحکم هیچ بوده باشند . دانستم که می‌بایستی همهٔ جزئیات سرنوشت خویش را از یکسو بمثابهٔ وقایعی صرفاً مقدر تلقی‌کرده باشم‌که در آن فرض وجود جهت و نیت و غایت اخلاقی روا نبود و از سوی دیگر برهمین پایه می‌بایستی بی احتجاج و استدلال و

بی‌سرکشی و نافرمانی ،که خود بیفایده بود ، به آن سرفرود آورده باشم . دانستم که چون بروی زمین کاری جز این برایم باقی نمانده بودکه در آن خویشتن را وجودی صرفاً ومطلقاً فعل پذیرتلقی‌کنم ، نمی‌بایستی نیرویی راکه برای تحمل سرنوشت در اختیارم مانده بود ، بگزاف صرف مقاومت دربرابرآن کرده باشم ؛ جان و دل من به این رضا می‌داد وبا اینهمه احساس کردم که این دل هنوز می‌نالد این ناله از چه بود ؟ درپی آن گشتم و یافتم ؛ از سر عزت نفس بود که چون از برآشفتن بضد مردمان فارغ‌گشت ، همچنان در برابر خرد قد مخالفت برمی‌افراشت .

این‌کشف آنقدر که ممکن است تصور شود آسان نبود . چه ، بیگناهی که آزار می‌بیند ، تا دیر زمانی ، حس غروری را که نسبت به شخص ناچیز خود دارد بجای عشقی پاك نسبت به عدالت وانصاف می‌گیرد . اما اگر سرچشمهٔ واقعی شناخته شودباز مشوب یا لااقل منحرف ساختن جریان‌آن‌آسان است . حرمت نفس‌بزرگترین انگیزه‌ومحرك جانهای مغروراست ،عزت نفس‌که پرورندهٔ اندیشه‌های باطل‌وخیالهای واهی است بجامهٔ مبدل درمی‌آید وخود را بنام این حرمت نفس جا می‌زند ، لیکن چون سرانجام تزویر وفریب فاش می‌شود وعزت نفس بیش نمی‌تواند خود را پنهان دارد ، دیگر ازآن نباید بیمناك بود و هر چند بدشواریش می‌توان کشت ، لااقل به آسانیش می‌توان بزیریوغ کشید .

هرگز مرا چندان‌گرایشی به‌عزت نفس نبود ، لیکن این شهوت اکتسابی در محافل ومجالس اشرافی وبخصوص زمانی‌که بکار تصنیف پرداختم درمن قوت‌گرفت ؛

شاید کمتر از مصنفان دیگر این عزت‌نفس را داشتم اما بهر حال بحد افراط گرفتار آن بودم . درسهای وحشتناکی که‌گرفتم ، باندك زمانی آن را درحدود وثغوراولیه‌اش محبوس ساختند ؛ پس بضد بیدادگری شوریدن آغازید ، لیکن بفرجام کار ، نسبت به‌آن بی اعتنا ماند ، بسوی جان من تاخت و با بریدن رشتهٔ پیوندهای برونی که‌روح را پرتوقع می‌سازند و با دست شستن ازمقایسه‌ها وترجیحات ، به این خرسندگشت که من باخویشتن نیك و مهربان باشم ؛ آنگاه بار دیگر بصورت حب ذات در آمد و در نظام طبیعت منسلك‌گشت ومرا ازیوغ بداندیشی رهایی بخشید .

ازآن روز باز ، آرام وصفای جان وروان وتوان‌گفت خوشبختی وبهروزی را بازیافتم. درهرحالی که باشیم تیره‌بختی ما پیوسته ازجان و روان است چون روان لب فرومی‌بندد وخرد بسخن درمی‌آید ، بفرجام کار دربرابر همهٔ بدیها وگزندهایی که پرهیز ازآنها بیرون از اختیارما بوده است دلداریمان می‌دهد و حتی آنها را از این نظرکه فی‌الفور درما اثر نمی‌کنند منتفی می‌سازد چه ، دراین حال هر کس‌یقین دارد که چون ازمشغول بودن به‌آن آفات باز ایستد ، ازکاری‌ترین لطمات و ضربات آنها بدور می‌ماند . این‌گزندها برای‌کسی‌که به‌آنها نمی‌اندیشد در حکم هیچ است: برای‌کسی که دربدیهای دیگران جز نفس بدی را نمی‌بیند و بـه نیت بدی رساننده التفات ندارد، برای‌کسی‌که منزلت وحرمتش‌درپیشگاه نفس به‌قدر منزلتی‌که دیگران بهوای دل بر او می‌نهند باز بسته نیست ، زخم زبانهـا ، کینه‌جوییها ، تبعیضها بیحرمتی‌ها و بیدادگریها بچیزی شمرده نمی‌شود . مردمان بهرچشمی‌که بخواهند مرا

ببینند ، وجودم را دگرگون نتوانند ساخت و من برغم همهٔ قدرت و دسیسه‌های پنهانی ایشان ، هرکاری هم بکنند ، بازهمان خواهم بودکه هستم . راست است‌که زمینه‌ها وتمایلات روحی که درحق من دارند ، درحال وموقع واقعیم تأثیر می‌کند و سدی‌که آنان میان من وخود کشیده‌اند ازهر منبعی‌که بروزگار پیری بکارامرار معاش آیدیا بهنگام مستمندی یاری وکمکی ازآن حاصل شود محرومم می‌سازد . این حایل‌حتی زر و سیم را برای من از فایده می‌اندازد ، چه ، زر و سیم نمی‌تواند وسایلی را که درجریان زندگی به‌آنها نیازمندم فراهم‌آورد . دیگر میان من و ایشان نه آمیزشی هست ، نه کمك متقابلی ، نه مکاتبه‌یی درجمع‌آنان تنهایم وجز خودم منبعی‌ندارم واین منبع با سن وسالی که مرا است و وضعی‌که درآن‌بسر می‌برم ، سخت‌فقیراست. این آفات‌گرانند ، لیکن از روزی‌که توانسته‌ام بی‌آنکه برآشوبم در برابرشان تاب آورم ، تأثیرخود را بر روی من از دست داده‌اند. مواردی که درآنها نیازمندی‌واقعی به‌احساس درمی‌آید همواره نادراست. پیش‌بینی وتخیل شمارهٔ آنها را افزون‌می‌سازد واین پیوستگی و دوام عواطف است‌که آدمی را پریشان‌ونگران وتیره‌بخت می‌دارد. اما من ، از اینکه بدانم فردا رنج خواهم برد بحالم تفاوتی نمی‌کند و برای آنکه آسوده دل بمانم همین بس است‌که امروز را در رنج نباشم آفتی‌که پیش‌بینی می‌کنم اصلا درمن اثر نمی‌بخشد ، آنچه درمن مؤثر می‌افتدگزندی‌که بالفعل حس‌می‌کنم و این خود بسیارناچیزش می‌سازد . من‌که تك وتنها وبیمارم ومرا در بستر بحال خویش هشته‌اند یمکن از فقرو عسرت ، ازسرما وگرسنگی بمیرم ، بی‌آنکه‌کسی از

PersianPDF.com

مرگم رنج برد . اما چه باك اگرخودم نیز ازآن رنجی نمی‌برم وهمچون دیگران‌از سرنوشت خویش ، هرچه خواهد بود، چندان متأثر نیستم؟ آیا بخصوص در سن وسال من، آشنایی به این هنر راکه‌با بیقیدی یکسانی زندگی ومرگ، بیماری وتندرستی، توانگری و تهیدستی ونام وننگ را تلقی‌کنم ، مقداری هست ؟ دیگر سالخوردگان بجملگی از هر چیز نگران و پریشان می‌شوند ؛ اما من از چیزی تشویش بدل راه نمی‌دهم ، هرچه پیش‌آید همه چیز برایم یکسان است واین بیقیدی محصول دانایی و خردمندی من نیست ، دست‌آورد دشمنان من است و عوض وغرامت بدیهایی است که با من می‌کنند[1] آنان‌که دربرابر حادثات دهر سخت جانم ساخته‌اند بیش ازآن با من نیکی‌کرده‌اندکه اگر از گزند بیمهری ایام معافم می‌داشتند بمن خوبی کرده بودند . اگر با ناسازگاری زمانه آشنا نشده بودم ، توانستی بود که همواره از آن بیمناك بوده باشم اما اکنون‌که برآن دست یافته‌ام دیگر ازآن باکی ندارم

این زمینهٔ روحی ، در میانهٔکوره راههای زندگی ، چنان بتمامی مرا بدست بیغمی سرشتی و ذاتیم می‌سپارد که گوئی در بهروزیبی هرچه بی‌کم وکاست تر زیست می‌کنم . لحظات کوتاهی که در آنها بر اثر وجود موضوعات محسوس ، دردناکترین پریشاندلی‌ها برمن عارض می‌شود بکنار ، بقیت روز را ، بر اثر گرایشهای درونی خویش تسلیم انفعالاتی‌هستم که بخود مجذوبم می‌سازند ودل من همچنان از عواطفی

---

۱ . شق دیگری که در دستنویس‌آمده « پس‌آن به‌که این مزایا را عوض بدیهایی که‌آنان بـا من می‌کنند بشمارم

که برای آنها آفریده شده قوت وغذا می‌گیرد و من بهمراه موجودات خیالی‌که این عواطف را پدید می‌آورند وخود درآن سهیمند ، چنان ازآنها برخوردار می‌شوم‌که گویی این اشباح واقعاً وجود دارند آری ، برای من که آنان را آفریده‌ام وجود دارند وازآن بیم‌ندارم‌که بمن پشت‌کنند یا مرا ترك‌گویند، آنان باندازهٔ بدبختیهای من عمرخواهندکرد وبرای‌آنکه این بدبختیها را ازیاد ببرم مرا بسنده خواهند بود.

همه چیز مرا بسوی زندگی مسعود و شیرینی‌که برای آن آفریده شده‌ام می‌کشاند . سه‌چهارم وقت خود را یا مشغول به موضوعات‌آموزنده و حتی دلپذیر که با لذت ، جان و دل خویش را به آنها می‌سپارم یا با زادگان خیال وتفنن خود که بکام دل آفریده‌ام وآمیزش با آنان قوت وغذای عواطف قلبی من است، یا تنها با خودم، با رضای ازنفس وهم درآنحال سرشار ازسعادتی‌که حق خویش احساس می‌کنم، می‌گذرانم . در اینجمله حب ذات همه‌کاره است و عزت نفس هیچکاره . اما در لحظات ناخجسته‌یی که همچنان در میان مردمان بسرمی‌برم وبازیچهٔ نوازشهای مزورانه ، تعارفات پرآب وتاب وسخریه‌آمیز وشیطنت خوش ظاهرآنانم ، حال بدینمنوال‌است. بهرنوعی‌که توانسته‌باشم دراین اوقات رفتار کنم ، عزت نفس کار خویش را می‌کند . شرزگی وکینه‌یی که ازخلال این غشای زمخت در دل‌آنان می‌بینم ، سینه‌ام را از درد می‌درد واندیشهٔ اینکه بدینسان فریب خورده و گولم می‌شمارند به این درد ، حقد وکینه‌یی بسیارکودکانه می‌افزاید که ثمرهٔ عزت نفس نابخردانه‌یی است ، عزت نفسی که ابلهانه بودنش را حس می‌کنم اما نمی‌توانم‌آنرا بزیرفرمان درآورد وبرآن

چیره گشت تلاشهایی که برای خوگر شدن به این نگاههای دشنام‌گو و طعنه زن کرده‌ام باور کردنی نیست. صدبار از گردشگاههای عمومی وجاهای پررفت وآمد عبور کرده‌ام تنها بقصد آنکه با این شیوه‌های سبعانه خوگیرم ؛ نه‌تنها به‌این مقصود نتوانستم برسم بلکه گامی نیزپیش نرفتم و با همهٔ کوششهای شاق اما بیهودهٔ خویش ، همچنان بحال سابق باقی ماندم که بآسانی می‌شد پریشان ، برآشفته وخشمگینم ساخت

ازآنجاکه حواسم برمن مستولی بود ، هر چه کردم نتوانستم در برابر تأثرات حسی ایستادگی کنم وتا زمانی که شیئی محسوس بر روی حواس من اثر می‌گذارد ، دلم همچنان ازآن منفعل‌ومتأثر است ؛ اما این‌انفعالات وتأثرات‌گذرا بیش ازادراکات حسی که علت‌آنها است نمی پاید . حضورشخصی کینه‌ور بشدت مرا متأثر می‌سازد ، اما همینکه این شخص ازنظر دور می‌شود ، آن تأثیر نیز قطع می‌گردد ؛ درآن دم که دیگر او را نمی بینم ، بیش به وی نمی‌اندیشم دانستن اینکه وی بمن مشغول است تأثیری ندارد ، چه ازمن برنخواهدآمد که بوی مشغول باشم . بدی و گزندی که فی‌الحال‌حس نمی‌کنم بهیچوجه درمن مؤثر نمی‌افتد. بدخواهی‌که اصلانمی‌بینمش برایم درحکم هیچ است . مزیتی را که این حال به زمامداران سرنوشت من‌ارزانی می‌دارد حس می‌کنم بگذار تا بکام دل خویش زمام آن را بدست داشته‌باشند . بیشتر خوش دارم که بی مقاومتی ازجانب من شکنجه و آزارم کنند تا آنکه ناگزیر باشم برای حفظ خویش ازگزند ضربات ایشان به‌آنان بیندیشم .

اثری که حواس من در دلم دارد تنها رنج و عذاب زندگی من است در آن

روزهاکه هیچکس را نمی‌بینم ، دیگردر اندیشهٔ سرنوشت خویش نیستم ، بی‌انحراف و بی رادع ومانع و دلشادم . لیکن کمتر دست می‌دهد که خود را از آسیبی حسی بتوانم مصون داشت وهنگامی که‌کمتر دراندیشهٔ‌آنم، حرکت‌ونگاه شومی‌که می‌بینم، کلمهٔ زهرآگینی‌که می‌شنوم، بدخواهی‌که به وی برمی خورم ، برای دگرگون ساختن حالم بس است. آنچه دراین خیال ازمن‌ساخته‌است اینکه زودفراموش‌کنم وبگریزم. پریشانی دلم با ناپدید شدن موضوعی‌که‌آنرا باعث‌گشته زدوده می‌شود وهمینکه تنها می‌مانم‌آرام خود را باز می‌یابم . همچنین اگرچیزی مرا نگران می‌سازد ، آن ، بیم ازبرخورد در راه با موضوع تازه‌یی برای درد و الم است . تنها درد و رنج من در همین است ؛ اما همین درد و رنج برای منغص ساختن سعادت من بس است من در وسط شهرپاریس منزل دارم از خانه‌که بیرون می‌آیم ، حسرت روستا و انزوا را می‌خورم ، اما آنقدر دوربایدشان سراغ گرفت که هنوز بهوای دل خویش نفس تازه نکرده بر سر راه با هزاران موضوع روبرو می‌شوم که دلم را می‌فشارند و نیمی از روز ، پیش ازآنکه به پناهگاه مطلوب برسم ، به دلهره و تشویش می‌گذرد لااقل هنگامی‌که می‌گذارند تا راه خویش را بپایان برم خوشبختم. آن دمی که از کاروان دیوسیرتان می‌گریزم و همینکه خود را بزیر درختان ، در میان سبزه زار می‌یابم ، انگار دربهشت زمینی هستم و شهد آنچنان لذت باطنی حادی را می‌چشم که گوئی نیکروزترین‌آدمیزادگانم .

خوب بیاد دارم که بروزگاران کوتاه بهروزی ، همین گردشهای تك وتنهاکه

امروز مرا چنین دلنشین‌اند، برایم بی‌لطف وکسالت‌آور بودند. هنگامی که درروستا مهمان‌کسی بودم ، نیاز به ورزش وهواخوری، غالباً وادارم می‌ساخت‌که تنها بصحرا روم ومن همچون دزدان پنهانی می‌گریختم و برای تفرج‌درگردشگاه یاروستامی‌رفتم؛ امانه تنها آن‌آرامش‌خوشی‌را که امروز دراین‌گردشها شیرین‌کامم می‌سازد، نمی‌یافتم، هیجان و پریشانی ناشی ازآن اندیشه‌های پوچ نیز که در مجالس خاطرم را مشغول داشته بود مصاحب من‌می‌گشت ؛ خاطرهٔ جمع همصحبتانی‌که درآن مجالس‌بجاگذاشته بودم تابدانجا درپی من می‌آمد. درتنهایی ، دم سودایی عزت‌نفس وغوغای‌مجلسیان، طـراوت بیشه‌ها را بچشم من کدر وصلح وصفای انزوا را مختل می‌ساخت بیهوده به عمق جنگلها می‌گریختم ، جمعی مصدع همه‌جا بدنبال من بودند وسراسر طبیعت را از نظرم محجوب می‌داشتند تنها پس‌از بریدن از شهوات اجتماعی و ملتزمان و عواقب شوم آن است که طبیعت را باهمهٔ فریبندگیهایش باز یافته‌ام

چون‌یقین کردم که خودداری ازاین نخستین واکنشهای غیرارادی محال‌است ، از همهٔ‌کوششهایی که دراین راه می‌کردم باز ایستادم . در هرصدمه وگزندی می‌هلم تاخونم بجوش آید وخشم ونفرت برحواسم مستولی‌گردد ؛ این انفجار نخستین را که هرچند همهٔ نیروهایم مجتمع شوند نخواهند توانست متوقفش‌سازند یا معوقش‌دارند، بدست طبیعت می‌سپارم تنها می‌کوشم تا پیش از آنکه اثـری پدید آورد از بروز عواقبش‌پیشگیری کنم. چشمان اخگرفشان ، التهاب رخسار، لرزش‌اندامها، تپشهای خفقان‌آور، همه وهمه وابسته به جسم‌اند وبس وسنجش‌خردرا درآنها تأثیری نیست؛

اما پس‌از آنکه طبع را بحال خود گذاشتیم تانخستین انفجار را پدیدآورد ، می‌توان اندك اندك بخود آمد وعنان نفس‌را بدست گرفت ؛ این همان کاری است که برآن همت بسته بودم وتادیر زمانی درآن توفیق نیافتم ، اما سرانجام اندك ثمره‌یی ازآن حاصلم‌گشت . اکنون دیگر نیروی خودرا به مقاومت بیهوده صرف نکرده می‌گذارم تا خرد من کار خویش‌را بکند وبدینسان انتظارآن دمی را می‌کشم که گاه غلبه فرا می‌رسد، چه ، خرد من جز هنگامی‌که مرا به شنودن اندرزهای خویش وادارتواند ساخت ، نصیحت آغاز نمی‌کند . شگفتا ! چه سخن یاوه‌یی ، افسوس ! آیا خرد من چنین هنری‌دارد ؟اگر افتخاراین پیروزی را به او ارزانی‌دارم ، سخت بخطا رفته‌ام ، چه ، آنرا دراین پیروزی چندان سهمی نیست. همه چیز به یکسان ازطبعی دمدمی ومتلون ناشی می‌شود که بادی سخت به‌اهتزازش در می‌آورد . اما چون باد از وزش باز می‌ایستد، دردم آرام از سرمی‌گیرد. این‌آتشین خویی من‌است که‌آرامم می‌سازد. من به جملهٔ تحریکاتی که بالفعل صورت می‌گیرد تسلیم می‌شوم ، هرتکان روحیی در من واکنشی‌حاد وتند گذر پدید می‌آورد؛ همینکه دیگر تکانی درکار نباشد، واکنش نیز قطع می‌شود وهیچ چیز القا شده و سرایت یافته‌یی نمی‌تواند در وجود من دوام یابد . جملهٔ حوادث مقدر، همه ترفندهای مردمان درکسی که سازمان وجودش چنین باشد تأثیر ناچیزی دارد. برای آنکه دردهای پردوامی در من پدید آید باید تأثر، هرلحظه مکرر شود چه ، فواصل هرچه هم کوتاه باشند ، برای آنکه مرا بخود آورند بسنده‌اند . تا زمانی که مردمان بتوانند حواس مرا متأثر سازند آنچنانم که

آنان می‌خواهند؛ اما در نخستین لحظهٔ قطع تأثیر، آنچنان می‌شوم که طبیعت خواسته است وهرکاری هم بکنند، پایدارترین حال من همین‌است واین حالی‌است که بیمن آن شهد سعادتی را می‌چشم که برای آن ساخته شده‌ام من این حال‌را دریکی از خیال پروریهای خویش وصف کرده‌ام و آن چنان خورای من است که آرزویی جز دوامش وهراسی جز آن ندارم که مکدر و مشوشش بینم. بدیی کــه مردمان بامن کرده‌اند بهیچ سان متأثرم نمی‌سازد؛ تنها بیم وهراس از بدیی‌که باز بامن توانندکرد مرا پریشان تواند ساخت؛ اما چون یقین دارم‌که دیگر بهانه ودستاویز تازه‌یی ندارند تا باآن بتوانند تأثر درونی مداومی درمن پدید آورند، به جملهٔ دسیسه‌های ایشان می‌خندم وبرغم آنان از وجود خویش برخوردار می‌شوم.

گردش نهم

خوشبختی حال مداومی‌است که گویی دراین تیره خاکدان انسانی‌را حاصل‌نمی‌شود. همه چیز بر روی زمین درجریان دایمی است که نمی‌گذارد هیچ چیز درآن شکلی ثابت بخود بگیرد. همه چیز درپیرامون ما دگرگون می‌شود خود ما نیز دگرگون می‌شویم وکسی نمی‌تواند یقین کرد که فردا از آنچه امروز خوشش می‌آید خوشش خواهد آمد. بدینسان همهٔ طرحهایی که برای سعادت اینجهانی می‌ریزیم خواب و خیال خوشی بیش نیست. از رضای باطن هروقت کـه حاصل شود بهره بر گیریم و ازاینکه باخطای خویش آنرا از خاطر دور سازیم بپرهیزیم، اما برای ببند کشیدن آن‌هم طرحی نریزیم، چه ریختن چنین طرحهایی نادانی محض‌است. من کمترمردم خوشبخت دیده‌ام ومی‌توانم گفت اصلا ندیده‌ام؛ ولی غالباً دلهای خشنود دیده‌ام واز

جمله چیزهایی‌که در من مؤثر افتاده‌اند،این‌آن چیزی است‌که خود مرا بیشتر راضی ساخته است. بگمان من‌این، نتیجهٔ طبیعی سیطرهٔ ادراکات حسی واحساسات‌درونی من است. خوشبختی اصلا نشانهٔ ظاهـری ندارد ؛ برای پی بردن به وجود آن باید باطن انسان خوشبخت را خواند؛ اما رضا وخشنودی درچشمان، در سکنات ، درلحن‌صدا ودر شیوهٔ رفتار خوانده می‌شود وگویی به کسی که آنرا می‌بیند ، سرایت می‌یابد آیا لذتی شیرین‌تر از آن هست‌که بروز جشن ناظرخلقی باشیم که دل بشادی سپرده وشاهد دلهایی که بزیر اشعهٔ گسترش پذیر خوشی ، اشعه‌یی که برق‌آسا ، اما بحدت ازخلال ابرهای زندگی عبور می‌کند ، شگفته‌اند .

سه روز پیش آقای پ. بنزد من آمد تا باشتابی خارق‌العاده مدیحه‌ای را که آقای دالامبر برای مادام ژوفرن پرداخته بود به من‌نشان دهد. پیش‌از خواندن آن قهقهه‌های طولانی وپرسر وصدایی بخاطر تعبیرات نوآوردهٔ مسخره‌یی‌که‌دراین مدیحه بود وجناسهای لفظی مطایبه آمیزی که می‌گفت آن‌قطعه سرشار از آنهـا است براه انداخت وی همچنان بحال خنده خواندن آغازید ؛ من باحالتی جدی که آرامش ساخت به اوگوش دادم وچون دیدکه اصلا به اوتأسی نمی‌جویم ، عاقبت از خندیدن بازایستاد. درازترین ومتکلفانه‌ترین بخش این قطعه درپیرامون لذتی‌که مادام ژوفرن را از دیدن کودکان و بسخن واداشتن آنان دست می‌داد ، دور می‌زد . مصنف بحق این ذوق را دال بر نیك سیرتی می‌شمرد اما وی درهمین جا نمی‌ایستاد و از روی جزم جملهٔ‌کسانی راکه دارای این‌ذوق نیستند به بدسیرتی وخباثت متهم می‌ساخت ،

تابحـدی که می‌گفت اگر دراین باره از کسانی که بپای چوبه دار یاچرخ شکنجه می‌برند جویا شویم ، همگی اقرار خواهند کرد که اطفال را دوست نمی‌داشته‌اند . این دعویها با آن حال و کیفیتی‌که داشت اثری عجیب می‌بخشید. برفرض‌که اینجمله راست می‌بود، آیا جا داشت بزبان‌آورده شود وآیا لازم بود مدیحهٔ زنی ارجمند را با تصاویری از شکنجه‌ها وتبه کاران چرکین و آلوده سازند ؟ من بآسانی به انگیزهٔ این تکلف زشت و ناهنجار پی بردم وچون آقای پ. از خواندن باز ایستاد ، در عین بر شمردن محسناتی که درمدیحه بنظرم رسیده بود ، افزودم که مصنف در پرداختن آن بیش‌از مهر ودوستی ، کینه ودشمنی بدل داشته است

فردای‌آن روزکه هوا هرچند سرد نسبتاً خوش وآفتابی بود، رفتم که تامدرسهٔ نظام گشتی بزنم بامیدآنکه خزه‌هایی‌را در بحبوحهٔ گل‌کردن درآنجا بیابم . در راه خیال‌بازدید روزپیش واثر آقای والامبر را درخاطر زنده‌می‌کردم وچنین می‌اندیشیدم که آن پیراهن عاریت دراین نگاشته بی‌چیزی نبوده است و تنها همین تکلف که آن رساله را بنزدمن ، یعنی بنزد کسی‌که همه چیز را از وی پنهان می‌دارند ، آورده بودند، مقصود ازآن را بر من‌آشکار می‌ساخت. من فرزندان خویش‌را در پرورشگاه کودکان سرراهی گذاشته بودم وهمین کافی بودکه بعنوان پدری‌بی‌عاطفه ضایع وبدنامم سازند وبرهمین پایه بابسط دادن وپروردن این تصور، اندك‌اندك به‌این نتیجه رسیده بودند که من‌ازکودکان بیزارم ونفرت دارم؛ چون سلسلهٔ این‌مدارج را درذهن خویش دنبال می‌کردم ، باشگفتی می‌دیدم که صنعت وتکلف انسانی ، باچه استادی و هنری

میتواند سفید را سیاه جلوه دهد . چه ، نمی‌پندارم که هرگز آدمیزاده‌یی بیش ازمن علاقه‌مند به‌تماشای طفلکانی باشد که باهم کودکانه شادی و شوخی و بازی می‌کنند و غالباً اتفاق می‌افتد که در کوچه وطی گردشهای خویش ، با اشتیاقی که در هیچکس نظیرش‌را نمی‌بینم برای تماشای شیطنت و بازیهای بچگانهٔ آنان ازرفتن بازمی‌مانم . در همان‌روزی که آقای پ. بنزد من‌آمد ، یکساعت پیش‌از رسیدنش، مرا با دوتن از بچه‌های خانوادهٔ سوسوآ کوچکترین فرزندان میزبانم ، که بزرگترینشان شاید هفت ساله باشد ، دیدار دست داده بود آنان چنان بمهربانی مرا بوسیده بودند و من چنان از روی‌مهر ورقت به نوازششان جواب گفته بودم که باوجود تفاوت فاحش سنی ، چنین می‌نمود که از ته دل بامن خوشند و من نیز چون می‌دیدم که چهرهٔ پر آژنگم آنان را نرمانیده ، از شادی در پوست نمی‌گنجیدم . حتی چنین می‌نمود که بچهٔ کهتر باچنان رضای خاطری بسویم باز می‌آید که ازآنان کودك خصال‌ترگشته ، خویشتن‌را هم‌درآن زمان‌به وی علاقه‌مندتر می‌یافتم وچنان‌بحسرت ناظررفتنش بودم که گویی فرزند من‌است .

به این حقیقت توجه دارم که سرزنش مردمان دربارهٔ اینکه چرا فرزندانم‌را به‌پرورشگاه سپرده‌ام ، با اندك چرخش زبانی، به‌این شماتت بدل‌شده است‌که پدری بی‌عاطفه وازکودکان بیزارم . حال‌آنکه بیگمان بیم وهراس ازاینکه هرراه دیگری اختیار کنم ، فرزندانم سرنوشتی هزار بار بدتر وتوان گفت اجتناب ناپذیر خواهند داشت ، بیش‌از هرچیزی مرا در این اقدام جازم ساخته است . اگر به آیندهٔ اطفالم

بیقیدتر بودم چون در حالی بسر نمی‌بردم که خودم آنان را بپرورم ، در شرایط و مقتضیات موجود لازم می‌آمد که بگذارم بدست مادرشان پرورش یابند واین ، ناز ـ پرورده‌شان می‌ساخت ، یا خود بدست بستگان مادرشان سپرده شوند که دیوصفتشان ببار می‌آوردند.این‌اندیشه هنوز هم لرزه براندامم می‌افکند . آنچه محمد از وجود سعید[1] ساخت درقبال آنچه از فرزندان من‌نسبت به من پرورش توانستی یافت بچیزی شمرده نمی‌شود ، ودامهایی که متعاقباً دراین زمینه برسر راهم گسترده‌اند ، تاحدی بر من مسلم می‌سازد که طرح چنین کاری را ریخته بودند . نگفته نماند که من در آن‌هنگام فرسنگها ازاین‌مرحله بدور بوده‌ام که نیات ومقاصد سنگدلانهٔ ملازم‌چنین دام‌گستریهایی‌را پیش‌بینی کنم . اما می‌دانستم که کم‌خطرترین تربیت برای‌فرزندان من همان تربیت پرورشگاهی است وآنان را به پرورشگاه سپردم . اگر امر بر این دایر بودکه هم اکنون چنین‌کاری‌را انجام دهم ، بمراتب باشك وتردیدکمتری به‌آن دست می‌زدم ونیك می‌دانم که اگر عادت به‌طبیعت من‌اندکی‌کمك می‌کرد، هیچ پدری برای آنان ازآنچه من می‌بودم مهربان‌تر نتوانستی بود .

اگر در شناسایی ضمیر انسانی پیشرفتی کرده‌ام ، لذتی که از دیدن کودکان و

---

۱ Séide ، در تراژدیی‌که «ولتر» زیرعنوان «محمد» (Mahomet) نگاشته سعید غلام رسول اکرم واول‌کسی است‌که به‌او ایمان آورده واین نام برای فداکاری‌تعصب‌آمیز علم شده است ظاهـر مقصود روسو اینست‌که «اگر فرزندانم را بدست کسان مادرشان می‌سپردم ، آنان را صدچندان بیشتر از آنچه محمد غلام خویش سعید را خصم کافـران ساخته بود، دشمن جان من می‌ساختند .»

تأمل در احـوال آنان می‌بردم ، این معرفت را به من ارزانی داشت . همین لذت بروزگار جوانی ، بنوعی مانع حصول این معرفت گشت ، زیرا چنان بشادی وبدل و جان باکودکان بازی می‌کردم که کمتر در اندیشهٔ بررسی احوالشان بودم . اما چون به سراشیب زندگی افتادم ودیدم که رخسار پژمرده وخزان زده‌ام پریشان ومضطربشان می‌سازد، ازاینکه مصدع آنان شوم پرهیز کردم ؛ اولیتر آن دیدم که خودرا ازلذتی محروم سازم وشادی ایشان را برهم نزنم ودراین هنگام که باتماشای بازیها وجملهٔ حقه‌های کودکانهٔ آنان دلشاد بودم ، اجر فداکاری و گذشت خویش‌را در معـارف و معلوماتی می‌یافتم این تأملها مرا حاصل می‌گشت، معارفی دربارهٔ نخستین واکنشهای واقعی طبیعت که هیچیك ازدانشمندان ما ازآن چیزی نمی‌دانند. نوشته‌های من خود دلیل براین حقیقت‌اند که من به این پژوهش با مواظبت ودقتی بیش از آن میزان پرداخته بودم که بتوان گفت قرین لذت نبوده است واین بیگمان باور نکردنی‌ترین امر عالم خواهد بود کـه هلوئیز[1] و امیل آثار کسی باشند که کودکان را دوست نمی‌داشته است .

من‌هرگز نه حضور ذهن داشته‌ام نه روانی‌گفتار؛ لیکن‌از آن دم که روزگار بدبختیها ومصایب من آغاز گشته ، زبان وفکرم بیش ازپیش دچار اختلال گشته‌اند. اندیشه وکلام مناسب مقام هردو از من گزیزانند وهیچ چیز بیشتر ازسخنانی که با کودکان گفته می‌شود مستلزم ذهنی هرچه وقارتر وانتخاب و شیوهٔ بیان وطرز تعبیری

---

۱ . مقصود همان همان «نوول هلوئیز» است .

هرچه نیکوتر نیست. آنچه درمورد من برشدت این محظور می‌افزاید، توجه ودقت مستمعان وتفسیرهای ایشان و وزن واعتباری است که برای هرآنچه ازکسی‌که بقصد برای‌کودکان دست به نگارش زده قایلند کسی‌که می‌پندارد جزسخن اعجازآمیز نباید با آنان بگوید. این ناراحتی بیحد واین بی‌استعدادی‌که درخود حس می‌کنم پریشانم می‌سازد وموجب می‌شودکه خودرا ببازم، ومن درپیشگاه خدایگانان شرق راحت‌ترم تا دربرابر بچککی که به پرگویی بایدش واداشت

محظور دیگری‌هست که اکنون بیشترمرا ازکودکان دور نگهمیدارد وموجب می‌شود که ازروزگار آغاز بدبختیهایم باین‌سو، هرچند همچنان باهمان لذت پیشین آنان را می‌بینم، دیگربا ایشان خصوصیت دیرین را نداشته باشم. کودکان پیری را دوست ندارند. نمای طبیعتی که درحال زوال وفتور است بچشمشان‌کریه می‌نماید و چون کراهت آنان را می‌بینم، سخت دل آزرده می‌شوم و بیشتر خوش دارم که از نوازش کردن آنان بپرهیزم تاآنکه موجب ناراحتی و نفرتشان گردم این انگیزه که تنها در عاشقان صادق مؤثر می‌افتد، برای جملهٔ دکترها ودکترس‌های ما بچیزی شمرده نمی‌شود. مادام ژوفرن اگر خود از مصاحبت کودکان لذت می‌برد کمتر درغم آن بود که مصاحبتش کودکان‌را خوش آیند باشد اما برای من چنین لذتی از هیچ بدتر است؛ خوشیی که دوسره نباشد دردسر است ومن دیگر درآن موقع ومقام وسن وسالی نیستم که شکفتگی دل خرد کودکی را با از آن دل خویش قرین می‌یافتم. اگر توانستی بود که چنین حالی‌مرا دست دهد، این لذت که نادرتر شده است بهمان

سبب برای من‌حادتر می‌گشت ومن این حقیقت‌را صبح روز پیش‌با لذتی‌که ازنوازش فرزندان خانوادهٔ سوسوآ مرا دست داد درك کردم وحصول این لذت نه تنهابخاطرآن بود که با خادمهٔ راهنمای آنان به تکلف بسیاری حاجت نبود ومن درحضور او کمتر به آن نیاز می‌دیدم که مواظب سخنان خود باشم ، بلکه علاوه برآن به‌این سبب‌که اطفال‌آن خوشرویی وشاد دلی هنگام روبرو شدن بامرا تاآخر حفظ کردند وندیدم که از من خوششان نیاید یا بامن کسل وبیحوصله شوند .

دریغا ! اگر بازچندلحظه‌یی مرا دست می‌داد که طی‌آن از نوازشهایی بی‌غلو غش ، هرچند ازجانب کودکی هنوز ژاکت پوش ، بهره می‌داشتم، اگر بازمی‌توانستم درچشمانی شادی ورضای خاطر ازمصاحبت با خویش را ببینم ، همین تعاطی‌احساسات زودگذر اما شیرین چه‌گزندها و دردهای بسیاری را جبران می‌کرد ؟ آه ! در آن حال دیگر ناگزیر نبودم درمیان جانوران ، نگاه مهر ولطفی را سراغ‌گیرم‌که ازاین پس‌آدمیان ازمن دریغ می‌دارند. من دراین باره برپایهٔ اندك شواهدی می‌توانم حکم کنم، اما همین موارد همواره برای خاطرهٔ من عزیزند اینك یکی از آن مواردکه هرحال دیگری می‌داشتم ، توان‌گفت فراموشش می‌کردم وتأثیری که در من بخشید همهٔ بدبختیم نیك وصف می‌کند دوسال پیش هنگامی‌که برای گردش بجانب نوول فرانس رفته بودم ، آنجا را پشت‌سرگذاشتم وبسمت چپ‌گراییده بقصد گشت زدن به دور مون‌مارتر ازقریهٔ کلین یانکور عبورکردم. سربهوا وخیال بافان ، بی‌آنکه بگرد خودنظر افکنم راه می‌سپردم که ناگهان حس‌کردم زانوان مراگرفته‌اند نگاه‌کردم

وکودك خردسال پنج‌شش‌ساله‌یی را دیدم‌که باهمهٔ نیروی‌خویش به‌زانوان من‌چسبیده با قیافه‌یی چنان خودمانی ومأنوس وچنان نوازشگر بمن می‌نگریست‌که مهرم‌بجنبید و با خود می‌گفتم‌که فرزندان من اگر در کنارم بودند با من چنین رفتار می‌کردند . کودك را درآغوش‌گرفتم وچندبار با هیجانی خاص‌بوسیدم وسپس راه خویش رادنبال کردم . در اثنای طی‌طریق احساس می‌کردم که چیزی‌کم دارم نیازمندی نوظهوری مرا به بازگشت از راه‌آمده می‌کشاند ازاینکه باین شتاب ازآن کودك جدا گشته بودم خود را سرزنش می‌کردم می‌پنداشتم‌که درعمل عاری ازسبب آشکارش الهامی می‌بینم‌که نباید سرسری ازآن‌گذشت عاقبت به وسوسهٔ دل تسلیم شدم و راه‌آمده‌را بازگشتم ، بسوی‌کودك شتافتم ، بار دیگر رویش را بوسیدم وبرای خریدن نانك‌های نانتر ، که فروشندهٔآن تصادفاً ازآنجا می‌گذشت ، به او پول دادم‌وبه شیرین‌زبانیش وا داشتم . از اوپرسیدم که پدرش‌کجا است ؛ وی پدرش را که به ته بندی بشکه‌ها مشغول بود بمن نشان داد نزدیك بود ازکودك جدا شوم تا بروم با پدرش سرسخن بگشایم که دیدم مردی ناخوشروبرمن سبقت‌گرفت واو یکی ازآن جاسوسانی‌بنظرم آمدکه حریفانم سایه‌وار بدنبال من روانه‌شان می‌سازند . دراثنایی‌که این مرد باپدر کودك نجوی می‌کرد ، دیدم نگاههای بشکه ساز با حالتی‌که ابداًدوستانه نبود بروی من خیره‌گشت این ماجرا در دم دلم را بدردآورد ومن با شتابی بیشتر ازآنچه‌در بازگشتن از راه‌آمده‌گرفته بودم اما با پریشاندلیی‌که به‌آن دلپذیری نبود وزمینه‌های روحی مرا یکسره دگرگون ساخت ، ازپدر وفرزند دورشدم

با اینهمه ، ازآن پس غالباً دیدم‌که این زمینه‌ها وتمایلات روحی از نو زنده می‌شوند چندین بارباز از کلین‌یانکور عبورکردم بامید اینکه آن‌کودك را در آنجا ببینم ، اما دیگر نه او را دیدم نه پدرش را ، و از این برخورد جز خاطره‌یی نسبتاً حاد برایم بجا نماند واین خاطره همچون هیجاناتی که هنوزگاه بگاه تا بحریم دلم راه می‌یابند همواره با شهد وشرنگ عجین بود

هرچیزی را عوضی است . اگر لذات وخوشیهای من اندك و زودگذرند ، در ازا که مراحاصل می‌شوند چنان بحدت‌بیشتری‌ازآنها شیرین‌کام می‌شوم‌که‌گویی بامن آشناتر و مأنوس‌ترند ؛ توان‌گفت‌که با یاد آوری مکرر این لذات آنها را نشخوار می‌کنم‌وهراندازه هم نادرواندك باشند، اگرمنزه و بی‌غل وغش می‌بودند ، ببرکت‌آنها بیشتر از روزگار رونق وبهروزی خویش خوشبخت خواهم بود آدمی اگردرنهایت فقر وعسرت باشد با اندك مایه‌یی خویشتن راتوانگر می‌بیند .سکهٔ پولی‌که‌مستمندی پیدا می‌کند از صرهٔ رزی که توانگری می‌یابد بیشتر نمود دارد . اگر کسی تأثیر کمترین لذاتی ازاین نوع را که ازنظر تیزبین‌وکنجکاو حریفان پنهان می‌توانم‌داشت در روح من ، ببیند ، خواهد خندید : چهاریا پنج سال پیش ، یکی از شیرین‌ترین این لذات بهرهٔ من‌گشت و من هر وقت بیادآن می‌افتم از اینکه بدان خویی از آن برخوردارشده‌ام ازشادی حال جذبه بمن دست می‌دهد.

یك روزیکشنبه ، من وهمسرم رفتیم تا ناهار خود را در دروازهٔ مایو صرف کنیم . پس‌ازناهار از بوآدوبولونی گذشته به موئت رسیدیم ؛ درآنجا زیر سایه روی

علف نشستیم تا آفتاب روبزوال نهد وخوش‌خوشك از راه پاسی به خانه باز گردیم .
یك دستهٔ بیست‌نفری ازدختران ، که زنی روحانی راهنمایشان بود ، آمدند ، عده‌یی درکنار ما نشستند وعده‌یی دور وبرما ببازی وشوخی سرگرم شدند . در اثنای بازی آنان ، نان قیفی فروشی‌که درجستجوی مشتری بود با طبل وگردونهٔ خویش‌فرارسید. دیدم‌که دختران به خوردن نان قیفی سخت مولعند و دوسه تن ازآنان‌که ظاهراً چند پشیزی‌پول داشت ، خواستاراجازهٔ‌گرداندن گردونه شدند . درحالیکه پرستاردختران دو دل بود وعتاب وخطاب می‌کرد ، نان قیفی‌فروش رافرا خواندم وبه اوگفتم بنوبت برای همهٔ آن دوشیزگان‌گردونه را بچرخاند و من پولش را می‌پردازم . این سخن چنان نورسروری درسراسرآن گروه پراکندکه اگر هم هرچه در چنته داشتم در این راه خرج می‌کردم ، نظارهٔ شادی دختران خود بتنهایی بیش ازآن ارزش داشت

چون دیدم‌که دخترکان با اندك آزرمی گام پیش می‌نهند ، با موافقت‌پرستار، همهٔ آنان را دریك جانب بصف داشتم وسپس‌گذاشتم یکی پس ازدیگری گردونه را چرخانده ازجانب دیگربروند . هرچند اصلا پوچی درکار نبود وبه‌کسانی که چیزی نمی‌بردند دست کم یك نان قیفی می‌رسید و از اینرو هیچیك از آنان نمی‌توانست مطلقاً ناراضی مطلق باشد ، بخاطر آنکه این سور را خوشتر سازم ، پنهانی به نان قیفی فروش‌گفتم‌که مهارت همیشگی خویش را درجهت مخالف بکاراندازد و تا آنجا که می‌تواندکاری کندکه برگه‌های برنده بیفتد و من جواب این را خواهم داد . در پرتواین پیش‌بینی هرچند دختران هر کدام بیش از یکبار بخت خود را نیازمودند و

من که نمی‌خواستم نه به سوء استفاده مجال دهم نه تبعیض‌هایی قایل شوم کـه تولید نارضایی کند دراینمورد بی‌گذشت بودم ، باز نزدیك به صدتایی نان قیفی بخش شد . همسرم ماهرانه به کسانی‌که قرعه‌های خوبی نصیبشان شده بود تلقین کرد که یاران خویش را درآن سهیم سازند وباینطریق می‌توان گفت تقسیم بتساوی انجام گرفت و سرور وشادی همه‌گیرشد .

از زن روحانی خواهش‌کردم‌که‌منت‌گذاشته بنوبهٔ خویش گردونه رابچرخاند، درحالیکه سخت بیمناك بودم مبادا با بی اعتنایی پیشنهادم راردکند . اما وی باکمال میل‌آنرا پذیرفت ومانند دختران شبانه‌روزی بخت خویش را آزمود وبی‌تکلف آنچه راکه نصیبش‌گشته بود برداشت . من از این بابت بی‌اندازه از وی سپاسگزار شدم و دراین رفتار نوعی رعایت ادب سراغ‌گرفتم که سخت مرا خوشایند افتاد وبگمان من صدچندان از ریاو تصنع با ارزش‌تراست . درخلال جملهٔ این ماجراها دعواهایی‌روی نمودکه درآنها مرا بداوری خواستند واین دختران که نوبه بنوبه نزد من می‌آمدند تا از دعوی خود دفاع کنند بمن فرصت ملاحظهٔ این نکته را دادند که هر چند در میان ایشان دوشیزه‌یی‌که زیباباشد نیست مهربانی وخوبی تنی‌چندازایشان برزشتیشان سایه می‌افکند .

سرانجام درحالیکه ازیکدیگر بسیار راضی بودیم از هم جدا گشتیم و زوال آن روز در زمرهٔاوقاتی از زندگیم درآمدکه خاطرهٔآنها با رضای خاطرهرچه‌بیشتری درضمیرم زنده می‌شود . وانگهی‌آن سور و مهمانی خانه برانداز هم نبود ، بلکه در

ازای حداکثر سی‌شاهی‌که برایم تمام شد بیشتر ازصد اشرفی خشنودی و دلشادی‌بمن ارزانی داشت چه خوش گفته‌اند که لذت واقعی با سیم و زری که ببهایش می‌دهند سنجیده نمی‌شود و سرور و شادی با درهم بیش از دینار دوست و همدم است من بامید اینکه باز با آن‌گروه‌کوچك برخوردکنم ، چندین بار دیگر در همان ساعت بهمان جا بازگشتم ، اما این سعادت دیگر روی ننمود

این ماجرا تفنن دیگری تقریباً ازهمین دست را که خاطره‌اش از روزگاران دیرین درضمیرم بجا مانده بیادمن می‌آورد و آن در روزهای ناهمایونی بود که در جمع توانگران ومردان ادب برخورده بودم وگاهی الزام داشتم که درعیش‌ونوشهای ناخجستهٔ آنان انباز شوم . هنگامی که خداوند خانه جشن داشت در شورت بودم ؛ جملهٔ افراد خانواده‌اش برای برگزاری این جشن فراهم‌آمده‌بودند وهمهٔ فر وشکوه عیش‌وعشرتهای پرهمهمه باین منظوربمیدان درآمد . ازبازی ونمایش وسوروضیافت وآتش بازی چیزی فروگذار نشد کسی را مجال نفس‌کشیدن نماننده بود و مهمانان بجای‌آنکه تفریح‌کنند سرگیجه‌گرفته بودند پس ازشام برای هواخوری به خیابان مشجر رفتند ؛نوعی بازار روستایی‌درآنجا دایرساخته‌بودند . پایکوبی و دست‌افشانی آغاز نهادند.آقایان بر زنان دهقان منت‌گذاشته با آنان برقص برخاستند، اما بانوان وقارخویش را حفظ کردند . در آنجا نان چاودار عسلی می‌فروختند بخاطر یکی ازجوانان آن جمع خطورکردکه ازآن نانها بخرد تا یکی پس از دیگری درمیان جماعت پرتابشان‌کند ومهمانان از مشاهدهٔ اینکه جملهٔ آن دهاتیان‌هجوم می‌آورند،

بر سر و روی‌هم می‌کوبند وکله پا می‌شوند تا ازآن نان بچنگ‌آرند ، چندان لذت می‌بردند که‌هریك ازایشان هوس‌کرد تا ذوق همان تفنن را بچشد وباران نان‌عسلی بودکه ازچپ و راست‌فرو می‌ریخت و دختران وپسران بودند که می‌دویدند ، بروی هم می‌افتادند و دست وپایشان می‌شکست این منظره بدیدهٔ همگان دلربا بود .من نیز از سرشرم وکمرویی از دیگران پیروی‌کردم ، هرچند در باطن باندازهٔ آنان از آن کارلذت نمی‌بردم اما بزودی از تهی ساختن کیسهٔ خود بخاطر آنکه اندامهای کسان بشکند خسته شدم وآن جمع‌کذایی را بجا نهاده رفتم تا بتنهایی دربازار هفته گشت زنم . تنوع اشیا زمانی دراز مرا سرگرم ساخت. ازجمله پنج‌شش تن ساووایی را بگرد دخترکی فراهم دیدم که هنوز درسبدش دوازده‌تایی سیب ریز داشت و دلش می‌خواست شرآنها را از سرخود کم‌کند ساووایی‌ها نیز بنوبهٔ خویش خواستار آن بودندکه وی را از شرآن سیبها فارغ‌سازند ، اما جمعاً دو یا سه پشیزی بیش‌نداشتند واین دستینه‌یی نبودکه بتوان باآن یورش سختی به سیبها آورد . آن سبد برایشان بمنزله باغ هسپرید[1] و آن دخترك در حکم اژدهای پاسدار باغ بود این صحنهٔ خنده‌آور تامدتی موجب‌تفریح من‌گشت ؛ سرانجام بهای سیبها را به دخترك‌پرداخته گذاشتم تا آنها را درمیان پسران بخش‌کند وباینطریق نمایش را بفرجام رسانیدم .

۱. Jardin des Hespérides ، باغ دختران اطلس (اطلس رب‌النوعی است که گنبد مینا را بر دوش می‌کشد) درختان این باغ سیب طلائی بارمی‌آوردند و اژدهایی صدسر پاسدار آنها بود هرکول دریازدهمین خوان ماجراهای پهلوانی خویش اژدها را کشت وسیبهای طلایی را بچنگ‌آورد

آنگاه یکی از شیرین ترین جلوه‌هایی که دل آدمی را نوازنده تواند بود برایم حاصل گشت وآن مشاهدهٔ شادیی عجین با عصمت کودکانه بود که دور تا دور من نور می‌افشاند. چه، تماشاگران با دیدن بارقهٔ مسرتی که برچهرهٔ دخترك پرتو افکنده بود، خود درآن سهیم گشتند ومن که ببهایی چنین اندك از آن سرور بهره برگرفته بودم، علاوه برآن دلشاد بودم که آن شادمانی دست‌آورد من است.

چون این تفریح را با تفریحاتی می‌سنجیدم که از آنها دوری جسته بودم، فرق ذوقهای سالم وخوشیهای طبیعی را با لذات ناشی از سیری وفراخ دستی برضای خاطر احساس می‌کردم، با لذاتی که بیشتر محصول افسوسگری و ذوقهای خاص مولود تحقیر وخوار شمردن دیگران است. چه، از مشاهدهٔ اینکه رمه‌هایی از مردمان که فقرو تنگدستی زبونشان ساخته بروی هم می‌افتند، راه نفس بریکدیگر می‌بندند بیمحابا دست وپای یکدیگر را می‌شکنند تا آزمندانه چند تکهٔ نان عسلی را که لگدمال وبگل آلوده گشته ازچنگ هم بربایند، چه نوع لذتی حاصل توانستی شد؟

بسهم خویش چون دربارهٔ هوسبازی وتفننی که لذات آنها را درچنین فرصتهایی می‌چشیدم درست اندیشیدم، پی بردم که آن تفنن‌ها کمتر ناشی از احساس نیکوکاری است تا رضای نفسی که ازمشاهدهٔ رخسارهای حشنود دست می‌دهد این منظره به چشم من فریبندگی وجاذبه‌یی دارد که هرچند دردل رسوخ می‌کند، گویی ازادراك حسی محض سرشته است اگرآن رضای خاطری راکه خود پدیدآورندهٔ آنم نبینم، هر چند به حصولش یقین داشته باشم، بتمامی از آن لذت نخواهم برد حتی آن

برای من لذتی خواهد بود عاری از غرض و غایت و بی‌وابستگی بسهمی که در آن توانم داشت چه ، درجشنها واعیاد مردم ، لذت دیدن چهره‌های خوش‌وخرم همواره مرا سخت‌مجذوب ساخته است . با اینهمه توقع چشیدن طعم چنین لذتی درفرانسه ، که ملت آن باهمهٔ دعوی شاد وخندان بودن ، این شادخواری را دربازیهای خویش کمتر جلوه‌گر می‌سازد، غالباً برآورده نشد . سابقاً بیشتر اوقات به‌میخانه وخرابات می‌رفتم تا درآنجا پایکوبی ودست افشانی‌تهیدستان را ببینم : اما رقصهای آنان‌چنان ترش وملال‌آور وحرکات وسکنات ایشان‌چنان غمزده وناشیانه بودکه ازآن میکده‌ها بیشتر مغموم بیرون می‌آمدم تا دلشاد . اما در ژنو ودرسویس ، که درآنجا خنده و شادی پیوسته بصورت شیطنت‌های جنون‌آسا دور نمی‌شود وبهوا نمی‌رود و در جشنها از همه چیز رایحهٔ خشنودی ورضای خاطر و شاد خواری وخرمی شنیده می‌شود ، فقر وتهیدستی اصلا قیافهٔ‌کریه خویش‌را به این اعیاد نمی‌برد وتجمل فروشی جسارت وبی‌پروایی خویش‌را درآنها جولان نمی‌دهد ؛ نعمت وآسایش ، برادری ، همدلی و همسازی دراین جشنها دلها را آمادهٔ شکفتگی‌می‌سازند وغالباً دربحبوحهٔ تب وتاب سروری بی‌آلایش، کسانی‌که بایکدیگرآشنا نیستند بهم نزدیك می‌شوند ، همدیگر را می‌بوسند وفرا می‌خوانندتا باتفاق خوشی دم‌را غنیمت شمرند.من خود برای تمتع ازلذات این جشنهای دلپذیر نیازی به شرکت درآنها ندارم ؛ کافی‌است‌که شاهد آنها باشم بادیدن این جشنها ، در آنها سهمی می‌یابم و یقین دارم که در میان آنهمه سیماهای شاد وخندان دلی خرم‌تر از دل من نیست .

هرچند دراین میان جز لذتی‌حسی درکار نباشد مع‌الوصف‌آن باموجبی‌اخلاقی قرین است . دلیلش اینکه هرگاه بدانم این جلوه‌های خوشی و شادمانی بروی چهرهٔ مردمان بدسرشت جز نشانه‌هایی از خباثت ارضا شدهٔ آنان نیست ، همان‌منظرهٔ خنده و شادی بجای‌آنکه مرا دلنواز وخوش آیند باشد، با درد وخشم و نفرت جگرخراش ودلگسل تواند بود. شادی بی‌آلایش‌تنها شادیی‌است که نشانه‌های آن برایم دلپذیر است از مظاهر شادی سنگدلانه وافسوسگرانه ، هرچند آن شادی‌را هیچ رابطه‌یی با من نباشد دلم خسته وآزرده وافسرده می‌شود . بیگمان این جلوه‌ها که از مبادی چنین متفاوتی ناشی‌اند نمی‌توانند دقیقاً یکسان باشند ، اما هر دوی آنها علامات سرورند و فرقهای آشکارشان یقیناً با تفاوت واکنشهایی که در من بر می‌انگیزند متناسب نیست

علایم درد ورنج بازبرای من محسوس‌ترند ، بحدی که میسرم نیست بی‌آنکه خود دستخوش هیجاناتی‌شاید شدیدترازآنچه درخودآنها است شوم ، آنهارا برتابم . خیال، ادراك‌حسی‌را نیروبخشیده باآفریدهٔ رنجکش‌یگانه‌ام می‌سازد وغالباً اضطراب ودلهره‌یی بیشتراز آنچه او خود احساس‌می‌کند درمن پدید می‌آورد. هنوزهم دیدن قیافه‌یی ناخشنود را نمیتوانم برتافت ، خصوصاً اگر چنین اندیشه‌یی مورد پیدا کند که‌آن ناخشنودی بمن وابسته است. درخانه‌هایی‌که سابقاً ازسر جهل به‌آنهاکشانیده شدم ودرآنجا خدمتکاران همواره وادارم ساخته‌اند تامهمان نوازی خانه خدایان را ببهای‌بسیارگرانی‌بخرم، بشماره در نمی‌آیدکه چندبارغرولند وقیافهٔ عبوس‌نوکرانی‌که

باترشرویی خدمت می‌کنندسکه‌های درهم ودینار ازکفم بیرون ساخته‌است همواره بیش ازآنچه شاید وباید امورمحسوس خاصه اموری که نشانی از لذت یا الم ، لطف ومهربانی یا کراهت و نفرت درآنها هست در وجودم اثر می‌کنند ومن بدنبال این تأثرات برونی کشانیده می‌شوم بی‌آنکه برای رهایی ازچنگ آنها جز فرار چاره‌یی داشته باشم نشانه‌یی ، حرکتی ، ملحهٔ بصر فرد ناشناسی برای منغص ساختن لذات یاتسکین آلام من بس‌است ؛ جز درآن دم که تنهایم ازآن خود نیستم ، بیرون ازاین حال بازیچهٔ جمله کسانی‌هستم که درپیرامون منند .

سابقاً که در دیدگان جز لطف ومهربانی یا حداکثر درچشمان بیگانگان جز بیقیدی و بی‌تفاوتی نمی‌یافتم ، دراین جهان بخوشی می‌زیستم . اما امروز که تلاش میرود همچنانکه باطن وسیرت مرا ازمردمان پنهان‌می‌دارند ظاهروصورتم را به‌آنان نشان دهند ، درکوچه پا نتوانم گذاشت مگر آنکه خود را از امور جگرخراش و جانسوزمحصور بینم ؛ شتاب می‌کنم تابگامهای‌بلند خویشتن‌را به بیرون‌شهر برسانم ؛ همینکه چشمم به سبزه‌زار می‌افتد نفس‌کشیدن می‌آغازم . آیاتعجبی داردکه به‌انزوا دلبسته‌ام ؟ بر رخسار مردمان جز درنده خویی نمی‌بینم و حال‌آنکه طبیعت همواره بروی من می‌خندد .

بااینهمه باید اقرارکنم که هنوز اززیستن درجمع مردمان تازمانی‌که قیافه‌ام برای ایشان ناشناس است لذت می‌برم اما این لذتی‌است که بندرت می‌گذارند مرا روزی شود تا چندسال پیش هنوزخوش داشتم که از دهکده‌ها بگذرم وسحرگاهان

PersianPDF.com

زمین کاران را ببینم که خرمن‌کوب خویش‌را مرمت می‌کنند یا زنان‌راکه باکودکان خویش بر درخانه نشسته‌اند . در این منظر نمی‌دانم چه چیزی بود که مرا مجذوب خود می‌ساخت. گاهی بی‌آنکه التفات کنم درنگ می‌کردم تا خرده نیرنگهای این مردمان نیك‌را ببینم وبی‌آنکه سببش‌را بدانم این‌احساس‌را داشتم‌که نفس‌تازه‌می‌کنم . نمی‌دانم که آیا نسبت به‌این تفنن وتلذذ کم بها حساسم یافته ودرصدد برآمده‌اند تا از منش‌بربایند ؛ اما از دگرگونیی‌که برسر راه خویش‌در قیافه‌ها می‌بینم وحالتی که مردم هنگام عبور من بخودمی‌گیرند، سخت ناگزیرم به‌این حقیقت پی‌برم که برای محروم ساختنم از ناشناس ماندن تلاش فراوان کرده‌اند. همین ماجرا بطرزی باز هم نمایان‌تر در انوالید برایم پیش‌آمد. این بنای زیباهمواره طرف تعلق من بوده‌است . هر وقت این گروههـای نیکمردان سالخورده را که همچون پیر مردان مقدونیه توانند گفت :

ما پیش از اینها

بودیم جوان ودلیر و بی‌پروا

می‌بینم رقت وحس تقدیسی بمن دست می‌دهد .

یکی از گردشهای مورد علاقهٔ من گردش درحوالی مدرسه نظام بود ومن با لذت خاطر در اینجا وآنجا به چند تن از نوانان بر می‌خورم که آداب دانی نظامی پیشین خودرا محفوظ داشته بودند ودر حال عبور بمن سلام می‌کردند این سلام و درود کـه دلم صدچندانش‌را جواب می‌گفت برایم دلنواز بود وبرلذتی که از دیدن

آن‌مردان نیك مراحاصل می‌گشت می‌افزود. چون هرآنچه را که درمن مؤثر می‌افتد نمی‌توانم پنهان داشت، غالباً از نوانان وکیفیت تأثیردیدارآنان درخود سخن می‌گفتم. همین کافی بود پس‌از اندك زمانی دیدم که دیگر برای ایشان مرد ناشناسی نیستم یابهتر بگویم بیش ازپیش برای آنان ناشناخته‌ام. چه، مرا با همان‌چشمی که عامه می‌بینند می‌دیدند. دیگر ملاطفتی ودرود وسلامی در کار نبود. حالتی گریزاننده و نگاهی تند ونامهربان جانشین آداب دانی نخستین‌گشته بود. چون‌صداقت وصمیمیت پیشین که ملازم حرفهٔ آنان بود نمی‌گذارد تا همچون دیگران درنده خویی خویش را بانقابی از ریشخند و تزویر بپوشانند، آشکارا شدیدترین حقد و کینه را نسبت بمن ابراز می‌دارند وبدبختی من تابحدی است که ناگزیر برای کسانی که کمتر از همه خشم وغضب خویش‌را درنظرمن دگرگون‌جلوه‌گر می‌سازند، قدر وارزش‌ممتازی قایل می‌شوم.

ازآن روزباز بالذت‌کمتری درحول وحوش‌انوالید به‌گردش وتفریح می‌پردازم؛ با اینهمه چون عواطف من‌نسبت به ایشان به عواطف آنان نسبت‌بمن بازبسته نیست، همواره با احترام وعلاقه به‌این مدافعان دیرین میهن می‌نگرم، اما برای من سخت دشوار است‌که در ازای ادای حق حرمت آنان باین بدی پاداش بینم. چون تصادفاً به یکی ازاین نوانان برمی‌خورم که بگوشش چیزی نخوانده‌اند یا آنکه‌بقیافه مرا نمی‌شناسد وازاینروکراهت ونفرتی‌نسبت بمن‌نشان‌نمی‌دهد، سلام ودرود ملاطفت‌آمیز و مؤدبانهٔ همین یك‌تن، جبران رفتار زننده وناهنجار دیگران را می‌کند. آنان‌را

از یاد می‌برم تا جز دراندیشهٔ این یکی نباشم وچنین تصور می‌کنم‌که وی طبعی همان طبع من دارد وحقد وکینه درآن راه نتواند یافت. تا سال‌پیش‌هم که ازآب می‌گذشتم تا برای‌گردش به‌جزیرهٔ قوها بروم چنین دلخوشیی داشتم . پیر مرد نوان بینوایی در بلمی‌با انتظار رفیق راهی بود تا ازآب بگذرد خودرا معرفی کردم وبه بلمران گفتم که راه بیفتد آب متلاطم بود وگذار بدیر انجامید . من تقریباً یارای آن نداشتم که آن‌پیرمرد نوان را مخاطب سازم مبادا برحسب معمول او نیز با من درشتی کند و مرا کنف سازد . اما حالت مؤدب و ملاطفت آمیزش به من قوت قلب داد ما با هم بصحبت نشستیم . بنظرم آمدکه مرد بافهم وبا ادبی است ازلحن خودمانی ومهربان او حیرت کردم و مجذوب آن گشتم . چه ، به آنهمه لطف ومهربانی خوگر نبودم اما چون دانستم که وی بتازگی از شهرستان می‌آید حیرتم منتفی گشت فهمیدم که هنوز قیافهٔ مرا به او نشان نداده‌اند و در گوشش چیزی نخوانده‌اند . من از این ناشناسی سود جستم تا چند زمانی با آدمیزاده‌یی مصاحب باشم واز حلاوتی‌که در این صحبت می‌یافتم احساس کردم که اگر عام‌ترین لذات بندرت دست دهند تاچه اندازه بهای آنها افزون تواندگشت . هنگام پیاده شدن ازبلم ، وی دوپشیز بیمقدار خویش را داشت از کیسه بیرون می‌آورد اما من کرایهٔ بلمران را پرداختم ودر عین‌اینکه سخت بیمناك بودم که مبادا وی را برآشفته سازم از او خواهش‌کردم پولش‌را به‌کیسه باز گرداند . از قضا وی اصلا برنیاشفت ؛ بخلاف ، گویا توجه من وبخصوص‌توجهی که پس‌از آن نسبت به وی مبذول داشتم وچون ازمن سالمندتر بود در پیاده شدن از

بلم یاریش کردم ، در وی مؤثر افتاد. چه‌کسی باور می‌کند که من بتأثیر این‌احوال، همچون کودکان از شادی‌گریستم ؟ بغایت مشتاق‌بودم که درهمی‌کف دست او بگذارم تا باآن برای خویش توتون تواند خرید ، اما هرگز نیارستم . همان شرم و آزرمی که بازدارندهٔ من‌است غالباً مرا ازکارهایی نیك مانع‌گشته است‌که ازشادمانی سرشارم توانستندی ساخت وچون آنهارا انجام نشده‌گذاشتم بر نادانی وسفاهت خویش‌افسوس خوردم . این‌بار چون ازآن پیرمرد نوان‌جدا شدم ، دیری نگذشت‌که بااین اندیشه خود را تسلی دادم که اگر چنان عملی می‌کردم توان گفت سیم و زر را با کارهای شریف درهم آمیخته از قدر وشرفشان کاسته بودم وبی‌شایبگی آنها را آلوده ساخته بدینسان برخلاف مبادی و اصول زندگی خودم رفتار کرده بودم . در کمك بکسانی کـه نیازمند درهم و دینارند باید شتاب کرد ، اما در معاشرت‌های عادی آن به که لطف ومهربانی طبیعی وآداب دانی مدنی هریك کار خودرا بکنند ، بی‌آنکه هرگز عامل زر وسیم وسوداگری یارای نزدیکی به سرچشمه‌یی تا باین اندازه پاك وزلال ، برای تباه ساختن یا آلودن آن داشته باشد . گویند درکشور هلند مردم برای‌اینکه بشمـا بگویند ساعت چیست یـا راه کـدام است ازشما پول می‌ستانند مـردمی کـه بدینسان از ساده‌ترین وظـایف انـانی سود می‌جویند بـاید بغـایت سزاوار نفرت باشند .

من به‌این حقیقت‌توجه کردم‌که تنها دراروپا است‌که ازمهمان درهم می‌ستانند. درسراسر سرزمین آسیا شما را برایگان منزل می‌دهند ؛ این هست که درآن منزل،

مهمان ازهمهٔ آن آسایشی که باید برخوردار نیست. اما آیا اینکه باخویشتن بتوان گفت‌که انسانم ودر خانهٔ انسانها مرا پذیره‌گشته‌اند قدر وارزش ندارد؟ این، مردمی محض‌است که پناهم می‌دهد. هنگامی‌که جان را بهتر ازتن بنوازند کم وکاست ناچیز را آسان می‌توان برتافت .

گردش دهم

امروز که روز عید پاك شکوفان و آذین بسته است ، درست پنجاه سال از نخستین آشنایی من با مادام واران می‌گذرد . وی‌که با آغاز این قرن ، چشم بجهان گشوده ، درآن زمان بیست وهشت سال داشت من هفده سال بیش نداشتم و سرشت درحال تکوین من که هنوز ازآن بی‌خبر بودم، به دلی که طبیعتاً سرشار از زندگی بود گرمای تازه‌یی می‌بخشید اگر شگفت انگیز نبود که وی به جوانی پرشور اما نرمخو وفروتن ، با چهره‌یی نسبتاً دلپذیر ، لطف وعلاقه پیداکند ، پس‌بمراتب‌کمتر ازآن عجب داشت‌که زنی دلربا ، سرشار ازظرافت ونکته‌سنجی وحسن ، همراه‌باحس سپاسگزاری ، عواطفی رقیق‌تر در من الهام‌کرده‌باشدکه ازحقشناسی بازش نتوانستمی شناخت . اما آنچه بیش از این نامألوف است آنکه این دوران نخستین زندگی در

سراسر حیات زمام وجودم را بدست گرفت و با تسلسل اجتناب ناپذیری سرشت بقیت عمرم را هستی بخشید . جان من‌که هنوزگرانمایه‌ترین‌استعدادهای آن را جوارح‌تنم اصلا نپرورده بودند ، هنوزهیچ‌انگارهٔ مشخص وروشنی نداشت و با نوعی ناشکیبایی درانتظار دمی بودکه می‌بایستی این انگاره به وی ارزانی گردد و آن دم که با این آشنایی پیش افتاده بود ، باهمهٔ این اوصاف چندان زودفرانرسید و با سادگی‌اخلاقی حاصل تربیتم ، دیدم‌که این حال جان‌پرور اما تندگذرکه درآن عشق وعصمت درون یك دل درکنار هم منزل دارند ، برای من تا دیرزمانی پایدار مانده است . آن بانو مرا ازخود دور ساخته بود . اما همه چیز مرا بسویش فرا می‌خواند و لازم آمد که بنزدش بازگردم این بازگشت سرنوشت مرا تعیین‌کرد و بازتا مدتی دراز ، پیش از آنکه زمام این سرنوشت رابدست‌گیرم دیگر جز در وجود او وبخاطر او زنده‌نبودم. دریغا ! اگر همچنانکه دل من به اوخرسند بود دل اونیز بمن خرسند توانستی بود، آنگاه چه روزهای آرام وخوشی درکنار هم خواستیمی گذراند! چنین روزهایی برما گذشته است ، اما این روزها چه‌کوتاه و زود گذر بود و چه سرگذشتی بدنبالش روی نمود ! روزی نیست‌که بشادی و رقت این‌دوران‌بیهمتا ومختصر زندگی خویش را بیاد نیاورم که تمام عیار ، بی‌غل وغش و بی هیچ رادع ومانعی خودم بودم وبراستی توانم گفت که زندگی‌کرده‌ام تقریباً بمثال‌آن فرمانده گارد وسپازین امپراطور روم ، که مغضوب‌گشته و رفته بود تا عمرخویش را بآرامی در روستا بسرآورد ، توانم‌گفت که هفتاد سال دراین جهان بسربرده‌ام وهفت‌سال زیسته‌ام . اگراین مدت‌کوتاه وگرانمایه

نبود شاید درحقیقت وجود خویش مردد بودم . چه،دربقیت عمر با ناتوانی وزبونی ، چنان پریشان ومذبذب وبازیچهٔ کشاکش شهوات دیگران بودم که در زندگیی آنچنان توفانی ، توان گفت وجود بی اثری داشتم و از بس که تقدیر سنگدل پیوسته بر من گرانبار بود تفکیك آنچه در رفتاروکردار من ، ازآن خودم بود برایم دشوارمی نمود. اما درآن سالیان اندك که محبوب زنی سرشار ازمهربانی ونرمخویی بودم ، آنچه را که دلم می‌خواست بکنم کردم و آنچه دلم می‌خواست باشم بودم و با آن کیفیتی که اوقات فراغت خویش‌راگذراندم ، بیاری پندها و سرمشق وی ، توانستم به‌روح‌خویش که هنوز ساده و دست‌کاری نشده بود آن انگاره‌یی را بدهم که بیشتر با اوبرازندگی داشته وهمواره حفظش‌کرده است . ذوق انزوا وسیر وتأمل با عواطف رازگشا ورقیقی در وجودم نشأت‌گرفت که آفریده شده‌اند تا مایهٔ پرورش روانم باشند . غوغا و قیل‌و قال این عواطف را فشرده ومختنق‌می‌سازد وآرامش وصلح وصفا آنها را احیا می‌کند وبشور می‌آورد .

من برای دوست داشتن نیازمندآنم که بحال مراقبه درآیم . مام خویش را به زندگی در روستا تشویق‌کردم خانه‌یی منفرد در سراشیبی دره‌یی مأوای ما گشت و درآنجا بودکه طی مدت چهار یا پنج سال باندازهٔ یك قرن ، از زندگی و سعادتی پاك وبی‌آلایش وتام وتمام برخوردارگشته‌ام که با لطف وجاذبهٔ خویش هر آنچه را که در سرنوشت‌کنونی من هولناك است فرو می‌پوشد . به یارهمدلی از طایفهٔ نسوان نیازمند بودم و او را درکنار داشتم . درهوای روستا بودم وآن مرا حاصل‌گشته‌بود ؛

بردگی و فرمانبرداری را نمی‌توانستم برتافت و خود آزاد آزاد بودم و از آزاد هم بالاتر ، چه بفرمان دلبستگی‌های خویش بودم وبس وجز آنچه را که دلم می‌خواست نمی‌کردم . همهٔ وقت من مشحون ازمراقبتهای مهر آمیز یا سرگرمیهایی در دشت و صحرا بود . آرزویی جز آن نداشتم‌که حالی چنین خوش و شیرین دوام یابد . تنها دردم بیم وهراس ازآن بودکه مبادا این حال دیر نپاید و این رنج و نگرانی که از موقعیت ما حاصل می‌شد بی پایه نبود . ازآن روز باز ، این اندیشه بمغزم راه یافت که خاطر ازاین پریشانی وتشویش برکنار دارم‌ودرعین حال برای‌پیشگیری از اثرآن راههایی بسگالم اندیشیدم‌که‌گنج هنر مطمئن‌ترین چارهٔ بدبختی است وبرآن شدم تا اوقات فراغت خویش را برآن مصروف دارم که اگر دست دهد خود را بحالی در آورم که روزی خدمت بهترین زنان عالم را جبران‌کنم

نامه‌های روسو

به

آقای مالزرب

۱

مون مرانسی ، ۴ ژانویه ۱۷۶۲

آقا ، اگـر حسن اهتمام خویش را درنوشتن جواب نامهٔ شما بالذتی‌که ازآن بـردم همسنگ و همطراز می‌ساختم ، در سپاسگزاری از آخرین مرقومه‌یی که مرحمت فرمودید این اندازه تأخیر نمی‌کردم اما گذشته از اینکه نامه نوشتن بر من سخت دشوار است ، فکرکردم که اگر بخواهم با مزاحمت‌های خود مصدع خاطرتان نشوم چاره این است که چند روزی را به موجبات تصدیع این ایام موقوف سازم هرچند اتفاقی که بتازگی روی داده ابداً دلداریم نمی‌دهد ، اگربسمع شما رسیده باشد برای من مایهٔ بسی خشنودی است چه درآنصورت این امربهیچوجه ازقدر و ارج من‌در نظرشما نکاسته‌است؛ اگرشما مرابهتر ازآنچه هستم نپندارید، ارزشی‌که برایم‌قایلید، بیشتر به من تعلق خواهد داشت . انگیزه‌هایی که به تصمیمات من نسبت می‌دهید ،

شاید بیش ازآنچه شایسته باشم مباهیم می‌دارد ومردم زمانی شاهد اخذآن تصمیمات ازجانب من بوده‌اند که در محافل عالیه شهرتی‌کسب کرده بودم اما این انگیزه‌ها یقیناً بیش ازآنچه ارباب قلم برمن می‌بندند و قیاس بنفس‌کرده همه چیز را به نام‌و آوازه منسوب می‌دارند به حقیقت نزدیك‌اند

جان من به علایق دیگر بیش ازآن پا بنداست که باین شدت دربرابر افکار عامه حساس باشد ؛ من خوشی ولذت و استقلال خویش را بیش ازآن دوست دارم که به آن درجه که مردم می‌پندارند بردهٔ رعونت وخودبینی باشم: کسی‌که فرصت وامید نیل به جاه و دولت هرگز برایش همسنگ و همطراز وعدهٔ دیداری یا همسفرگی دلپذیری نگشته است طبیعتاً نمی‌بایستی سعادت خویش را فدای هوس زبانزد شدن کرده باشد . اصلا باورکردنی نیست مردی که درخود قریحه وهنری می‌بیند وتاچهل سالگی شناساندن خویش‌را بتأخیر می‌افکند ، آن قدر دیوانه باشد که تنها بخاطر شهره شدن به مردم‌گریزی ، بقیت عمر را دربیابانی بتلخی بسرآورد باری ، آقا ، هرچند من بحداعلی از بی‌انصافی وخباثت متنفرم ، این‌نفرت به‌آن اندازه بروجودم چیره نیست‌که مرا به فرار ازجامعهٔ بشری ، اگر دوری ازآن مستلزم فداکاری بزرگی از جانب من بوده باشد ، جازم سازد نه ، انگیزهٔ من شرف‌کمتری دارد وبه‌وجودم نزدیك‌تر است من با عشقی طبیعی نسبت به انزوا ، چشم به جهان گشوده‌ام و هر چه بیشتر مردمان را شناختم این عشق افزون‌تر گشته است با آفریدگان وهم‌و رؤیاکه بگرد خویش فراهم می‌آورم بیشتر خوشم تابا مخلوقاتی‌که درمحافل ومجالس

می‌بینم ؛ وجماعتی‌که درکنج عزلت موضوع اصلی خیال‌پروری منند سرانجام ازهمهٔ جماعاتی که ترکشان‌گفته‌ام ، دلزده‌ام می‌سازند شما مرا سیه روز و تکیده و کاسته بر اثر مالیخولیا تصور می‌کنید آه ! آقا ، چقدر دراشتباهید ! درشهر پاریس بود که سیه‌روز وکاسته بودم درپاریس بودکه‌صفرایی سیه فام دلم را می‌خایید و مرارت این صفراوخشم در جملهٔ آثاری که هنگام اقامت در آن شهر منتشر ساخته‌ام بیش ازآنچه باید احساس می‌شود . خوبست آقا که این نوشته‌ها را با آنچه درحال‌انزوا نگاشته‌ام بسنجید: اگرخطانکنم درآثار اخیرم صفا وآرامشی روحی احساس‌خواهید کردکه اصلا جلوه نمی‌فروشد وبرپایهٔ آن در بارهٔ حال باطنی مصنف بقطعیت میتوان حکم‌کرد . پریشانی بیحدی‌که بتازگی بر من روی آورده شاید موجب شده باشد که شما قضاوتی خلاف این داشته باشید ؛ اما فهم این نکته آسان است که ریشهٔ این پریشانی نه در حال وموقع‌کنونی من بل درخیالی آشفته جای دارد که‌آمادهٔ رمیدن وهراسیدن بکوچکترین بهانه‌یی وکشانیدن هرچیز بآخرین‌حدافراط است. کامیابیهای پی درپی مرا نسبت به شرف وافتخار حساس ساخته و هیچ انسانی را نمی‌توان سراغ گرفت که علو روح وفضیلتی داشته باشد و از این اندیشه نومیدی مرگباری وی را دست ندهد که پس از وفاتش، بنام اوبجای اثری سودمند اثری زیان بخش بنشانند، اثری که خاطرهٔ اورا ننگین تواند ساخت و مضرتها ببار تواند آورد تواند بود که یك چنین انقلاب حالی ، پیشترفت عوارض را در وجود من تسریع کرده باشد ؛ امابر فرض که چنین عارضهٔ جنونی درپاریس بر من روی نموده باشد ، ابداً مسلم نیست‌که

ارادهٔ خودم طبیعت را ازمابقی کار معاف نساخته باشد

تا دیر زمانی ، من خود دربارهٔ این نفرت چاره ناپذیرکه همواره در آمیزش باکسان احساس‌کرده‌ام راه خطا می‌پیمودم وآن را به غم محروم بودن از حضور ذهن کافی برای نشان دادن اندك مایهٔ‌خویش بهنگام صحبت ، و من غیرمستقیم به غم‌جای نداشتن درمقامی شایستهٔ خود در محافل عالیه ، منسوب می‌ساختم اما چون پس از تسوید اوراقی چند ، هنگامی‌که حتی در حال یاوه یافتن یقین کامل داشتم که نادانم نمی‌شمارند ، زمانی که دیدم همه‌کس خواهان معاشرت با من است وبمراتب‌بیش از آنچه رعونت خنده‌آورم یارای توقع داشت ، حرمتم می‌گذارند وعزیزم می‌دارند ،و با همهٔ این احوال باز همان نفرت را افزون‌تر احساس کردم‌که خفیف‌تر ندیدم ، به این نتیجه رسیدم که‌آن ناشی ازعلت دیگری است واین نوع تمتعات‌آنچه مرابایسته است نیست .

پس ، از همه که بگذریم ، آن علت کدام است ؟ آن علت آزادمنشی رام نشدنیی نیست که هیچ چیز برآن چیره شدن نتوانسته و در برابرش فخر و شرف و دولت وشهرت نیربچیزی شمرده نمی‌شوند. بیقین این آزادمنشی درمن ازغرور کمتر سرچشمه می‌گیرد تا ازتن‌آسانی اما این‌گونه تن‌آسانی عجیب و غریب است ؛ هر چیزی آنرا می‌هراساند ، کمترین وظایف زندگی مدنی را برنمی‌تابد ، گفتن‌سخنی یا نوشتن نامه‌یی یا رفتن به دیداری همینکه عنوان تکلیف پیدا کند ، برای من در حکم شکنجه است . بهمین سبب اگرآمیزش عادی با مردم برایم‌کراهت آور است ،

دوستی صادقانه مرا سخت‌گرامی است چه ، بـرای این دوستی دیگـر وظیفه‌یی در میان نیست آدمی درپی دل می‌رود وکار تمام است . باز بهمین سبب است‌که اینهمه از نیکیهای دیگران هراسان بوده‌ام ، چه هر کار نیکی متوقع حقشناسی است و من تنها بهمین جهت‌که حقشناسی تکلیف است دل خویش را حق ناشناس می‌یابم . القصه نوع سعادتی‌که مرا بایسته‌است آن قدر عمل کردن به دلخواه خویش نیست که عمل نکردن بخلاف دلخواه خویش است . زندگی فعال چیزی‌که مرا وسوسه‌کند ندارد ؛ من به هیچ کارنکردن صدبار راضی‌ترم تا بخلاف میل خویش کاری‌کردن و من‌بارها اندیشیده‌ام‌که اگر درزندان باستیل بسربرم چندان سیه روز نخواهم‌بودچه‌درآنصورت به چیزی جز ماندن در زندان مقید نیستم .

با اینوصف بروزگارجوانی برای رسیدن به جاه و دولت تلاشهایی کردم ؛ اما مقصود من از این تلاشها جزاین نبود که بروزپیری عزلت‌وآسایشی داشته باشم‌وچون این مساعی همچون‌کوشش‌کاهلان جزگاهگاهی نبود، کمترین توفیقی بهرهٔآن‌نگشت. چون عارضه‌ها روی‌آوردند ، بهانهٔ خوبی بدستم‌دادندکه به‌شهوت غالب خویش‌تسلیم شوم . چون دیدم‌که دیوانگی است اگر برای روزی که عمرم درك‌آنرا وفا نخواهد کرد خویشتن برنج افکنم، همه چیز را رها ساخته درتمتع از زندگی شتاب نمودم آقا، سوگندمی‌خورم‌که علت‌واقعی این انزوا که‌ارباب‌قلم درپی‌آن بسراغ‌انگیزه‌های مقرون به خودنمایی رفته‌اند ، انگیزه‌هایی که مستلزم مداومت و پیگیری یا بهتر بگویم سرسختی وعنادی است که موجب شوددرست به‌رغم‌منش‌ذاتی خویش بهربهایی

درکارها ایستادگی کنم ، همان است و بس

آقا ، بمن خواهید گفت که این بیقیدی مفروض با آثاری که از ده سال باز تصنیف کرده‌ام و با میل به‌کسب افتخار که درانتشارآنها محرك من باید بوده باشد ، چندان سازشی ندارد این اعتراضی است که باید جواب گفت و مرا از اطالهٔ کلام ناگزیر می‌دارد و درنتیجه وادارم می‌سازد که عجالتاً این نامه را بپایان رسانم .اگر لحن خودمانی من شما را ناخوش آیند نباشد برسر این مطلب بازخواهم گشت. اگر به شما نامه می نویسم‌ازآنست‌که دلم رازنهان‌خویش را بروی شما می گشاید ودیگری را محرم نتوانم گرفت . خویشتن را بی‌تدلیس و بزك کاری و بی‌شکسته نفسی وصف خواهم‌کرد ؛ خویشتن راآنچنانکه می‌بینم‌وهستم به شما خواهم نمود ؛ چه ، ازآنجا که با خود بسرمی‌برم ، باید خود را بشناسم وچون به طرز تفسیر کردار و رفتارم از جانب‌کسانی‌که بگمان خودمرا می‌شناسند ، می نگرم می‌بینم‌که‌اصلا بحال من‌آشنایی ندارند ؛ درجهان هیچکس جزخودم وخودم مرا نمی‌شناسد چون هرچه دردل دارم بگویم شما در این باره داوری خواهیدکرد

آقا ، از شما استدعا دارم که نامه‌های مرا اصلا بمن باز نگردانید آنها را بسوزانید ، زیرا ارزش زحمت نگاهداری را ندارند ؛ اما نه بملاحظهٔ من .همچنین لطفاً بفکرآن نباشیدکه نامه‌هایی راکه در دست دوکن است از او باز ستایند اگر لازم می‌آمد که آثار همهٔ دیوانگیهای مرا درجهان محوسازند ، نامه‌های بسیاری‌بود که می‌بایستی جمع شود ومن سرانگشتی برای این کار نخواهم جنبید . خواه مشروط

خواه بلاشرط ، من از آن باکی ندارم که آنچنانکه هستم مرا ببینند من نواقص بزرگ خویش را می‌شناسم وعیبهای خود را قویاًاحساس می‌کنم . با اینهمه ، با امید سرشاری به خدای متعال وسخت معتقد باین‌که ازکسانی که در زندگی شناخته‌ام‌هیچ یك ازمن بهتر نبوده ، خواهم مرد .

۲

مون مرانسی ، ۱۲ ژانویهٔ ۱۷۶۴

آقا ، چون به حکایت حال خویش برای شما دست زده‌ام ، آنرا دنبال می‌کنم زیرا آنچه بیش از هر چیزی بحال من نامساعد تواند بود این است که نیمه تمام شناخته شوم وازآنجا که گناهان من در نظر شما بیقدرم نساخته‌اند ، نپندارم‌که صفا وصداقت از ارج من چیزی بکاهند .

چنین می‌نماید که وجودی تن‌آسان وهراسان از هرمحبت و مراقبتی از یکسو ومزاجی‌گرم، صفراوی، سریع‌التأثر ودربرابرهرچیزی‌که‌منفعلش‌می‌سازدبغایت حساس از سوی دیگر، نمی‌توانند در طبیعت و احدی جمع شوند؛ با اینوصف جوهر طبیعت من از این دو طبع مخالف سرشته است هر چند این نظر را بیاری مبانی و اصول اثبات نتوانم ، مع‌الوصف نظری است که واقعیت دارد : من آنرا احساس می‌کنم ،

هیچ چیز ازآن مسلم‌تر نیست ومن لااقل بیاری شواهد ، بنوعی شرح و وصف آنرا توانم‌گفت واین کار به درك آن یاری تواندکرد . من درکودکی فعال‌تراز این بودم ، اما هرگز بمانند دیگرکودکان نبودم چون از هرچیزی زود کسل می‌شدم در همان اوان طفولیت به عالم کتاب سوق یافتم . در شش سالگی پلوتارخ[1] بدستم افتاد ؛ در هشت سالگی آنرا ازبر داشتم وهمهٔ رمانها را خوانده بودم ؛ این رمانها پیش ازآن سن و سالی که دل به‌آنها علاقه می‌یابد سیل اشك از دیدگانم جاری ساخته‌اند .از آنجا در دلم آن ذوق قهرمانی وافسانه‌یی پدید آمدکه تاکنون پیوسته افزونی گرفته و عاقبت ازهمه چیز سوای آنچه به دیوانگیهای من مانند بوده بیزارم ساخته است. بروزگار جوانی چنین می‌پنداشتم که در جهان همان کسانی را که در کتابها شناخته بودم می‌یابم و بی‌قید و شرط به‌هرکسی که تواند با زبان خاصی مرا بفریبد تسلیم می‌گشتم ، زبانی که همواره دستخوش فریب آن بوده‌ام . فعال بودم ، ازیرا که نادان‌بودم اندك اندك چون به خطای خویش پی‌می‌بردم ، ذوق دلبستگیها ورؤیاهای من بگونه‌یی دیگر در می‌آمدند و در همهٔ این دگرگونیها ، همواره رنج و عمرم بهدر می‌رفت ، زیرا پیوسته چیزی را می‌جستم که اصلا نبود چون کارکشته‌تر گشتم ، توانم‌گفت که امیدیافتن ولاجرم همت جستن مطلوب خویش را از دست دادم . خشمگین و برآشفته از بیدادهایی که برمن رفته بود و ستمهایی که شاهد آنها بودم ، غالباً دل نژند از پریشانیی‌که بپیروی از آشفتگی کارها یا

۱. ظاهراً همان‌کتاب «حیات مردان نامی» اثرپلوتارخ است.

بنیروی آنها بسویش کشانیده شده بودم ، از عصر و همعصران خویش نفورگشتم و چون احساس کردم که در جمع آنان مقام و منزلتی‌که دلم را خرسند تواند ساخت اصلا حاصلم نخواهد شد ، اندك اندك از جامعهٔ آدمیان دل‌گسستم و در خیال ، جامعهٔ دیگری برای خود آفریدم و آن مرا از این جهت بخود مجذوب ساخت که می‌توانستم بی‌رنج و بی‌خطرش بپرورانم وآنرا همواره‌مطمئن‌وآنچنان‌که مرا بایسته بود بیابم .

پس از آنکه چهل سال از عمر خویش‌را بدینسان ناخشنود از خویشتن و از دیگران گذرانیدم ، بیهوده در صدد برآمدم رشته‌های پیوندی را که به‌این جامعه وابسته‌ام می‌داشت ومن چندان ارجی برآنها نمی‌گذاشتم بگسلم . آری این پیوندها بانیازمندیهایی، که آنهارا ناشی‌از طبیعت می‌پنداشتم وحال‌آنکه ازرسم وعادت زمانه منبعث بودند ، مرا به مشغله‌هایی پابند می‌ساختند که هر چه کمتر باطبع من سازش داشتند. ناگهان حسن تصادفی روی داد وبرمن روشن ساخت که برای خودم چه‌باید بکنم ودربارهٔ همنوعانم چگونه باید بیندیشم ، دربارهٔ کسانی‌که برسرآنان‌دلم‌پیوسته با عقلم در ستیز بود ومن‌هنوز احساس‌می‌کردم که با آنهمه دلایل‌موجود برای نفرت داشتن ، به دوست داشتنشان سوق می‌یابم . آقا ، دلم می‌خواست از عهدهٔ وصف این لحظه‌که در زندگی من لحظه‌یی شگرف بشماراست ودر حیات ابدی پیوسته در برابر نظرم خواهد بود ، بر آیم .

آن روز بدیدار دیدرو که در قلعهٔ ونسن زندانی بود می‌رفتم ؛ درجیب خود

نسخه‌یی از مجلهٔ مرکوردوفرانس داشتم کـه در راه به ورق زدن آن سرگرم شدم . به ماجرای فرهنگستان دیژون که محمل نخستین نگارش من گردید رسیدم. اگردر جهان چیزی به برق الهام مانند بوده باشد ، واکنشی‌است که خواندن آن ماجرا در من پدید آورد ناگهان احساس کردم که ضمیرم بنور هزاران معرفت منور گشته و انبوهی از افکار حاد ، در عین حال بانیرو و ابهامی که مرا درپریشانی بیان ناپذیری افکند ، به ذهنم هجوم آورده است ؛ احساس کردم که سرگیجه‌یی شبیه مستی برمن عارض گشته است . اختلاج شدیدی منقبضم ساخت و دلم را به تپش درآورد ؛ چون دیگر در عین راه رفتن نفس کشیدن نمی‌توانستم ، بی‌اختیار بزیر یکـی از درختان چهارباغ نشستم و نیمساعتی را درآنچنان شوریدگیی گذراندم که چون برخاستم دامن خویش‌را یکسره ازاشك نمناك یافتم ، بی‌آنکه احساس‌کرده باشم‌که سرشك‌می‌فشانم . آه ! آقا ، اگراز من ساخته بود یك‌چهارم آنچه را که بزیر این درخت دیدم وحس کردم بنگارم ، باچه روشنی و فصاحتی تضادهای نظام اجتماعی‌را می‌نمایاندم ، باچه نیرو و قوتی‌همهٔ افراطهای سازمانهای اجتماعی‌ما را دراعمال قدرت عرضه می‌داشتم وبا چه سادگی وسهولتی بثبوت می‌رسانیدم که انسانی طبعاً نیك‌است وتنها بتأثیراین سازمانهای اجتماعی است که آدمیان بدسیرت می‌شوند ! همهٔ آنچه توانستم از انبوه این‌حقایق سترگ که در ربع ساعتی، بزیر آن درخت ، ضمیرم را روشنی بخشیدند، بخاطر سپارم ، در صفحات سه اثر عمدهٔ من بکیفیتی ضعیف نشر یافتند وآن سه اثر که ازیکدیگرجدایی‌ناپذیرند وباهم‌مجموعه‌یی‌کامل می‌سازند باین شرح‌اند: نخستین

«گفتار»[1]، گفتار دربارهٔ «نابرابری»[2] و «مبحث آموزش وپروش»[3]. مابقی آن اندیشه‌ها بجملگی هباءً منثورا گشته وفی المجلس چیزی جز «زبان حال فابریسیوس»[4] بقلم در نیامده است. بدین کیفیت، در آن هنگام که از هرزمانی کمتر در اندیشهٔ نویسندگی بودم، توان گفت بخلاف میل خویش مصنف شدم. فهم این نکته آسان است که جاذبه و کشش نخستین کامیابی و نقدمسودان اوراق ولاطایل نویسان چگونه مرا بجد درعالم نویسندگی افکند. آیا براستی قریحهٔ نوشتن داشتم؟ نمی‌دانم. همواره نیروی اقناع زیاد، برای من جای قوت فصاحت را گرفته وهروقت به حقیقت امری نیك معتقد نگشته‌ام سست و بد نوشته‌ام. بدینسان، شاید این خود نوعی عدول پنهانی عزت نفس بوده باشد که مرا به برگزیدن شعارم[5] واحراز لیاقت آن واداشته وباچنین شوق وحرارتی به حقیقت

---

۱. مقصود همان «گفتار دربارهٔ دانش وهنر» (Discours sur les sciences et les arts) است که فرهنگستان «دیژون» موضوع آنرا باقتراح گذاشته بود

۲ مقصود همان اثر روسو زیرعنوان «منشأ نابرابری افراد انسانی چیست وآیا ناموس طبیعی آنرا جواز داده است»
Quelle est l' origine de l' inégalité parmi les hommes et si elle est autorisée par la loi naturelle میباشد که در مجلهٔ «مرکور دوفرانس» باقتراح گذاشته شد.

۳. «مقصود امیل یادربارهٔ آموزش وپرورش». (Emile ou de l' Education) است.

۴. Prosopopée de Fabricius. معنای «Prosopopée» مرده‌یی یا بیجانی را بسخن در آوردن است.
فابریسیوس کنسول روم بسال ۲۸۲ پیش از میلاد است که به سادگی و بی‌تکلفی و درستی و وارستگی شهرت دارد

۵ رجوع به صفحهٔ ۱۴ شود

یا هر آنچه حقیقت شمرده‌ام دلبسته ساخته است . اگر تنها بخاطر نوشتن می‌نوشتم ، یقین دارم که هرگز کسی آثارم را نمی‌خواند .

پس از آنکه در عقاید باطل کسان منشأ بدبختیها و بدمنشی آنان را بازشناختم ، احساس کردم کـه همین عقاید باطل است که مایهٔ تیره‌بختی من نیز گشته است و رنجوریها ومعایب من بیشتر از موقع ومنزلت من ریشه گرفته‌اند تا از وجود خودم . در همان حال ، درمان ناپذیری دردی که از کودکـی نخستین گزندهای آنرا دیده بودم ، باوجود وعده‌های طبیبان قلاب که دیر زمانی بازیچهٔ فریبشان نبوده‌ام ، معلومم گشت ، ازاینرو به این نتیجه رسیدم که اگر بخواهم پیگرد راسخ باشم واز زیر بار یوغ گران عقاید باطل شانه تهی کنم ، دمی هم نباید بشکیبم . بیدرنگ ، تا حدی دلیرانه تصمیم خودرا گرفتم و تا بامروز نسبتاً بخوبی بر سر آن ایستـادم ، آنهم با استواریی که تنها خودم ارزشش را احساس توانم کرد، زیرا تنها منم که می‌دانم چه موانعی را از سر راه می‌بایستی برمی‌داشتم و بازهم بهرگامی باید بردارم تا پیوسته خویشتن را بخلاف جریان نگاهدارم . با اینهمه نیك احساس می‌کنم که از ده سال باز اندکی منحرف گشته‌ام ؛ اما اگر می‌دانستم که چهارسال دیگر نه بیشتر بپایان عمرم مانده است، تکان تازه‌یی بخود می‌دادم ولااقل به رفعت جایگاه نخست خویش می‌رسیدم ودیگر کمتر ازآن فرود می‌آمدم ؛ چه ، جملهٔ آزمایشهای سخت را ازسرگذرانده‌ام واز اینپس بتجربه بر من مسلم است که حال مختار من تنها حالی است که انسان در آن نیك و نیکبخت تواند زیست چه ، این حال ، مستقل ازهمه کسان است وتنها

حالی‌است که درآن آدمی‌هیچگاه برای‌کسب مزیتی ازآزردن دیگری ناگزیر نیست.

اذعان دارم که نام وآوازه‌یی که از نوشته‌های من برایم حاصل آمده تصمیمی را که گرفته‌ام بسیار آسان ساخته است بایدکه مردم ترا مصنف خوبی بشمارند تا بتوانی ، بی‌آنکه زیان و وخامتی ببار آید، مسود بدی‌باشی وبا اینهمه بیکار نمانی . اگرعنوان مصنف نمی‌داشتم ، در سواد برداری نیزآب پاکی بدستم می‌ریختند وشاید این‌امر سخت رنجه وخوارم می‌ساخت ، چه من استهزا را بآسانی سزاوار بی‌اعتنایی می‌شمارم اما تحقیر را بآن سهولت نمی‌توانم برتافت. لیکن اگر نام وآوازه در این باب مزیت اندکی به من ارزانی می‌دارد ، در ازا آن مزیت باجملهٔ محظوراتی‌تلافی می‌شود که به همین نام وآوازه بازبسته است وچون‌آدمی اصلا خواهان قیادت نیست و می‌خواهد منفرد و مستقل زیست کند ، روی می‌نماید . تا حدی همین محظورات بود که مرا از شهرپاریس‌بیرون راند وچون همچنان تا عزلتگاه من درپی من‌است ، یقین یقین همینکه سلامت حالم پا گرفتن‌آغازد ، مرا از این‌گوشهٔ انزوا نیز دورتر خواهد راند . یکی دیگراز آفات وبلیات من درآن شهر بزرگ جماعاتی ازمدعیان دوستی‌بود که برمن استیلا یافته بودند وباطن مرا ازضمیرخویش قیاس گرفته مطلقاً خواستارآن بودند که مرا نه بسبك‌خودم بل بشیوه واسلوب خویش نیکبخت سازند. چون اعتزال من نومیدشان ساخت ، برای آنکه از کنج عزلت بیرونم کشانند تا بدانجا در پیم آمدند و من ناگزیر از همه بریدم تا منزوی بمانم و تنها ازآن زمان است که براستی آزادم

گفتم آزاد ! واین‌خطا است ، چه هنوزهم ابداً آزادنیستم ؛ آخرین‌نوشته‌های من هنوز اصلا بطبع نرسیده‌اند وباملاحظهٔ این وضع جسمانی‌اسف‌انگیز دیگرامید ندارم که پیش‌از مرگم مجموعهٔ همهٔ آثارم بچاپ برسد؛ اما اگربخلاف انتظارمن ، بتوانم تا آن زمان عمر کنم وآنگاه جهانیان را وداع گویم ، باور کنید آقا که در آن هنگام یامن‌آزادخواهم بود یا خودهرگز آدمی را آزادی نبوده است.ای‌آرزو! ای آن روزی کـه از خجسته خجسته‌تری ! دریغا که درك چنین روزی مرا روزی نخواهد شد

آقا ، هنوز همهٔ سخنانم را نگفته‌ام‌وشما شاید باز دست‌کم رنج خواندن یك نامهٔ دیگر را باید برخود هموار سازید خوشبختانه هیچ چیز شما را به خواندن آنها مجبور نمی‌کند وشاید خواندن‌آنها برایتان سخت دشوار باشد . اما ازراه لطف برمن ببخشایید؛ برای پاکنویس‌این طومار آشفته ، می‌بایستی به تجدید انشای آنها بپردازم و راستش اینکه همت این کار را ندارم بیقین نامه نوشتن بشما مرا سخت خوشایند است . اما آسودن کمتر از آن خوشایند من نیست و حال جسمانـی بمن اجازه نمی‌دهد که زمانی دراز پیاپی بنویسم

PersianPDF.com

۳

مون مرانسی، ۲۶ ژانویهٔ ۱۷۶۲

آقا، پس از عرضه داشت انگیزه‌های واقعی رفتارخود بر شما، دلم می‌خواست حال روحی خویش را درعزلت برایتان حکایت کنم. اما می‌بینم که سخت بیگاه است: روح من‌که بخودی خود بزنجیر است سراپا در اختیار جسم من است؛ خرابی ماشین فرسودهٔ وجود من روزبروز بیشتر به‌این پیکر خاکی مقیدش می‌دارد، تا روزی که عاقبت دفعتاً از زندان تن آزادگردد دلم می‌خواهد از سعادت خویش با شما سخن گویم، و حیف که آدمی بهنگام مشقت و رنج از خوشبختی خویش درست داستان نتواند زد.

آفات وبلیات من فرآورده طبیعت‌اند، اما سعادتم دست آورد خود من است. این وآن هرچه می‌خواهند بگویند، آنچه مسلم است من خردمند و دانا بوده‌ام،

زیرا تاآنجا که سرشتم اجازه داده است نیکبخت بوده‌ام: هرگز بهروزی وخوشبختی خویش را درجای دوری نجسته‌ام‌بلکه‌آنرا درجواروکنار خود سراغ‌گرفته ویافته‌ام. اسپارتین می‌گوید که سی‌میلیس از ندیمان تراژان چون ، بی آنکه شخصاً ناخشنود باشد، دربار وهمهٔ مناصب خویش راترك‌گفته به‌روستا رفت تادرآنجا درآرامش‌زیست کند ، وصیت‌کردکه این‌کلمات رابروی‌آرامگاهش بنویسند: «شصت وشش سال‌بروی خاك بسربردم واز اینجمله هفت سال را زیستم .» هر چند فداکاری من کمتر از آن بوده است باعتباری توانم‌گفت‌که فقط ازنهم آوریل سال ۱۷۵۶ زندگی آغاز کردم

آقا ، زبانم ازشرح‌آن قاصر است‌که چون دیدم مرا سیه روزترین آفریدگان می‌شمارید ، تا چه اندازه‌متأثرگشتم . بیقین مردم نیز مانند شما داوری خواهندکرد و این خاطرم را نژند می‌سازد دردا ! چرا همهٔ جهانیان از سرنوشتی که بهرهٔ من گشته خبر ندارند ! اگر داشتند هرکس دلش می‌خواست که همانندش را برای‌خویش فراهم سازد ؛ صلح وصفا بار دیگر بروی زمین نشأت می‌گرفت ، مردمان دیگر به آزار همنوعان خویش نمی‌اندیشیدند وچون‌کسی ازخباثت طرفی برنمی‌بست خبیثی درکار نبود اما آخربهنگام تنهایی ازچه چیز تمتع برمی‌گرفتم ؟ از وجود خویش، از سراسرگیتی ، ازآنچه هستی دارد ، ازآنچه هستی تواند پذیرفت ، ازهرآنچه در جهان محسوس زیبا است و درجهان معقول بخیال در می‌آید در پیرامون خویش هرآنچه راکه مایهٔ نوازش دل من توانستی بود فراهم می‌آوردم ؛حد واندازهٔ‌خوشیهایم خواهشهای من بود . حاشا که بوالهوس‌ترین کسان نیز هرگز با چنین لذاتی آشنا

گشته باشند . من از خیال‌پروری‌های خویش صدبار بیشتر ازآنچه آنان از واقعیات متلذذ شده‌اند تمتع یافته‌ام .

چون دردهای من موجب می‌شوندکه ازسرغم شب تا بصبح اخترشمارم والتهاب تب نمی‌گذارد دمی خواب به چشمانم راه یابد ، غالباً از حالی که بالفعل دارم فارغ گشته به‌حوادث‌گوناگون زندگی خویش می‌اندیشم وپشیمانی‌ها، خاطره‌های‌شیرین، تحسرها و مهر و رقت دست بدست هم داده چند دمی رنجهایم را از یادم می‌برند . آقا ، بگمان شما، آن چه اوقاتی ازعمر است که حین خیال پروری ، ازهمه بیشتر وآسان‌تر بیاد می‌آورم؟ ابداً اوقات خوش روزگار جوانی نیست : چنین اوقاتی‌بسیار اندك و بغایت مرارت‌آلود بوده‌اند وهم‌اکنون ازمن بسی دورند. آن روزگاران‌عزلت گردشهای بی‌مصاحب وایام زودگذراما دلپذیر است که همه را باخویشتن ، باپرستار مهربان و ساده دل خویش[1]، با سگ محبوب و گربهٔ پیرخود ، با پرندگان صحرا و مرال‌های جنگل ، با سراسر طبیعت و با آفریدگار برترازقیاس وگمان ووهم‌خویش گذرانیده‌ام. پیش از دمیدن آفتاب ازخواب برمی‌خاستم و بباغ خانهٔ خویش‌بتماشای طلوع آن می‌رفتم وچون می‌دیدم که روزخوشی آغاز می‌شود، نخستین آرزویم این بود که نامه یا مهمانی فرا نرسد تا جاذبهٔ آن روز را مشوب سازد. پس‌ازآنکه‌صبح را وقف‌کارهای گوناگونی می‌کردم که چون امکان داشت بوقت دیگر افکنده شوند، از روی لذت انجام می‌گرفتند، در ناهار خوردن شتاب می‌کردم تا ازدست‌مزاحمان

---

۱ . مقصود ترزلواسور همسر روسو است

بگریزم و ساعات بیشتری از زوال روز را در اختیارخویش آورم. حتی درگرمترین ایام ، پیش از ساعت یك در بحبوحهٔ تابش خورشیدبا آشات[1] باوفای خویش روانه می‌شدم و از بیم آنکه مبادا پیش از پا بفرار نهادن ، کسی بیاید ومرا گرفتارخویش سازد ، گامها را تند می‌کردم؛ اما همینکه به‌گوشه‌یی معهود می‌رسیدم ، با چه تپش دل و شادی اخگرفشانی نفس تازه می‌کردم ، در حالیکه حس می‌نمودم که رهایی یافته‌ام و با خود می‌گفتم : «اینك باقی روز را آقای خویشتنم! » آنگاه با گامهای آهسته‌تر وآرام‌تری می‌رفتم تا درجنگل نقطه‌یی وحشی وخلوت سراغ‌گیرم‌که درآن هیچ چیز با ارائه اثر دست انسانی از قیادت یا سیادت حکایت نکند ، پناهگاهی که بتوانم پنداشت که نخست‌بار به‌آن راه یافته‌ام و هیچ فرد ثالث مزاحمی نیاید میان طبیعت و من حایل‌گردد . درآنجا بود که طبیعت گویی در برابر چشمان‌من هر دم فر وشکوهی تازه بجلوه درمی‌آورد .رنگ طلایی گلهای طاووسی و رنگ ارغوانی خلنگ‌بنان با آنچنان زر و زیوری دیدگانم را خیره می‌ساخت که در دلم اثر می‌کرد ؛ عظمت درختانی‌که مرا بزیر سایهٔ خود می‌گرفتند ، ظرافت در خنچه‌هایی‌که گرداگرد من بودند ، تنوع شگفت گیاهان وگلهایی‌که بزیرپاهای خویش لگدمالشان می‌کردم ، روان مرا دمادم درحالات متناوب تأمل واستعجاب نگاه می‌داشتند :رقابت و همچشمی آنهمه چیزهای دلکش که برسر جلب نظر من در هم آویخته پیوسته از چیزی بسوی چیزی دیگرم می‌کشانیدند ، با طبع خیال‌پرور وتن‌آسان سازش داشت

---

۱. Achate نام‌سگ روسو است

و غالباً موجب می‌شد که در دل بگویم :«حاشا که سلیمان نیز در اوج شرف و عزت هرگز جامه‌یی چنین فاخر ببرکرده باشد

نیروی خیال من نمی‌گذاشت‌که سر زمینی چنین پر زر و زیور خالی بماند . پس از اندك زمانی بدلخواه خویش موجوداتی را درآن منزل می‌دادم و بد اندیشی ، تصورات بیپا و همهٔ شهوات غیر طبیعی را بدور رانده ، کسانی را به مأواهای طبیعت نقل مکان می‌دادم‌که شایستهٔ سکونت درآن بودند من‌از این‌کسان، جمعی‌دل‌انگیز که خود را برای آمیزش با آنان نالایق نمی‌دیدم پدید می‌آوردم؛ بکام دل خویش عصری طلایی برای خود می‌ساختم واین ایام دلپذیر را از جملهٔ صحنه‌های حیات که خاطرات خوشی برایم بجا گذاشته بودند یا دلم باز می‌توانست آرزو کند ، مشحون می‌داشتم ؛ لذات واقعی جهان مردمی، لذاتی بآن خوشگواری وپاکی و از این پس بغایت دور از دسترس آدمیان ، چنان مرا برقت می‌آورد که اشك در چشمانم حلقه می‌زد آه ! اگر در این لحظات ، خیال شهرپاریس ، تصور زمانه‌یی که در آن بسر می‌برم وافتخار بیقدر وبهای‌نویسندگی برای آشفتن خیال پروریهای‌من سرمی‌رسیدند، با چه اشمئزازی در دم‌آنها را ازخود می‌راندم تا بی‌انصراف خاطر خویشتن رابدست عواطفی دلپذیر بسپارم که جانم را سرشار می‌ساخت ! با اینوصف اذعان دارم که در گرماگرم همهٔ این امور ، گاهی کیفیت وهمی خواب و خیال‌های من بغتتاً غبار غم‌بر روانم می‌افشاند . حتی درآن زمان که جملهٔرؤیاهای من به‌حقیقت پیوندد مرا بسنده نخواهد بود بازهم خیال می‌بافم و رؤیا در سر وآرزو در دل می‌پرورم . در وجود

خویش خلوتی بیان ناپذیر می‌یافتم که هیچ چیز آنرا پر نتوانستی ساخت . می‌دیدم که دلم درهوای گونهٔ دیگری ازکیف ولذت ، که حتی تصوری ازآن در ذهن نداشتم و با اینهمه نیاز بدان را احساس می‌کردم ، بنوعی پرواز می‌گیرد آقا ، هر آینه این خود نعمتی بود ، چه بیاری آن عاطفه‌یی بغایت حاد وغمی جاذب در دلم‌رسوخ می‌کرد که نمی خواستم ازمن جدا شوند.

پس از اندك زمانی ، اندیشه‌های خویش را از روی خاك برگرفته به جملهٔ هستیهای طبیعت ، به نظام عالم ، به وجود لایدرکی که همه چیز را دربر می‌گیرد معطوف ساختم . آنگاه ، اندیشه‌ام دراین پهنهٔ بیکران سرگردان می‌شد و دیگرنه می‌اندیشیدم نه احتجاج می‌کردم ونه فلسفه می‌بافتم : با کیف و هوس خاصی ،خود را بزیر بارگران این‌عالم برنج می‌دیدم و باخلسه‌یی به‌ابهام وآشفتگی‌این‌اندیشه‌های سترگ تسلیم می‌شدم ، دوست داشتم که در جهان خیال در فضای بیکران گم شوم دلم در زندان دنیای هستی فشرده می‌شد و خود را بیش ازآنچه باید در تنگنا می‌یافت ، گیتی برایم اختناق‌آور بود و دلم میخواست در بیکرانی بال‌گسترم . پندارم که‌اگر همهٔ رازهای طبیعت را توانستمی‌گشود،حال وکیفیتی‌کمترازاین جذبهٔ‌سرسام‌آور ، دلپذیر می‌داشتم ، جذبه‌یی‌که جانم بی‌پروا تسلیم آن می‌گشت و در بحبوحهٔ هیجانات روحی گاهی وادارم می‌ساخت ، بی‌آنکه بتوانم سخنی دیگر برلب‌آورم‌یا اندیشه‌یی دیگر داشته باشم، فریاد برکشم: «بارخدایا ! بارخدایا !»

بدینسان دل انگیزترین ایامی که هرگز هیچ آفریده‌یی بعمر خویش به دل‌

انگیزی آن ندیده ، درالتهاب وتب وتاب دایم سپری می‌گشت و هنگامی که غروب آفتاب مرا بفکر عزلت وتنهایی می‌افکند ، از سرعت گذشت زمان حیرت می‌کردم‌و می‌پنداشتم که ازآن روز عمر چندان بهره‌یی برنگرفته‌ام ، می‌اندیشیدم که بیشتر ازآن برخوردار توانم شدوبرای جبران مافات باخودمی‌گفتم:«فردا بازخواهم‌گشت.»

آهسته به‌خانه بازمی‌گشتم، سرم اندکی‌سنگین اما دلم شاد و خشنود بود؛ در مراجعت ، دل بتأثیر اشیا سپرده بکیفیتی مطبوع می‌آرمیدم، بی آنکه اندیشه‌یی به سر یا خیالی بدل راه دهم ، بی‌آنکه جز احساس آرامش و فرخنده حالی‌کاری‌کنم. غذایم را روی ایوان اطاقم نهاده بودند. درکنج خانهٔ خویش با اشتهای فراوان شام می‌خوردم ؛ آیتی از بندگی و قیادت، مهربانی و لطفی را که به خانوادهٔ کوچك ما یگانگی می‌بخشید، آشفته نمی‌ساخت . سگی که در خانه داشتم دوستم بود نه‌اسیر دستم همواره همرای بودیم اما هرگز او از من فرمان نمی‌برد اگرهمهٔ شب را دلشاد بودم ازاین حکایت می‌کرد که همهٔ روز راتنها بسر برده‌ام ؛ هر وقت در جمع معاشران‌بودم حال دیگری داشتم، بندرت ازدیگران دلشادبودم وهرگزازخود خشنود نبودم. شب ، عتاب‌گر وخموش و دم بتو بودم و این قول پرستار من است و از وقتی که این را بامن‌گفت چون درخود نظرکردم همواره درست وروایش‌یافتم.القصه، پس ازآنکه درباغ خانه باز چند دوری می‌زدم یا روی اپینت[1] آهنگی می‌نواختم ، در بستر خویش آرام تن و جانی می‌یافتم‌که صد بار از خواب ، شیرین‌تر بود

۱ épinette ، ازآلات موسیقی است که ظاهر پیانوی‌کوچکی را دارد

در این ایام بودکه ازسعادت واقعی زندگی بهره داشتم ، سعادتی بی‌مرارت ، بی تنگدلی و بی حسرت‌که از دل وجان حاضرم همهٔ خوشبختی حیاتم به آن منحصر باشد . آری ، آقا ، بگذار تا با چنین روزهایی عمرابدی داشته باشم ، خواهان ایام دیگری نخواهم بود وتصور نمی‌کنم‌که دراین سیر وتأمل خلسه‌آمیز ازارواح‌آسمانی چندان کم سعادت‌تر باشم اما تنی که رنجور است‌آزادی را از جان و خرد سلب می‌کند ؛ ازاین پس من تنها نیستم ، مهمانی دارم که مایهٔ دردسر است ، برای‌آنکه ازآن خود باشم باید ازشرش خلاصی یابم و طعم این لذات شیرین ، دیگر جز بکار آن نمی‌آید که با ترس ووحشت‌کمتری بیوسان دمی باشم که‌بی موجبی برای‌انحراف ذهن ، مزهٔ آنها را بچشم.

اما هم‌اکنون به پایان برگ دوم رسیده‌ام ویك برگ دیگر مطلب دارم پس یك نامهٔ دیگر باید بنویسم ودیگر هیچ . ببخشید ، آقا ؛ هرچند دلم می‌خواهد که ازخود زیاد سخن بگویم، مع‌الوصف خوشم نمی‌آید با هرکسی قصه دل سازکنم :از اینرو چون فرصتی دست می‌دهدکه بکام است ، ازآن سود می‌جویم. این است گناه من و عذر من و ازشما تمنا دارم که بدیدهٔ قبولش بنگرید.

۴

مون مرانسی ۲۸ ژانویهٔ ۱۷۶۲

آقا ، من درنهانگاه دل خود ، انگیزه‌های واقعی عزلت گزیدن و رفتار خویش را بر شما عرضه داشته‌ام واین‌انگیزه‌ها بیگمان‌کمتر ازآنچه پنداشته‌اید شریف‌بوده‌اند. اما با اینهمه آنچنان‌اند که مرا ازنفس خود خشنود می‌سازند وغرور باطنی کسی را در من الهام می‌کنند که خویشتن را نیك بهنجار می‌بیند ، کسی که همت کرده و برای بهنجار بودن ، آنچه را که شاید وباید انجام داده و از اینرو تصور می‌کند که شرف آنرا بحساب خویش تواند برد .آنچه به‌من بازیستگی داشت این نبودکه‌برای خویشتن طبع و منش دیگری بسازم ، بل اینکه از طبع و منش خود بهره برگیرم و چنان‌کنم‌که نیکخواه خود باشم و اصلا بدخواه دیگران نباشم . آقا ، این خود کار خردی نیست وکمترکسانندکه چنین‌ادعایی توانندکرد . از اینرو، ابداً ازشماپوشیده

نمی‌دارم کـه هرچند به معـایب خود واقفم بـرای خویشتن قدر و ارزش فراوانی قـایلم .

سخندانان شما بیهوده نعره می‌کشند که مرد در عزلت و تنهایی به دیگران سودی نمی رساند و به وظایف خویش در جامعه عمل نمی‌کند من وجود دهقانان مون مرانسی را برای جامعه ازاین خیل بیکارگان که از نان و روزی خلق پایمزد گرفته هفته‌یی شش بار به فرهنگستان می‌روند تا یاوه ببافند ، با ارزش‌تر می‌دانم مرا خوشتر است‌که بتوانم بهنگام فرصت به همسایگان تهیدست خویش خوشی و لذتی‌ارزانی دارم تا آنکه بکوشم‌که همطراز دسیسه‌بازان سفله شوم ،همدوش‌دونانی که سودایشان طراران‌کرسی نشین شدن است وخیرمردم وصلاح خودشان دراین است که جملگی رابه ولایت خودشان بازگردانده به‌کاشتن زمین وادارم.سرمشق زندگیی را که هرکس باید بگذراند به مردمان‌دادن ، خودش‌کاری است. هنگامی‌که آدمی برای کارکردن نه زور بازو دارد نه سلامت تن، یارستن و ندای حقیقت را ازگوشهٔ انزوا بگوش خلایق رسانیدن خود چیزی است.آگاهانیدن مردمان از بطلان عقاید پوچی که مایهٔ سیه‌روزی آنان است خود گامی است،کمك به این‌که سازمان زیان‌بخشی که دالامبر برای تملق‌گویی از ولتر بحساب ما ، خواستار ایجاد آن در جمع ما بود ، دست‌کم در میهن من سرنگیرد یا معوق بماند ، خود خدمتی است . اگر من در ژنو بسر برده بودم ، نه اهدانامهٔ گفتار در بارهٔ نابرابری[1] را بطبع رسانیده

---

۱ رجوع به حاشیهٔ صفحهٔ ۲۴۶ شود .

بودم و نه حتی بمخالفت با تأسیس کمدی[1] با آن لحنی که سخن گفته‌ام سخن گفته بودم با زیستن درجمع هموطنان ، وجود من بمراتب بیش ازآنچه‌اکنون درگوشهٔ انزوا می‌تواند بیحاصل باشد ، عاطل و بیفایده می‌بود اگر در هرمقام که منشأ اثر بودن بایسته است منشأ اثر باشم چه تفاوت که درکجا می‌زیم ؟ وانگهی مگرساکنان مون مرانسی در مردمی از پاریسیان کمترند واگر بتوانم کسی را از اعزام فرزندش به شهر برای فاسد شدن منصرف سازم ، کمتراز زمانی کار نیك می‌کنم که وی را از شهر به کانون خانوادگیش باز می‌گردانم ؟ آیا همان فقر و عسرت من مانع از آن نخواهد شد که بمعنای مقصود جملهٔ این چرب سخنان ، عاطل و بی ثمر باشم و از آنجا که نان ازعمل خویش می‌خورم ، آیا برای امرار معاش ناگزیر از کارکردن و پرداختن بهای حاجتی‌که جامعه‌ازمن بر می‌آورد نیستم؟ این‌راست است‌که از قبول اشتغالاتی که برای من ساخته نشده بود سرباز زدم ؛ چون در خود آن هنر سراغ نداشتم که مرا سزاوار خدمتی که خواسته‌اید بمن‌بکنید تواند ساخت ، اگرنیکویی شما را می‌پذیرفتم در حکم آن بود که آنرا از سخندانی به مستمندی خود امابرای آن کار شایسته‌تر ربوده باشم ؛ شما با بذل آن خدمت چنین تصور کرده بودید که من برای تهیهٔ مستخرجی آمادگی دارم و می‌توانم خود را به مواد و مطالبی مشغول دارم که طرف علاقهٔمن نباشند ؛ وچون‌خلاف این بود اگر خدمت شما را می‌پذیرفتم

---

۱. ظاهراً مقصود کمدی فرانسه Comédie Française ، یعنی تئاتر مشهوری است که درشهرپاریس بنیاد یافت وهنوز باقی وبرقرار است

فریبتان داده بودم ؛ اگر جز آن رفتار می‌کردم‌که‌کردم ، ناشایستگی خود را برای بهره‌مندی از الطاف ومهربانیهای شما محرز می‌ساختم ؛ آدمی اگر کاری را که به اراده می‌کند بد انجام دهد هرگز بخشودنی نیست ؛ درصورت پذیرفتن آن‌خدمت ، اکنون از خود ناخشنود بودم وشما نیز از من ناراضی بودید ومن طعم لذتی را که از نامه نوشتن به شما می‌برم نمی‌چشیدم لاجرم ، تا بآن اندازه که قوایم اجازه داده است ، درعین کارکردن برای خود ، بقدر وسع خویش هرآنچه را که توانسته‌ام‌برای جامعه انجام داده‌ام ؛ اگر برای جامعه کم‌کارکرده‌ام ، در ازا کمترهم متوقع‌بوده‌امو درحال حاضر چنان خود را با آن بی‌حساب می‌دانم که اگر از این پس میسرم‌می‌بود بیاسایم و تنها برای خویشتن زندگی کنم ، بی دغدغهٔ خاطر این کار را می‌کردم . لااقل باتمام قوا ءزاحمت غوغای عام را ازخویش دور می‌ساختم . اگر باز صد سال دیگر عمرکنم ، یك‌سطر برای مطبوعات نخواهم نوشت ، وجز زمانی که یکسره از یادها رفته باشم ، نخواهم پنداشت که براستی زندگی ازسر گرفته‌ام

بااینهمه اذعان دارم که چیزی نمانده بود بار دیگر گرفتار مردم زمانه شوم وگوشهٔ عزلت را ، نه ازسر بیزاری بل‌بسایقهٔ میلی که حدتش از حدت شوق به‌انزوا کمی نداشت ونزدیك بود ازآن هم پیشی‌گیرد ، ترك‌گویم آقا ، شما می‌بایستی بر حال من درآنزمان که جملهٔ دوستانم رهایم ساخته بحال خویشتنم هشته بودند و بر درد عمیق روانم بهنگامی‌که مسیو ومادام دو لوگزامبورگ خواهان آشنایی با من شدند واقف بوده باشید ، تا دربارهٔ تأثیر الطاف و نوازشهای آنان در دل افسرده‌ام

داوری توانیدکرد . من درحال نزع بودم: اگر آنان نبودند حتماً از رنج و غم می‌مردم؛ آنان بمن حیات بخشیدند و کاملا منصفانه است که این حیات را به دوست داشتن ایشان صرف کنم .

دلی دارم بسیار مهرورز، اما این دل می‌تواند با خود بسازد. من بیش از آن به آدمیان علاقه دارم که نیازمند به انتخاب کسانی از جمع آنان باشم ؛ همه را دوست دارم و بهمین سبب که همه را دوست دارم از ستم و بیداد بیزارم ؛ چون آدمیان را دوست دارم از ایشان می‌گریزم هنگامی که آنان را نمی‌بینم کمتر از بدیهایشان رنج می‌برم . این علاقهٔ به همنوع برای پرورش دلم بسنده است نیازی به دوستان خاص ندارم ، اما هنگامی که مرا چنین دوستانی باشد ، سخت نیازمند به آنم که آنان را از کف ندهم . چه ، زمانی که ازمن جدا می‌شوند ، گویی رشتهٔ جانم را می‌گسلند، واز آنجاکه جز دوستی چیزی از آنان نمی‌خواهم و بشرط آنکه دوستم بدارند واین را بدانم، حتی به دیدنشان محتاج نیستم، در این ماجرا گهنکارترند. اما آنان همواره چنین خواسته‌اند که توجهات وخدماتی را که عامه می‌دید و بکار من نمی‌آمد ، بجای عاطفه بنشانند . هم درآن حال که من دوستشان می‌داشتم آنان خواسته‌اندکه فقط دوستدار من جلوه کنند . من که ظواهر وجلوه‌ها را درهرچیز خوار و بیمقدار می‌شمارم ، به آن خرسند نگشته‌ام وچون جز آن چیزی نیافتم ، معهود و مقررش شمردم . آنان بصراحت وبعمل رشتهٔ دوستی با مرا نگسستند بلکه من پی بردم به اینکه دوستم ندارند .

پس ، نخست بار در زندگی ، ناگهان دل خویش را یکه و تنها یافتم و این دل در ایام عزلت من نیز تنها وتوان گفت چندان رنجور بودکه من امروز رنجورم . درچنین احوالی بودکه آن دلبستگی تازه‌آغاز یافت ، علاقه‌یی که باین خوبی‌علایق دیگر را جبران‌کرده است وهیچ چیزجای‌آنرا پرنخواهد ساخت ، چه ، امیدوارم تا عمردارم پایدار بماند وهر چه پیش‌آیدآخرین علاقهٔ من خواهد بود . آقا ، از شما پوشیده نمی‌توانم داشت که نسبت به طبقاتی که بر دیگر طبقات مسلطاند ، نفرت و کراهت شدیدی در دل احساس می‌کنم ؛ حتی گفتن اینکه «از شما پوشیده نمی‌توانم داشت» بیهوده‌است ، چه برای من ابداً دشوارنیست که این حقیقت را در نزد شما اقرارکنم ، درنزد شمایی‌که از سلالهٔ مردی نامدار و فرزند قاضی‌القضاة و صدر اول دیوان عالی فرانسه‌اید ؛ آری ، آقا ، درنزد شما ، که مرا نشناخته هزاران نیکی‌در حقم کرده‌اید وبا وجود ناسپاسی که درنهاد من است ، ابداً برمن گران نمی‌آید که مرهونتان باشم . من ازبزرگان متنفرم ، ازمقام ومنزلت آنان ، درشتی آنان ، سبق ذهنهای آنان ، حقارت آنان وجملهٔ معایب آنان نفرت دارم ؛ و اگر به این اندازه خوارشان نمی‌شمردم ، بیش از این منفور من بودند . با چنین احساساتی بود که توان‌گفت به کاخ مون مرانسی کشانیده شدم ؛ خانه خدایان آن کاخ را دیدم وآنان دوستدار من‌گشتند ومن نیز ، آقا ، دوستدار ایشان شدم وتا زنده‌ام جانانه دوستشان خواهم داشت ؛ بخاطرآنان نمی‌گویم زندگی خویش را ، چه با این تن رنجور تحفهٔ ناقابلی خواهد بود ، نمی‌گویم حسن شهرت خویش را درمیان همعصران که‌کمتر در

غم واندیشهٔ آنم ، بل تنها افتخاری را که در زندگی به آن تعلق خـاطر یافته‌ام فدا کنم ، یعنی فخر وشرفی را که ازآیندگان بیوسانم و آن را به من ارزانی خواهند داشت ، چه ، آن حق من است و آیندگان همواره با انصاف‌اند دلم که در علاقه اندازه نمی‌شناسد ، بی‌قید وشرط خودرا وقف آنان ساخته ومن از این باب پشیمان نیستم؛ حتی اگر پشیمان شوم بیفایده است، چه، دیگر وقت‌عدول نیست ؛ درگرما ـ گرم شور و شوقی که آنان درمن الهام‌کردند ، صدبار نزدیك بود از ایشان مأوایی در اقامتگاهشان بخواهم تابقیت عمر رادرکنارشان بگذرانم واین را باکمال مسرت می‌پذیرفتند ، هرچند ، آنچنانکه برداشت‌کرده‌اند نباید چنین تلقی‌کنم‌که ازعطایای ایشان اطلاع قبلی داشته‌ام. این طرح یقیناً یکی ازآن طرحها است که زمانی هر ـ چه درازتر ، با رضای هرچه بیشتر دربارهٔ آن تأمل‌کرده‌ام با اینهمه ، بخلاف‌میل باطنی خویش ، سرانجام احساس کردم که مقرون به صلاح نیست . من جز به علاقه و دلبستگی بین آنان و خودم نمی‌اندیشیدم و از عوامل بینابین که ما را از هم دور خواستندی داشت غافل بودم وچندان ازانواع این عوامل خصوصاً در ناراحتی ملازم رنجوریهای‌من وجود داشت که چنان طرحی جز بملاحظهٔ عاطفهٔ الهام بخشش‌معذور و موجه شمرده نمی‌شد . وانگهی ، آن شیوهٔ زندگی که میبایستی در پیش می‌گرفتم با ذوق و سلیقه وعادات من مستقیماًمباینت بیش از حد داشت و من سه ماه هم نمی‌ـ توانستم آنرا برتابم . از اینها که بگذریم ، درحالیکه فاصلهٔ طبقاتی همچنان بحال سابق باقی می‌ماند، سکونت درجوار یکدیگر بیحاصل و آن صمیمیت دلپذیری که

موجد بزرگترین جاذبهٔ جمع مصاحبان‌است، همواره جایش درمحفل ما خالی‌می‌بود. من، نه دوست مـارشال دولوگزامبورگ توانستمی بود نه خدمتکار او ؛ تنهـا مهمان اوبودنم امکان داشت ؛ وچون خود را بیرون ازخانهٔ خویش احساس خواستمی‌کرد ، غالباً حسرت مأوای دیرین خویشتن خواستمی خورد ، و آدمی از محبوبان خویش دوربماند و هوس کندکه درکنارآنان باشد صدبار اولیتر ازآن‌که در جوارشان باشد و دوری آرزوکند . اگرچند پله‌یی بهم نزدیك‌تر می‌بودیم ، زندگی من به گونه‌یی دیگر توانستی درآمد بارها درعالم‌خیال چنین‌فرض کرده‌ام که آقای لوگزامبورگ نه دوك است نه مارشال دوفرانس[1] ، بل اصلزادهٔ روستایی‌نیك منشی است‌که درقصری کهنسال بسر می‌برد و ژان ژاك روسو نیز نه مصنف است نه‌رساله‌پرداز ، بل شخصی است دارای شعوری متوسط و اندکی درم و دینار ، که خود را به آقا و بانوی قصر معرفی می‌کند و آنان را مقبول می‌افتد و سعادت زندگیش را درکنار ایشان می‌یابد ودرتأمین سعادت ایشان‌همکاری می‌کند. آقا،اگربمن اجازه می‌دادیدکه برای‌شیرین‌تر ساختن این رؤیا، کاخ مالزرب را بضربی،به نیم منزلی‌آن جایگاه سوق‌دهم، چنینم می‌نماید که اگر این خواب‌خوش را ببینم‌تا دیرگاهی هوس بیدارشدن‌نخواهم‌کرد

اما کار از کار گذشته و دیگر جزآن باقی نمانده است که رؤیای طولانی را[2]

---

۱ .Maréchal de France، عنوانی است‌که بسبب پیروزی بر دشمن، به سرداران اعطا می‌شود وعلامت‌آن چوبدستی سرفرماندهی است .

۲ مقصود عمر وزندگی است .

بآخر رسانم . چه‌رؤیاهای دیگری ازاین پس نابهنگام‌اند واگر بتوانم باز چندساعتی بشیرینی و دلپذیری ساعاتی که در قصر مون مرانسی گذرانیده‌ام ، بخود نوید دهم ، از سرم نیز زیاد خواهدبود بهرحال ، اینك من با همهٔ‌کیفیات انفعالیم : اگروجودم آن ارزش را داشته باشد ، ازروی جملهٔ این سخنان آشفته، درباره‌ام داوری کنید . چه ، از من بر نمی‌آید که آنها را نظم و ترتیبی دهم و همت از سرگرفتن را هم ندارم . اگر این توصیف بغایت صادقانه ، ازلطف ومحبت شما محرومم سازد ، هرگز رضا نخواهم داد چیزی را که بمن تعلق نداشته است غصب‌کنم اما اگر حسن‌توجه شما همچنان محفوظ بماند ، درنظرم‌گرامی‌تر خواهد شد ، توگویی بیش از پیش از آن من است .

ضمیمه

ژان ـ ژاك ـ روسو

از نظر

برناردن. روسن‌پی‌یر

در ماه ژوئن سال۱۷۷۲ ، یکی از دوستان پیشنهاد کردکه مرا بنزد ژان ـ ژاك‌روسو ببرد وبه خانه‌یی در خیابان پلاتری‌یر تقریباً روبروی مهمانخانهٔ پست راهنماییم کرد . ما به اشکوبهٔ چهارم رفتیم و در زدیم و مادام روسو[1] در را بروی ما گشود وی‌بماگفت «آقایان ،بفرمایید. شوهرم‌درخانداست . »ما ازسرسرای بسیارکوچکی که لوازم منزل بآراستگی در آن چیده شده بود گذشتیم و به اطاقی در آمدیم که ژان ـ ژاك روسو با سرداری و شبکلاه سفید در آن نشسته و سرگرم رونویسی نت موسیقی بود با خوشرویی برخاست ، صندلی بما تعارف کرد وباز بکارش پرداخت‌و در عین حال با ما بگفت وشنود نشست .

---

۱. مقصودهمان ترزلواسور همسر وپرستارروسو است .

وی بنیهٔ ضعیفی داشت ومیانه‌قامت‌بود . یکی ازشانه‌هایش‌بلندتر از آن‌دیگری می‌نمود واین یا معلول نقصی طبیعی بود یا ناشی ازحالتی که هنگام کار بخود می‌گرفت یا مولود سن وسالی‌که قامتش را تا کرده بود ، چه وی شصت و چهار سال[1] داشت ؛ از این که بگذریم اندامش سخت موزون ومتناسب بود رنگ بشره‌اش‌تیره بود و بروی‌گونه‌ها چند لکی داشت دهانش خوش ترکیب ، بینیش خوشتراش ، پیشانیش‌مدور و بلند وچشمانش اخگرفشان بود.خطوط موربی‌که از پره‌های بینی تا گوشه‌های لب کشیده می‌شوند و به قیافه خصوصیتی تازه می‌بخشند ، در رخسارش از حساسیتی شگرف ومی‌توان‌گفت از دردمندی خاصی حکایت می‌کرد در چهره‌اش سه یا چهار نشانهٔ حزن وغم ، از فرو رفتگی چشمان و درهم فشردگی ابروان دیده می‌شد ؛ چین‌های پیشانیش حاکی از غمی ژرف‌بود ؛ هزاران چین وچروك‌کناره‌های دو چشم ، که چون می‌خندید حدقهٔ آنها ازنظر ناپدید می‌گشت ، از شادیی پر شور وحتی اندکی زننده خبر می‌داد . جملهٔ این عواطف آتشین بر حسب آنکه موضوع صحبت درجانش چگونه مؤثر افتد بر رویش پرتو می‌افکند ؛ اما در حال آرامش برعارضش ازجملهٔ این تأثرات اثری می‌ماند و نمی‌دانم چه کیفیت دوست داشتنی ، لطیف ، گیرا ، سزاوار رحم وشایستهٔ حرمت درآن جلوه‌گر می‌شد.[2]

---

۱. روسو درماه ژوئن‌سال ۱۷۱۲ تولد یافت ، بنابراین در ژوئن سال ۱۷۷۲ بیش از شصت سال نداشت

۲. یادداشت برناردن دوسن پی‌پر : نزدآقای نکر صورتی از ژان ـ ژاك روسو←

درکنارش اپینتی[1] بودکه گاه بگاه‌آهنگی را با آن می‌نواخت و می‌آزمود همهٔ اثاثش عبارت بود از دوتختخواب‌کوچك که مانند کاغذ دیوارهای اطاقش واه‌راه آبی وسفید داشت ، یك‌کمد ، یك میز وچند صندلی بروی دیوارنقشه‌یی ازجنگل وگردشگاه مون‌مرانسی‌که وی درآنجااقامت‌گزیده بودوتصویری‌باسمه‌یی ازولینعمت سابقش ، پادشاه انگلستان نصب بود همسرش نشسته وسرگرم دوخت و دوزلباسهای زیر بود یك قناری درقفسی که به سقف آویزان بود می‌خواند ؛ گنجشکان بروی پنجره‌هایی‌که بسمت‌کوچه باز بودند نشسته خرده‌های نان برمی‌چیدند وروی پنجرهٔ سرسرا صندوقها وکوزه‌هایی‌پر ازگیاهان گوناگون دیده می‌شدکه طبیعی‌وار دراینجا وآنجا پراکنده بودند مجموعهٔ کانون خانوادگی محقرش ، نظافت و صفا و سادگیی داشت‌که خوشایندبود .

وی با من ازسفرهایم سخن گفت ؛ سپس از اخبار روز سخن بمیان آمد وپس

هست که سخت شبیه اواست اما ازجملهٔ نگاره‌های وی که انتشاریافته تنها یکی راسراغ دارم که درآن می‌شد چندتایی ازخطوط سیمایش رابازشناخت‌وآن تصویر باسمه‌یی‌بزرگی است باندازهٔ ده دوازده وجب‌که‌گمان می‌کنم در انگلستان چاپ سنگی شده باشد روسو دراین تصویرباسمه‌یی با شبکلاه وجامهٔ ارمنی نمایش داده شده است . از روی نیم پیکر کارآقای هودون که درکتابخانهٔ سلطنتی موجود است می‌توان یك تصویر باسمه‌یی عالی ساخت . گویند این پیکرتراش چیره دست آن را پس از درگذشت روسو تراشید . آری، روسو درزمان حیات به تمنای همهٔ نقاشان وپیکرتراشان جواب رد گفته بود

۱ . épinette ، نوعی ساز است که ظاهر پیانوی‌کوچکی را دارد

ازآن برای ما دستنویس نامهٔ جوابیهٔ خود را به‌آقای مارکی میرابو خواندکه دربارهٔ یک بحث سیاسی استیضاحش کرده بود . روسو از وی التماس‌داشت که بار دیگر درگیرو دار جار وجنجال‌های ادبی واردش نسازد من دربارهٔ آثارش با اوبسخن‌نشستم و به اوگفتم که ازمیان‌آنها«فالگیردهکده» وبخش سوم«امیل» را بیش ازهمه دوست‌دارم. بنظرم چنین آمدکه مجذوب احساسات من‌گشته است . وی نیز گفت : «من هم آنها را بیش از دیگر آثارم می‌پسندم . دشمنان من لاف بیهوده می‌زنند ، از آنان هرگز ساخته نیست که چیزی همطراز فالگیر دهکده بنویسند .»وی مجموعه‌یی از انواع دانه‌ها بما نشان داد . آنها را در تعدادکثیری قوطیهای کوچك چیده بود . نتوانستم ازاظهار این مطلب خودداری‌کنم که هیچکس را ندیده‌ام اینهمه دانه‌گردآورده‌باشد واینقدرکم دارای زمین باشد این نکته او را خنداند چون از او رخصت رفتن خواستیم ، تا کنار پلکان همراه ما آمد

چند روز پس ازآن وی به بازدیدمن‌آمد. کلاه‌گیس‌گردی‌که خوب پودرش‌زده و شکن درشکنش ساخته بودند بسر داشت ، کلاهش را بزیر بغل گرفته و لباسی از پارچهٔ نانکن[1] ببرکرده بود . روی رویهٔ کفشهای او بعلت میخچه‌های پاکه ناراحتش می‌کرد دوستاره بریده شده بود. عصای‌کوچکی بدست داشت. او را ظاهری بود بی‌پیرایه اما بسیار پاکیزه ، مانندآنچه از سقراط حکایت می‌کنند باو درخت‌نارگیلی با میوه‌اش تقدیم کردم تا با آن مجموعهٔدانه‌هایش راغنی سازد و او برمن منت‌نهاده

۱ .nankin، نوعی پارچهٔ پنبه‌یی نرمدست و ریزبافت

آنرا پذیرفت چون ازخانه بیرون آمدیم، ازنقطه‌یی گذشتیم که درآن همیشه‌بهار[1] زیبایی از آن ایالت کاپ که گلهای آن به توت فرنگی و برگهای آن به پاره‌های ماهوت خاکستری مانند بود ، بوی نشان دادم وی این‌گلبن را دلفریب یافت ،اما من آنرا بخشیده بودم و دیگر در اختیارم نبود چون در ملازمت او از حدایق تویلری می‌گذشتم ، وی بوی قهوه شنید . بمن‌گفت «این رایحه سخت خوشایند من است . چون آنرا در پلکان عمارت دود می‌دهند ، همسایگانی دارم که در خانه را می‌بندند و من درخانه‌ام را باز می‌کنم» باوگفتم: «شماکه ازعطر قهوه خوشتان‌می‌آید لابد قهوه می‌نوشید .» جواب داد :«آری، ازچیزهای تفننی‌تنهابستنی وقهوه را دوست دارم.» من یك لنگه قهوه ازجزیرهٔ بوربون آورده بودم وآن را درچند بسته جاداده بودم که بین دوستانم قسمت‌کنم . فردایی ، بسته‌یی ازآن را بارقعه‌یی برایش‌فرستادم و در آن رقعه بوی نوشتم که چون می‌دانم از دانه‌های غیر بومی خوشش می‌آید تقاضای پذیرش آن تحفه را دارم وی در جواب ، رقعهٔ بسیار مؤدبانه‌یی بمن نوشته از حسن توجهم تشکرکرد

اما روز بعد ، رقعهٔ دیگری از اوبمن رسیدکه لحنی بکلی‌غیر از اولی داشت. وی در این رقعه چنین نوشته بود

« آقا ، دیروز مهمان داشتم ونشد ببینم بسته‌یی که برایم فرستاده‌اید محتوی چه چیزی است. ما تازه با هم آشنا شده‌ایم‌و هنوز هیچ نشده ازهدایا شروع‌کرده‌ایم.

---

۱ .immortelle ، نام عده‌ای ازگیاهان است‌که گل‌آنها دیر زمانی عمرمی‌کند

این درحکم آنست که معاشرت ما بیش از آنچه شاید و باید ناجور و مقرون به نابرابری باشد؛ بضاعت من اصلاً بمن اجازهٔ هدیه دادن نمی‌دهد ؛ ازاسترداد قهوهٔ ارسالی خود یا ترك صحبت با من یکی را برگزینید .

سلام ارادتمندانهٔ مرا بپذیرید .

ژ . ژ . روسو »

به وی جواب نوشتم که چون خود درکشوری بوده‌ام که این قهوه ازآن بدست آمده ، کیفیت وکمیت تحفه‌یی که فرستادم آنرا بیمقدار می‌سازند واز اینکه بگذریم انتخاب یکی از دو شق پیشنهادیش را برعهدهٔ خودش می‌گذارم . این مشاجرهٔ خفیف باین شرط پایان یافت که من از او یك ریشهٔ گنه‌گنه چینی وکتابی در ماهی‌شناسی که از مون پلیه برایش فرستاده بودند بپذیرم . فردای آن روز مرا به نهار دعوت کرد ، ساعت یازده صبح نزد او رفتم . ما تا نیم بعد از ظهر با هم بصحبت نشستیم . آنگاه همسرش سفره گسترد . روسو یك بطری شراب برگرفت ودرحالیکه آنراروی میز می‌گذاشت پرسید که آیا برایمان بس است وآیا ازشراب خوشم می‌آید . بوی گفتم: «چند نفریم ؟ » گفت «سه نفر ، شما ، همسرم ومن .»جواب دادم:« هر وقت شراب می‌خورم اگر تنها باشم بشیرینی یك نصف بطری می‌نوشم و اگر با دوستانم باشم اندکی بیشتر می‌نوشتم .» گفت: «حال که اینطوراست، یك بطری برای ما بس نیست وباید سری به سرداب بزنم .»وی از سرداب یك بطری دیگر شراب آورد . همسرش دودیس خوراك دربرابرما نهاد ، یکی از آنها محتوی پیراشکی‌های ریز و

دیگری سرپوشیده بود روسو اولی را بمن نشان داد و گفت «این غذای‌شما است وآن دیگری مال من است.» به وی‌گفتم :«من‌پیراشکی‌کمتر می‌خورم ، اماامیدوارم از غذای شما بچشم.» گفت «اوه ! هر دوازغذاهای متعارف‌اند. اماکسان بسیاری‌از این یکی غافل‌اند ؛ این یك خوراك‌سوپیسی است ، معجونی است از چربی‌گوسفند، سبزیجات وشاه بلوط .» خوراکی عالی بود . برشهایی از گوشت گاو بصورت سالاد و سپس نان بیسکوییت وپنیر، چاشنی این خوراك شد پس از آن همسر روسو قهوه آورد روسوگفت: «اصلاً لیکور برایتان نمی‌آورم چون ندارم . من به آن پیرو طریقت سن ـ فرانسوا شباهت دارم که زنا را موعظه می‌کرد نوشیدن یك بطری شراب را بیشتراز سرکشیدن یك جام لیکور خوش دارم

در اثنای صرف غذا از هندوستان ویونانیان و رومیان سخن گفتیم پس از ناهار وی رفت وبرای من چند دستنویس آورد که هر وقت به آثارش رسیدم ازآنها حکایت خواهم‌کرد . دنباله‌یی ازکتاب«امیل»، نامه‌هایی چند دربارهٔگیاه شناسی، شعر منثور کوتاهی دربارهٔ لاوی که بنیامینیان به زنش تجاوزکردند و قطعات دلکشی را که از اثر تاس ترجمه‌کرده بود برایم خواند . گفتم «خیال دارید این آثار را در دسترس عامه بگذارید؟» گفت: اوه!« معاذالله ؛ آنها را بخاطر اینکه لذت ببرم و شب با همسرم بصحبت نشینم نگاشته‌ام .»بانو روسو دنبالهٔ سخنان او راگرفته‌گفت «اوه ! آری ، چقدر مؤثر است بیچاره سوفرونی! وقتی شوهرم این قسمت از کتاب را برایم خواند هایهای‌گریستم.» سرانجام خانم روسو متوجهم ساخت‌که‌یك‌ساعت از

PersianPDF.com

نه شب گذشته است ؛ من ده ساعت پیاپی را مثل یك لحظه گذرانده بودم

ای خواننده ، اگر این تفصیلات را پوچ وسبك می‌یابی ، از این پیشتر نرو ؛ همهٔ این جزئیات برای من گرامی‌اند ودوستی من با روسو اختیار انتخاب را ازدستم گرفته است . اگر خوشتان می‌آید که مردان بزرگ را از نزدیك ببینید و اگر در روایتی سادگی وصمیمیت را عزیز می‌شمارید ، راضی خواهید شد من به قوهٔ خیال هیچ میدان نمی‌دهم ، از هیچ فضیلتی بمبالغه یاد نمی‌کنم و هیچ عیبی را نمی‌پوشانم . در نقل ماجرا هنری جز آن بکار نمی‌برم که به آن اندك نظمی بخشم .در اشتیاق آنکه از خاطرات خویش در بارهٔ روسو چیزی را بهدر ندهم ، چند قصهٔ دیگر گردآورده بودم؛امااین قصه‌ها ، فقط بر پایهٔ شایعات استوار بودند و من چنین خواسته‌ام که این رساله قدر و ارجی داشته باشد که حتی بهترین کتب تاریخ از آن بی‌بهره‌اند وآن وزن و ارزش دراین‌که موردی در آن نیاورم که خود شاهدش نبوده باشم یا از زبان خود روسوآنرا نشنیده باشم

روسو بسال ۱۷۵۸ در شهر ژنو ازپدری‌که پیروآیین پروتستان‌وحرفه‌اش‌ساعت سازی بود تولد یافت.[۱] وی برادری بزرگتر از خود داشت . آنان در دامن مادر و خالهٔ خویش پرورش یافتند . این دوخواهر آنچنان از سر مهر ، یگانگی داشتند که چون روسو وبرادرش را بگردش می‌بردند ، مردم بمشاهدهٔ محبت مشترك آنان، حیران و مردد می‌ماندند که آن دوکودك از آن کدامیك‌اند . روسو اشعاری برایم

۱. روسو بطوریکه درآغاز کتاب آمده بسال ۱۷۱۲ تولد یافت

خواند که دربارهٔ این یگانگی و یکرنگی بغایت کمیاب سروده شده وچنین اندیشه یی را در بردارد ؛ اما چون فکر نمی کردم آن کسی باشم که روزی حتی گردآوری بقایای گهواره‌اش نیز برعهدهٔ من باشد ، آن اشعار را از یاد برده‌ام .روسو در دو سالگی از مادر محروم گشت: خاله‌اش به پرورش او ادامه داد وروسو هرگز پرستاری ومهربانی این زن را که در روزگار کودکی نثار وی شده بود فراموش نکرد . شاید وی هنوز زنده باشد ولااقل تا چندسال پیش حیات داشت این را از کجا دانسته‌ام ، ماجرا بدین قرار است سه سال پیش ، یکی از رفقای دیرین دانشکده از من خواهش کردکه به ژان ـ ژاك روسو معرفیش کنم. وی جوان نیکی بودکه سری پرشورو خونی گرم داشت وی بمن گفت که روسو را درکاخ تری دیده وچون پس از آن بدیدن ولتر به ژنو رفته ، خبر یافته که خالهٔ روسو نزدیك آن شهر در دهکده یی بسر می‌برد پس بدیدن آن زن رفته و درآنجا پیرزن را یافته و آن پیرزن چون دانسته که وی خواهر زاده‌اش را دیده ازشادی درپوست نمی گنجیده وباوگفته :«چطور آقا، شما او را دیده‌اید ! راست است که دین ندارد ؟ روحانیان ما می‌گویند که وی لامذهب است : چگونه چنین چیزی امکان دارد ! وی برای من که پیرزنی بینوایم وبیش ازهشتاد سال دارم وتنها وبی خدمتکار درکاهدانی بسرمی برم، وسیلهٔ امرارمعاش می‌فرستد ؛ اگر او نبود از سرما وگرسنگی مرده بودم !» من جریان را مو بمو برای روسو بازگوکردم.وی بمن گفت :«این وظیفهٔ من بود،اومرا دریتیمی بزرگ کرده بود.» با اینهمه روسو نخواست رفیقم را بپذیرد ، هرچند زمینه را برای حاضر ساختن او به

این کار ازهرجهت آماده‌کرده بودم. گفت: « اورابنزد من نیاورید. به وحشتم‌افکنده است نامه‌یی بمن نوشته و درآن ازعیسی مسیح برترم شمرده است .»

پدر روسو او را رهنمون شدکه با خواندن پلوتارخ[1] به ادب آشنایی یابد دوسال و نیم داشت[2] که پدر وادارش می‌ساخت‌کنار دستگاهش بنشیند و صفحاتی از کتاب حیات مردان نامی[3] را بخواند از همان اوان وی با حساسیت بیان مقصود می‌کرد . پدرش که اورا سخت شبیه همسر خود می‌یافت ، همسری کـه حسرتش را می‌خورد ، گاهی بامدادان ، هنگام از خواب برخاستن به پسرش می‌گفت :« یاالله ، ژان ژاك ، از مادرت برایم بگو.» پسرش می‌گفت :« اگر ازمادرم بگویم بگریه در می‌آیید.» ازنظرغرابت لفظ نبودکه روسو دوست داشت نام‌ژان ـ ژاك را داشته‌باشد، بلکه بسبب آن بود که این نام روزگاری خوش وخاطرهٔ پدری را بیادش می‌آورد که هیچگاه دربارهٔ وی جز از روی مهر و رقت ، با من سخن نمی‌گفت برایم حکایت‌کردکه پدرش مرد بسیار قوی‌بنیه وشکارچی چیره‌دستی بوده‌که به خوراکهای لذیذ و تمتع بردن از زندگی علاقه داشته است . درآنزمان ، در شهر ژنو لجنه‌ها و مجامعی تشکیل می‌شد که هریك از اعضای آنها ، بپیروی از روح تجدد مذهبی ، لقبی مأخوذ از عهد عتیق اختیار می‌کرد. لقب پدرش داود بود.شاید همین لقب کمك

---

۱ مقصودکتاب «حیات مردان نامی» اثرپلوتارخ است . رجوع به‌صفحهٔ ۹۸شود .

۲ . کذافی‌الاصل

۳ Vic des hommes illustres.

کردکه رشتهٔ پیوند میان او و دیویدهیوم[1] برقرار شود ، چه وی خوش داشت که به نامهای واحد اندیشه‌های واحدی را بستگی دهد ، چنانکه در موردی که موضوع نام من درمیان بود شرح آن را خواهم داد بعلاوه این سبق ذهن وجه مشترك‌روسو و بزرگترین مردان روزگار باستان وحتی مردم روم بود ، مردمی‌که سرنوشت‌خویش را بدست سردارانی سپردند که بنظرآنان نام خوش یمنی داشتند ، از اینرو که به مردانی‌که خلق خاطرهٔ ایشان راگرامی می‌داشت متعلق بودند ، و این حقیقتی است که خصوصاً در زندگی خاندان سیپیون می‌توان سراغ گرفت .

در زمان حیات پدر روسو ، یك فرد تربیت شده در شهر ژنو پیدا نمی‌شد که پلوتارخ را ازبرنداشته باشد . روسو برایم حکایت‌کرده است که روزی بود که مردم آن شهر خیابانهای آتن را بهتر ازخیابانهای موطن خود می‌شناختند . جوانان در صحبتهای خویش، جز ازقانون و از وسایل استقرار یااصلاح‌جوامع سخن نمی‌گفتند. اشخاص ، نجیب وبلند طبع وشادان بودند . روزی از روزهای تابستان‌که‌گروهی از بورژواها دم در خانهٔ خویش بهواخوری نشسته بودند و با هم می‌گفتند و می‌شنیدند ومی‌خندیدند ، صاحبدولتی ازآنجاگذشت وچون صدای خنده‌آنان را شنید پنداشت که ریشخندش می‌کنند . ایستاد و از روی‌کبر ونخوت به آن جمع گفت:« وقتی من عبور می‌کنم ، شما چرا می‌خندید ؟» یکی از بورژواها با همان لحن به وی جواب داد : «هه ! وقتی ما می‌خندیم شما چرا عبور می‌کنید !» پدر روسو را با سرهنگی

---

۱ دیویدهیئت انگلیسی داود است

از یك خانوادهٔ متعین شهر که به وی دشنام داده بود نزاع افتاد به سرهنگ پیشنهاد کرد که شمشیر بدست گیرد و باوی دوئل کند اما سرهنگ نپذیرفت . همین ماجرا نگون بختش ساخت خانوادهٔ حریف ، او را به جلای وطن مجبور ساخت ؛ وی نزدیك صدسال داشت که درگذشت

ژان ـ ژاك روسو در چهارده سالگی ، با دست تهی و سرگردان از شهرژنو پای پیاده به شهر لیون رفت . سرشب به شهر رسید ، با آخرین تکهٔ نانش شام خورد وزیر یك طاقنما که درختان شاه بلوط برآن سایه‌افکنده بودند روی سنگفرش خوابید. تابستان بود . خودش با من گفت : «هرگز شبی دلپذیرتر از آن شب بسر نیاورده‌ام ؛ خواب سنگینی کردم ؛ سپس به آواز مرغان هنگام سپیده دم بیدار گشتم ؛ شاد وخرم همچون پرندگان ، سرود خوانان در خیابانها رهسپار بودم ، در حالیکه نمی‌دانستم بکجا می‌روم وچندان با کم نبود . پشیزی در جیب نداشتم . راهبی که پشت سرمن گام بر می‌داشت مرا صدا زد :«دوست کوچولوی من ! آیا به موسیقی آشنایید آیا به نت نویسی مایلید ؟» همهٔ هنرم همین بود؛ بدنبالش رفتم واو بکارم گماشت . گفتم. «خداوند بموقع بدادتان رسید. اما اگر بااین راهب مصادف نمی‌شدید چه می‌کردید؟» گفت «یحتمل سرانجام چون گرسنگی رومی‌آورد از مردم صدقه می‌خواستم .»

برادر بزرگش درهفده سالگی برای تحصیل ثروت به هندوستان رفت .هرگز خبری از او به روسو نرسید . مدیریك شرکت هندی وی را ترغیب کرد که به چین

---

۱. ظاهراً در شانزده سالگی درست است .

برود و او از اینکه به آن سفر تن در نداد برآشفته‌بود تقریباً درهمین زمان‌روسو در ایتالیا بسر می‌برد. اعتراف شرافتمندانه‌یی که وی درآغاز جلد سوم «امیل» درباره گناهان و بدبختی‌های خویش می‌کند چنان‌مؤثراست که نمی‌توانم لذت نقل‌عین آن را ازخود دریغ دارم :

«سی‌سال پیش ، دریکی ازشهرهای ایتالیا، جوانی جلای وطن‌کرده خود رابا منتهای فقر و تنگدستی دست و گریبان می‌دید . وی در خانواده‌یی پیرو آیین کالون بدنیا آمده بود ؛ اما عواقب ناشی از سردرگمی سبب شدتا وی‌که خود را فراری و درکشوری بیگانه ، بی وسیلهٔ امرار معاش می‌دید برای بدست آوردن نان تغییر مذهب دهد. درآن شهر مهمانسرایی‌بودبرای‌نوآیینان و اورا درآنجاپذیرفتند. هنر مجادله ومباحثه را به وی آموختند و از این راه شکهایی بدلش راه دادند که پیش ازآن نداشت و با شری آشنایش ساختندکه پیش از آن نمی‌شناخت اصول و شرایع دینی تازه‌یی بگوشش خورد وآداب و رسوم‌بازهم تازه‌تری را دید ؛ اینجمله را مشاهده کرد و نزدیك بودکه قربانی آنها گردد . خواست بگریزد ، محبوسش ساختند ؛ شکوه‌کرد ، شکوه‌هایش را کیفر دادند ؛ اوکه بازیچهٔ ستمگران بود دید که با وی بخاطرآنکه نخواسته بود به جنایت تسلیم گردد ، رفتاری راکه با جانیان می‌شود در پیش‌گرفته‌اند. بگذار آنانکه خبر دارندکه نخستین‌محنت قهروبیدادگری تا چه اندازه دلی جوان را خشمگین وبرآشفته می‌سازد ، حال او را در نظر مجسم سازند ازسربغض و دل‌پری سیل اشك از چشمانش جاری می‌شد ، ازخشم و نفرت،

نفسش در گلو می‌گرفت . دست استغاثه بسوی خدا و بندگانش دراز می‌کرد ، با هر کس درد دل می‌گفت وهیچکس به دردش نمی‌رسید: جز چاکرانی فرومایه فرمانبردار مرد ننگینی[1] که باواهانت می‌ورزید یادستیارانش که بر مقاومت جوان می‌خندیدند و مرد رسوا را به تأسی ازخویش برمی‌انگیختند ، نمی‌دید . اگرمرد روحانی‌شریفی که برای کاری به مهمانسرا آمد وجوان توانست با او مشورت کند ، نبود ، پاك از دست رفته بود . مرد روحانی مستمند بود وخود به همه‌کس نیاز داشت ؛ اما آن جوان ستمدیده به او بیشتر محتاج بود واو نیز برای تسهیل فرار جوان ، این خطر را پذیرفت که برای خویش دشمنی خطرناك بتراشد و همانا در تسهیل فرار جوان تردیدی بدل راه نداد .

«جوان که از رذیلت‌گریخته در عالم فقر ومستمندی گام نهاده بود، بی آنکه توفیقی یابد با سرنوشت خویش پنجه می‌کرد ؛روزی‌فرا رسید که خود رابرسرنوشت فایق پنداشت با نخستین پرتو دولت و اقبال ، معایب و حامی خویش را بدست فراموشی سپرد اما دیری نگذشت که‌جزای این ناسپاسی را دید ، همهٔ امیدهایش برباد رفت جوانیش بیهوده بسودش در کار بود ، اندیشه‌های افسانه آسای او همه چیز را تباه می‌ساخت وی که نه چندان هنر ومهارت داشت که راهی آسان بروی خود بگشاید و هم ازاو برنمی‌آمدکه میانه رو یا خبیث وبدسیرت باشد ، دعویهای فراوانی‌کردکه نتوانست به هیچکدام آنها دست یابد وچون بار دیگر به درماندگی

---

۱ روسو به سفیرفرانسه در ونیز نظر دارد

روز نخست افتاد و بی‌روزی و بی‌پناه ماند وچیزی نمانده بودکه ازگرسنگی بمیرد،از نو بیاد حامی خویش افتاد .

«روسو بنزد این مرد باز می‌گردد، او را می‌یابد وبگرمی پذیرفته می‌شود ؛ دیدارش مرد روحانی را بیادکار نیکی‌که انجام داده بود ، می‌اندازد ؛چنین‌خاطره‌یی همواره روان را شاد می‌سازد. این مرد طبیعتاً خوی انسانی داشت ومهربان‌وغمخوار بود ؛ وی آلام دیگران را از دردهای خویش قیاس‌گرفته احساس می‌کرد و رفاه و آسایش اصلا سنگدلش نساخته بود ؛ القصه راهنماییهای خرد وتقوی وفضیلتی قرین روشن بینی ، سرشت نیك وی را استواری بخشیده بود وی جوان را می‌پذیرد ، مأوایی می‌جوید و او را به آنجا می‌سپارد ؛ او را در قوت لایموتش که بدشواری برای دوتن بسنده است سهیم می‌سازد .ازاین بالاتر ، باو درس می‌گوید ، دلداریش می‌دهد واین‌هنر سخت را به‌وی می‌آموزد که بشکیبایی بیمهری روزگار را برتابد. ای‌کسانی‌که تصورات بی‌اساس دارید ، آیا ازکشیشی درسرزمین ایتالیا هرگز چنین کراماتی انتظار داشته‌اید ؟

«این روحانی شریف ، نایب‌کشیش ساووایی بینوایی بود که براثرماجرایی‌در جوانی، با اسقف خویش چپ افتاده بود ...

روسو پس ازآنکه مصائب وفضایل حامی خویش را وصف می‌کند می‌گوید «ازسخن‌گفتن بعنوان شخص ثالث خسته شده‌ام و این خود وسواس بیهوده‌یی است ؛ چه ، شما ای همشهری ، بخوبی احساس می‌کنیدکه این فراری‌سیه بخت‌خودم‌هستم؛

از بی رویگی‌های روزگار جوانی آن‌قدر خویشتن را دور می‌پندارم که یارای‌اقرار به آنها را داشته باشم ؛ و دستی‌که مرا ازآن ورطه بیرون‌کشید ، بخوبی شایستهٔ آن هست که ببهای اندك شرمندگی وخجلتی ، لااقل نیکوکاریهایش را بزیور افتخار بیارایم. »

روسوکه ازچنگال کشیشان سفاك‌گریخته بود وسامری نیکدلی وی را دریافته و بزیر بال وپرگرفته بود ، یکدم خویشتن را بدرخانهٔ دولت واقبال وشرف و افتخار یافت . وی به نمایندگی سیاسی فرانسه در ونیز وابسته شد و در زمان غیبت سفیر وظایف دبیر سفارت را انجام داد . سفیرکه سخت لئیم بود ، خواست تا از پاداشی‌که دربار فرانسه درچنین مواقعی به دبیران سفارت می‌دهد طرفی برگیرد سفیر برای واداشتن روسو به این‌گذشت به‌وی می‌گفت :«شما خرجی ندارید ، عایله‌یی‌ندارید. امامن ناگزیرم جورابهایم را خودم وصله کنم. »روسو جواب می‌داد :« منهم‌مثل‌شما، با این تفاوت که وقتی جورابهایم را وصله می‌کنم به یکی دیگر باید مزدبپردازم‌تا مکتوبات رسمی سفارت را بنویسد .»مقامات وزارت امورخارجه به خصلت این سفیر خوب آشنا بودند ؛ شخص موثقی چندتایی از اصول موضوعهٔ لئامت‌او را یادکرد ؛ ازجمله سخنان سفیر دراین زمینه اینکه سه لنگه‌کفش معادل دو جفت آن است ، چه همواره یك لنگه زودتر از لنگهٔ دیگر ساییده می‌شود . بالنتیجه وی همیشه‌سه لنگه‌کفش درآن واحد سفارش می‌داد

دراین فرصت ، دیدم که همهٔ جاه طلبان سرانجام به خست می‌گرایند و خود

خست نوعی جاه طلبی که جهت منفی دارد بیش نیست و این هر دو صفت بیك‌اندازه با خشونت و سبعیت وستمگری ملازمند .

روسو در مون‌پلیه و فرانش‌کنته و سوییس و حوالی نوشاتل زیست کرده اما نمی‌دانم درچه دوران‌هایی از زندگی در این نقاط بوده است بندرت در این باره پرسشهایی از اوکرده‌ام وی ازحیات گذشتهٔ خویش جزآنچه را که خوش داشت با من در میان نمی‌نهاد . او را بهمان سان که می‌دیدم می‌پسندیدم و از اینرو برایم چندان اهمیتی نداشت‌که سابقاً چگونه بوده است . مع‌الوصف ، روزی ازاو پرسیدم که‌آیادوردنیا سفرنکرده‌وخودش‌سن ـ پر وی داستان «نوول هلوئیز» نیست .جواب داد : «نه، من از اروپاگام‌بیرون ننهـاده‌ام. سن ـپرو درست‌آنچه من بوده‌ام نیست بل آنست که دلم می‌خواست بوده باشم . »

ظاهراً ، سرنوشت او ، با وجود فقدان ثروت، اندك‌بذر سعادتی برراه‌زندگیش افشاند . وی در شخص ژرژکایت معروف به میلورد مارشل حاکم نوشاتل ، دوستی داشت و یاد این دوست را بعزت بخاطر سپرده بود روسو و او باتفاق یکی از ناخدایان شرکت هندوستان چنین نهاده بودند که هریك از آنان در ساحل دریاچهٔ ژنو یك ملك مزروعی بنجاقی بخرند و عمرخویش را درآن بگذرانند . قراربراین بودکه عزلتگاههای ایشان نیم منزل ازهمدیگر فاصله داشته باشند و هر وقت یکی ازآن سه تن خواهان آن شودکه دیدار دو دوست دیگرش را پذیره گردد ، درفش کوچکی برفراز خانه‌اش بر افرازد با این قرار ومدار ، هریك از آنان دو نعمت

بزرگ برای خویش فراهم می‌آورد که بنظر من بسیار خوش و کمیاب‌اند ، یکی آزادی درخانه و دیگری منظر بام خانهٔ دوست درچشم انداز .

روسو چندین سال در مون‌مرانسی ، در خانهٔ محقری واقع در کمرهٔ کوه ، میان دهکده اقامت‌گزید . به او گفتم که بدرون آن خانه رفته‌ام گفت «در آنجا اقامت‌کرده‌ام ، اما درخانهٔ بمراتب دلپذیرتری درهمان جنگل مون مرانسی نیز بسر برده‌ام جای دلفریبی بودکه آنرا ارمیتاژ می‌نامیدند ، اما این محل دیگر وجود ندارد وخرابش کرده‌اند . من غالباً به‌گوشهٔ دنجی از جنگل می‌رفتم که مرا سخت خوشایند بود . روزی در آنجا نشیمن‌هایی از چمن یافتم این امر نامترقب بسیار دلشادم ساخت.» به‌اوگفتم : «پس‌دوستانی داشتید .»گفت:«درآن زمان دوستانی‌داشتم، اما اکنون دیگر دوستی ندارم.» یکبار باوگفتم : «چرا از اقامت در روستاکه آنهمه به‌آن علاقه‌مندید دست‌کشیدید وآمدید دریکی از پر ازدحام‌ترین خیابانهای شهر پاریس سکونت‌گزیدند ؟» جواب داد : «در روستا باید وسیلهٔ گذران زندگی داشت شغل رونویسی نت موسیقی که‌من دارم از حضور در شهر پاریس ناگزیرم می‌سازد وانگهی بیهوده می‌گویندکه‌درروستا زندگی ارزان تمام می‌شود.تقریباً همه چیزرااز شهر به آنجا می‌آورند.اگر به دوپشیز فلفل حاجت داشته باشید باید شش‌شاهی‌دلالی بدهید. بعلاوه، در روستاست چانگان مایهٔ عذاب من‌بودند.ازجمله‌یك‌روز، زنی از زنان پاریس ، برای آنکه مرا ازپرداخت چهارشاهی مزد چاپارنامه معاف سازد[1]

۱. ظاهراً درقدیم مزدچاپار را درمقصد می‌گرفتند .

قریب چهار فرانك بگردنم گذاشت.وی آن نامه را بوسیلهٔنوکرش،برای من به مون مرانسی فرستاد. من به حامل نامه ناهار ویك اکو[1] پاپمزد دادم .این کمتر بن پاداشی بودکه درقبال زحمات اومی‌شد پرداخت، چه،راه را پیاده پیموده وبخاطر من تا آنجا آمده بود . اما دربارهٔ انتخاب خیابان‌پلاتری‌یر باید بگویم‌که این نخستین خیابانی بودکه هنگام ورود به پاریس درآن منزل کرده‌ام ؛ مسئلهٔ عادت است بیست وپنج سال‌است‌که درآنجا اقامت دارم.» روسو دوشیزه لواسور ازاهالی‌ناحیهٔ برس‌که مذهب کاتولیك داشت بهمسری‌گرفت و ازاو ابداً فرزندی نیافت.

حال‌که نظری به وقایع زندگی‌روسوافکندیم ، بەساختمان‌جسمانیش‌بپردازیم. وی در اغلب سفرها خوش داشت که پیاده برود ، اما این تمرین هرگز نتوانسته بود به راه رفتن روی سنگفرش خوگرش سازد . پاهایش بسیار حساس بود . می‌گفت:«از مرگ باکی ندارم ، اما از درد بیمناکم.» مع‌الوصف‌بسیار نیرومند بود ؛ درسن‌هفتاد سالگی ، بوقت زوال روز ، به چمنزار سن ژروه می‌رفت ، یا در بوآدوبولونی‌گشتی می‌زد ، بی‌آنکه درپایان گردش خسته بنظرآید . دندانهایش نزله و تورم لثه پیدا کرده بودند که موجب شد قسمتی ازآنها را ازدست بدهد آب بسیار سرددردهانش می‌کرد تا درد نزله را بنشاند . وی به این نتیجه‌رسیده بود که داغی خوراك دندان درد می‌آورد وجانورانی که‌آب سرد می‌آشامند وخوراك سرد می‌خورند ، دندانهای

---

۱ . écu ، سکهٔ سه‌وگاهی شش لیوری و لیور واحد پول قدیم فرانسه که متعاقباً فرانك جانشین‌آن گردید .

سالم دارند . من خوبی درمان و صحت نتیجه‌گیری اورا بتحقیق درآورده‌ام ودیده‌ام که همهٔ دندانهای مردمان شمال ، ازجمله اهالی هند ، بر اثر نوشیدن چای بسیار داغ ، تقریباً ضایع است وحال آنکه دهقانان فرانسه دندانهایی به سفیدی صدف دارند . درسالیان جوانی ، روسو آنچنان اختلاجات شدیدی داشت که تپش دل او از سراچهٔ مجاور شنیده می‌شد . وی برایم حکایت کرد :« در آن زمان عاشق بودم . بسراغ آقای فتیسه پزشك معروف به مون پلیه رفتم ؛ وی خنده‌کنان بمن نظر افکند و دستی بروی شانه‌ام زده گفت «برادر ، دلم می‌خواهد که گاهگاهی یك جام پر شراب بنوشی.» روسو بخارات سودایی را «بیماری مردم خوشبخت » می‌نامید . بوی گفتم :« بخارات سودایی عشق خوش است، ولی اگر بهمراه آنها درك بخارات سودایی بلندپروازی نیز شما را دست می‌داد یحتمل طور دیگر حکم می‌کردید . « وی گاه بگاه نسبت به این سودا بغض وکینه بدل می‌گرفت برایم نقل‌کرد که اندك زمانی پیش ، روزی در بن بست دوفن گیر کرده بود وچون دروازهٔ گردشگاه تویلری را پشت سرش بسته بودند و مدخل‌کوچه را کالسکه‌های اشراف مسدود ساخته بود ، راه در رو نداشت ، دل بهلاك سپرده بود ؛ اما همینکه راه بازشد ، پریشانیش مرتفع گردید . وی درد خویش را درمانی بکار بسته بودکه برای همهٔ بیماریها مناسب‌است و آن اینکه علت را رفع‌کند . از اندیشیدن ، خواندن و صرف نوشابه‌های تند سر باز می‌زد . تمرینات بدنی ، آسایش روحی و لاابالیگری و بیغمی سر انجام عوارض درد را تخفیف داده بود زمانی دراز از فتق و شاشبند که ویرا به استعمال فتق‌بندو

میل زدن مجبور ساخته بود افسرده وتنگدل بود از آنجا که بروستا ، توان گفت همواره یکه وتنها ، دربیشه‌ها بسر می‌برد ، اندیشیدکه ردایی با آستر خز ببر کند تا ناراحتی خویش رابپوشاند وچون درچنین حالتی استفاده‌ازکلاه‌گیس چندان‌راحت نبود شبکلاهی بسرگذاشت اما ازجانب دیگر ، چون این طرز لباس پوشیدن در نظرکودکان و ولگردانی که همه جا بدنبالش بودند خارق‌العاده می‌نمود ، بناچاراز آن چشم پوشید جریان اسناد این باصطلاح لباس‌ارمنی به ذوق غرابت جویی‌بدین قراربود ، لباسی‌که نوانیهای روسو استفاده ازآنرا ضروری می‌ساخت

عاقبت ، با دست شستن از دارو وپزشك رنجوریهایش درمان‌گشت . وی حتی در نامترقب‌ترین حوادث کس بسراغ طبیب نمی فرستاد . درسال ۱۷۷۶ ، در پایان فصل پائیز ، شامگاهان‌که روسو از سرازیری منیل‌مونتان رو بپائین می‌آمد ، یکی‌از آن سگهای عظیم‌الجثه دانمارکی نژاد که رعونت ونخوت توانگران موجب می‌شود در معابرپیشاپیش کالسکه‌ها بتازند و رهگذران رابیچاره سازند ، چنان بضربت‌روسو را بروی سنگفرش سرنگون ساخت که وی بکلی بیهوش شد ؛ مردمان نیکوکاری که از آنجا می‌گذشتند وی را از زمین برخیزاندند لب بالاییش شکاف برداشته بود و شست دست چپش خراشیده و پوست آن کنده شده بود ؛ وی بهوش آمد خواستند کالسکه‌یی برایش بگیرند : وی اصلا رضا نداد ، مبادا درکالسکه بچاید پای‌پیاده به‌خانه بازگشت ؛ پزشکی بشتاب خود را به او رساند وی محبتش را سپاس‌گفت ، اما کمکش را نپذیرفت ؛ به این قناعت ورزید که جراحاتش را که پس از دو سه

روزی کاملا التیام یافت ، بشوید . می‌گفت: «طبیعت است که درمان می‌کند نه آدمیان.»

چون به بیماریهای داخلی مبتلی می‌شد پرهیز می‌کرد و میخواست تنها بماند و می‌گفت در چنان حالی آسایش و تنهایی برای تن همانقدر ضرورت دارد که برای روان

شیوهٔ خواب وخوراکش در زمان سلامت ، وی را تاپایان عمر ترو تازه‌وشاداب ونیرومند وشادان وخرم نگهداشته است . وی درفصل تابستان ، ساعت پنج صبح از خواب برمی‌خاست، تا ساعت هفت ونیم به رونویسی نت موسیقی می‌پرداخت ، آنگاه ناشتایی می‌خورد و هنگام صرف ناشتایی به تنظیم گیاهانی که بعد از ظهر روز پیش چیده بود ، روی صفحهٔ کاغذ ، سرگرم می‌شد . نیم‌ساعت بعد ازظهر ناهار می‌خورد . ساعت یك ونیم بعد ازظهر برای صرف قهوه اغلب به‌کافهٔ شانزلیزه که میعادگاه مابود می‌آمد این کافه ، شادروان کوچکی از باغ مادام دوشس دوبوربون بود که زمانی گرمابهٔ مارکیزدوپمپادور درآن جای داشت سپس برای گردآوری نمونه‌های گیاهان، درهوای خوش وآفتابی ، حتی درآفتاب تموزکلاه بزیر بغل به دشت وصحرامی‌رفت. مدعی بود که تابش خورشید اثر خوشی در او دارد . مع‌الوصف به او گفتم که مردم سرزمینهای جنوب ، هـرچه به استوا نزدیك‌تر شویم، سر را با کلاههـای بلندتری می‌پوشانند ؛ برای او فینه ودستار ترکان و ایرانیان ، کلاههای‌کله قندی چینیان و سیامیان و کلاههای مطرانی اعراب را شاهد آوردم‌که جملگی درپی‌آنند تابین‌سرو پوشش سرخویش فضای زیادی ازهوا حایل سازند ، در صورتیکه مردم سرزمینهای

شمال عرقچین گونه‌هایی بیش بسر ندارند ؛ افزودم که طبیعت در نقاط گرمسیری ، درختانی با برگهای درشت وپهن می‌رویاند واین اوراق گویی بخاطر آن بدینصورت درآمده‌اند که به جانوران و آدمیان سایبانهای بیشتری ارزانی دارند ، سرانجام ، غریزهٔ گله‌ها را که در سورت گرما به سایه پناه می‌برند ، یادآوری کردم اما این دلایل اثری نداشت : وی عادت وتجربهٔ خویش را دلیل می‌آورد . مع‌الوصف ، من مرضی را که وی درتابستان سال ۱۷۷۷ به‌آن مبتلی‌گشت معلول این گردشهای پیکر سوز می‌دانم . این ناخوشی عبارت بود از جوشش صفرا با تهوع و درهم‌فشردگی و انقباض عصبی ، بچنان شدتی‌که خودش در نزد من اقرارکردکه هرگزآن اندازه درد نکشیده است آخرین بیماریش ،که سال بعد ، درهمان‌فصل ،متعاقب همان‌گردشها روی نمود باحتمال قوی بهمان علت بوده است . هرقدر که وی به‌آفتاب علاقه‌داشت ازباران هراسان بود . هر وقت باران می‌آمد از خانه پا بیرون نمی‌گذارد خنده کنان بمن می‌گفت :«من درست بخلاف‌آدمك هوا سنج سوییسی هستم : هنگامی که وی تو می‌رود من بیرون می‌آیم و هنگامی که او بیرون می‌آید من تو می‌روم روسو اندکی پیش ازپایان روز از گردش باز می‌گشت ؛ شام می‌خورد و ساعت نه و نیم به بستر می‌رفت نظام زندگی او بدین سان بود . ذوقش نیز بهمان اندازه‌ساده وطبیعی بود[1] وی هرغذایی را می‌خورد سوای مارچوبه که احساس کرده بود برای

---

۱ . یادداشت بقلم برناردن دوسن پی‌یر: «برای‌ابتدا به‌آن حسی که پیشگام سایر حواس روسو بود، می‌گوییم‌که وی چون اصلا توتون‌نمی‌کشید،شامهٔ بسیارتیزی داشت.←

مثانه زیان دارد لوبیا ، لپه وکنگر سبز ونورس را کمتر از رسیدهٔ آنها سالم و گوارا می‌شمرد .ازاین‌حیث،میان‌نوبرترەبارو بقولات‌ونوبرمیوجات فرقی نمی‌گذاشت. ازباقلای‌صیفی،زمانی‌که قد می‌کشید وبااینهمه هنوزتربود، بسیارخوشش‌می‌آمد. برایم حکایت‌کردکه بیشترها چون به پاریس آمده بود ، با بیسکوییت افطار می‌کرد ؛ در آن هنگام دوقنادی درپاله روایال بودکه بسیاری کسان برای صرف غذای شب خود به آنجا می‌رفتند یکی ازآنها در بیسکوییت‌های خود ترنج بکار می‌برد ودیگری بکار نمی‌برد و این یکی حسن شهرت بیشتری داشت روسو بمن می‌گفت :«سابقاً ، همسرم ومن ، موقع شام یك ربع بطری شراب می‌نوشیدیم؛ سپس به نیم بطری‌رسید؛ حالا یك بطری‌تمام می‌نوشیم واین ما راگرم می‌کند .»

تاگیاهی را بونمی‌کرد برای مجموعه‌اش نمی‌چیدوگمان می‌کنم اگر بتعداد روایحی که درطبیعت هست نامهایی برای تسمیه وتمییز آنها وجود می‌داشت ، وی می‌توانست رساله‌یی در عطرگیاهان بپردازد . بمن آموخته بود که بسیاری از نباتات را تنها با رایحهٔ آنها بشناسم میخك درختی راکه ریشهٔ آن بوی میخکی می‌دهد که به‌غذا می‌زنند ، علف خاج را که عطرعسل دارد ، کلاغك راکه بوی‌گلابی دارد پوکولودیوم ووالواره را که بوی ماهی‌قودنمك، سود می‌دهد،قسمی گل شمعدانی را که بوی‌کباب ران‌گوسفند می‌دهد، پنجه گرگی بشکل قوطی صابون را که با چنان هنر ومهارتی بصورت‌کوزه‌های خربزه مرز بندی شده که اگر درصدد گشودن آن ازهمین مرزها برآیند ناگهان روی‌درزی که‌بکیفیتی نامشهود ازپهنایش کشیده شده شکاف برمی‌دارد و انسان را از غباری عفن می‌پوشاند دربارهٔ این طرفه کاریها که طبیعت‌گویی بیاری‌آنها ، حتی فراورده‌های دست آدمی را برای بمسخره گرفتنش تقلید می‌کند، چه می‌توان گفت ؟»

روسو دوست داشت که از لبنیات خوب سویس منجمله از لبنیاتی که در چند نقطه ازکرانهٔ دریاچهٔ ژنو برای مشتریان می‌آورند ، یادکند . خامهٔ آنجا درتابستان برنگ گل سرخ است ، زیرا گاوان آن ناحیه مقدار زیادی توت فرنگی ، که در چراگاههای کوهستانی می‌روید ، می‌خورند . وی می‌گفت :« در هوای آن نیستم که هر روز خوراك چرب ونرم بخورم ، اما ازآن بدم نمی‌آید . یك روزکه در کالسکهٔ کرایه‌یی مون پلیه بودم ، چندمنزل نرسیده به‌آن شهر ، درمسافرخانهٔ سرراه ، نهاری عالی مرکب ازگوشت شکار وماهی و میوجات برای ما آوردند ؛گمان‌کردیم‌که برای ماگران تمام خواهدشد، اما فقط سرانه سی شاهی از ما مطالبه‌کردند . ارزانی ،جمع همدل و همرنگ ، زیبایی منظره وفصل ، ما را بر آن داشت که مرکوب را روانه سازیم. درآنجا سه روز ماندیم وخوش بودیم . من هیچگاه غذاهایی بهتر از آنچه درآنجا خوردم نخورده‌ام آدمی از مواهب زندگی جز در سرزمینهایی‌که از داد و ستد و سوداگری درآنجا خبری نباشد بهره برنمی‌گیرد . اگرسودا وسود در کارباشد، هوای تبدیل هرچیزی‌به سیم و زر موجب می‌شود که‌آدمی ازهمه چیز محروم‌گردد.» چنین اندیشه‌یی اعتراض ومخالفت‌آن‌عده‌ازسیاستمداران جدید مارا تواندبرانگیخت که می‌خواهند بی‌بصیرت وحزم واحتیاط بازرگانی کشوری رابمثابهٔمسعودترین‌چیزی که بتوان برایش تأمین کرد بسط وگسترش دهند . به اظهار نظر ژان ـ ژاك دربارهٔ تمتعات خلقهایی که ابدا داد وستد وسوداگری ندارند نظردیگری دربارهٔ حرمانهای آنانکه مبادله وبازرگانی فراوان دارند باید بیفزایم من اندکی سفرکرده‌ام و در

کشورهایی که خود بافندهٔ مقادیر زیادی ماهوت‌اند مردم را تقریباً برهنه دیده‌ام ؛ در ممالکی که گاوهای نرو ماکیان بسیار پرورش می‌دهند ، کلبهٔ دهقان از کره ، تخم مرغ وگوشت تهی است و درآنجاکه مرغوبترین گندم سفید می‌روید کشاورزنان سیاه می‌خورد ؛ این‌آن چیزهایی است‌که‌من بیکجا درنرماندی دیده‌ام ، درسرزمینی که روستاهای آن بارورترین و پردادوستدترین روستاهایی هستندکه من‌می‌شناسم... رویهمرفته هیچکس قانع‌تر از روسو نبود . در گردشها همواره من بودم که به او پیشنهاد تغییر ذایقه می‌کردم . وی می‌پذیرفت، اما بروبرگرد نداشت‌که اومی‌بایستی دانگ خود را بپردازد واگر بی اطلاع او همه را خودم می‌پرداختم ، هفته‌های‌بعد ازآمدن بامن سرباز می‌زد می‌گفت « شما از قرار ما عدول می‌کنید . » دلگی از صفات کودکان است ، اماگاهی صفت پیرمردان هم اگر اواین عیب را می‌داشت، چه بسا سفره‌های‌رنگین‌که‌درپاریس برایش‌گسترده می‌شد !اما در این شهر ،مصاحبان نیك از غذاهای چرب و نرم‌کمیاب‌تراست ، وخوشی ولذت همینکه با فضیلتی معارضه پیدا می‌کرد ، برای او منتفی می‌گشت . دراینجا ازموردی یاد خواهم کردکه‌حاجتی سخت مبرم ، وی را برانگیخت . یکی از روزهای بسیارگرم تابستان ، در مرغزار سن ـ ژروه گردش می‌کردیم . وی غرق عرق بود ؛ رفتیم و دریکی از خلوتگاههای دلفریب آن محل ، روی علفزار مطرّی ، زیرسایهٔ درختان آلبالو نشستیم . کشتزار پهناوری پر از بوته‌های انگورفرنگی که میوه‌های کاملا قرمزی داشتند ، در برابر نظر ما بود .روسو بمن گفت: «من عطش فراوانی دارم واگر دستم برسد از این‌انگور

فرنگی‌ها می‌خورم ... ؛ آنها رسیده‌اند وانسان را بهوس می‌اندازند ، اما وسیله‌یی برای تحصیل آنها نیست. صاحب باغ حضور ندارد.» وی به‌آنها دست نزد درآن حول‌و حوش ، نه دشتبانان بودند ، نه صاحبان باغ ، نه شاهد و ناظری ، اما روسو درکشتزار فرشتهٔ داد را می‌دید . این ، شمشیرفرشتهٔ عدالت نبودکه وی پاس می‌داشت، ترازوی عدل بودکه حرمت می‌نهاد

چشمانش کمتراز ذایقه‌اش عفیف وپاك نبودند هرگز به زنی ، هراندازه هم زیبا بود نظر نمی‌دوخت . هر وقت دستخوش تأثر وهیجان می‌شد ، نگاهش جسورو استوار وحتی نافذ بود ؛ اما هرگز این نگاه را جز بروی کسی که می‌خواست سر ضمیر وحال دل خویش را برایش بیان کند درنگ نمی‌داد . سوای این حالت شاد ، چون به خیابانی درمی‌آمد جزدراندیشهٔ آن نبود که بی‌سرگردانی و معطلی‌وبسرعت و شتاب از آن بیرون شود روزی دربارهٔ بی‌اعتنائی او نسبت به چیزهایی که از برابرشان می‌گذشتیم به وی گفتم: «شما به‌گزنوکرات می‌مانید که عقیده داشت نظر افکندن به‌خانهٔ دیگری بمنزلهٔ گام نهادن‌درآن‌است .» جواب داد:« اوه ! این‌اندکی اغراق است !» قیافهٔ مردمان ، نه تنها در وی تلقین کنجکاوی نمی‌کرد ، توانستی بود که موجب سلب‌کنجکاویش گردد . غالباً برپیشانی او ابر غمی می‌دیدم که هر چه از شهرپاریس دورتر می‌شدیم بیشترپراکنده می‌گشت‌وبروشنی‌می‌گرایید وچون باردیگر به شهر نزدیك می‌گشتیم، ازنوفراهم می‌آمد. اما همینکه‌وی در روستا بود چهره‌اش خندان و بشاش می‌شدومی‌گفت : «سرانجام، اینك دور ازکالسکه‌ها، سنگفرش‌خیابانها

وآدمیان هستیم »خصوصاً سرسبزی دشت وصحرا را دوست داشت بمن می‌گفت «به زنم سپرده‌ام که هر وقت مرا سخت رنجور دید و دیگر امیدی به شفا و بهبودم نبود ، بگذارد تا به وسط چمنزارم ببرند ، دیدار آن درمانم خواهد کرد. » وی در فواصل بسیار دور اشیا را نمی‌دید و برای دیدن چیزهایی که در مسافات دور قرار داشتند ، از دوربین دو چشم‌کوچکی کمك می‌گرفت . امااز نزدیك ، درحقهٔ ریزترین گلها اجزایی را می‌دید که من با ذره‌بینی قوی بدشواری می‌دیدم نمای تپهٔ والرین را دوست داشت وگاهی شامگاهان ، می‌ایستاد و درعین خموشی آنرا نظاره می‌کرد، نه تنها بخاطر آنکه اثرات روشنایی در حال زوال را روی ابرها و تپه‌های اطراف ملاحظه‌کند بل بدانسبب که آن منظره وی را بیاد غروب‌های زیبا در کوهستانهای سوییس می‌افکند . از آن شامگاهها وصفهای دل‌انگیزی برایم می‌کرد و می‌گفت : «گاهی در سوییس سرزمینهای جادویی می‌توان دید . من درآنجا، در وسط یك‌دهانهٔ آتشفشان که مخروطهای مرتفعی از صخره‌های خشك و بیحاصل گرداگردش را فرا گرفته بودند ، ناحیه‌یی دیدم ، پربارترین گیاهان در آن روییده ، در اینجا و آنجا انبوه درختان سر راست‌کرده وغالباً خانهٔ محقری درآغوش آنها بر پا ایستاده در اوج فضایید وبزیر پاهای خویش چشم اندازهای دلپذیری می‌بینید . با اینوصف‌دلم نمی‌خواهد که بر فراز کوه منزل داشته باشم .چه ، مناظر زیبا لذت‌گردش را منتفی می‌سازند اما دلم می‌خواهد که خانه‌ام در دامنهٔ کوه باشد. » روسو جز در برابر زیباییهای طبیعت حساسیت نداشت . مع‌الوصف روزی از روزها که نخست‌بار به سو

می‌رفتم بمن گفت :« شما از دیدن این شهر لذت خواهید بـرد؛ من اصلا به پارك علاقه ندارم ، اما از میان آنهایی که بعمرم دیده‌ام پارك این شهر را از همه برتر می‌شمارم .» گاهی برای گردش ، به پارك لاموئت می‌رفت و تغییراتی را که در این گردشگاه داده بودند تأیید نمی‌کرد پارکهای متروك بیش از ویرانه‌های کاخها در او مؤثر می‌افتاد . وی از روی علاقه‌به آمیزهٔگیاه غیر بومی صحرایی و نباتات‌پرورش یافته، به خیابانهای مشجر که بصورت جنگل درآمده بودند ، به درختان تناور که سابقاًهرس شده بودند و شتاب داشتند که از نو شاخ و برگ زده شکل گیرند ، به رقابت هنر وطبیعت که درآن هنر انسانی تنها برای نشان‌دادن عجز خویش باطبیعت در می‌آویزد ، نظر می‌افکند . به کارهای عجیب وغریب توانگران که از یکسو در کنار جویبارهای مصنوعی باغ خویش‌غوکان‌ونی‌های سربی می‌نشانند و ازسوی دیگر با مواظبت تمام وزغهایی را که خودبخود به‌آنجا رو می‌آورند نابود می‌سازند می‌خندید وکج ذوقی کسانی را که صور تقلیدی ویرانه‌های‌آثارمعماری جملهٔممالك و اعصار را در قطعه زمین‌های‌کوچکی‌گردمی‌آورند ومی‌انبارند بسخره می‌گرفت اما بگمان من اگر این اطلال مصنوعی بانظم وترتیب بیشتری فراهم آیند ، دیگر تأثیری نخواهند داشت. ما ابنیهٔ باستانی را بعلت تلقین حزن و غم نیست که دوست داریم . ای خداوندان جاه و دولت ، اگر می‌خواهید که حدایق شما روزی برای آیندگان بصورت ویرانه‌های مقدسی همچون ویرانه‌های یونان و روم درآید ،مانند آنان از هم اکنون در کاخهای خویش فضیلت و تقوی و در شهرهای خود سعادت را

روسومی‌گفت: «خدا نشناسان‌اصلاروستا رادوست ندارند.البته‌آنان به‌روستای حوالی شهرپاریس‌که درآن‌همهٔ خوشیهای شهر،سفره‌های رنگین، رسالات وجزوات و زنان‌خوشگل فراهم‌اند،علاقه‌دارند؛ اما اگراینها راازآن روستا برگیرید از دلتنگی وکسالت خواهند مرد آنان در روستا چیزی‌نمی‌بینند مع‌الوصف بروی زمین‌کسی را نمی‌توان یافت که تنها بدیدن همان رخسار ومنظر طبیعت ، عواطف خداشناسی در دلش پدید نیامده باشد اگر نابغه‌یی مانند افلاطون با کشفیات جدیدعلم فیزیك نزد وحشیان می‌آمد وبه‌آنان می‌گفت: «شما وجودمدرکی را می‌پرستید اما اززیبایی آفریده‌های او تقریباً بی‌خبرید،» و آنگاه جملهٔ عجایب ذره‌بین ودوربین نجومی را به آنان نشان می‌داد ، حیرت زدگی ایشان به‌چه پایه می‌رسید! آن وحشیان بپایش می‌افتادند و خود او را بمثابهٔ خدایی می‌پرستیدند . چگونه تواندبودکه درزمانه‌یی با چنین فرهنگی پیشرفته خدانشناسانی وجود داشته باشند ؟ علت آنست که چشمها بسته و دلها سنگ وتاریك است.» از روی احساس روسو می‌توان حکم کرد که وی درطبیعت‌هیچ‌چیز را بابیعلاقگی وبیقیدی نمی‌دید ؛ مع‌الوصف ، همهٔ چیزها بیکسان مورد علاقه‌اش نبودند وی جویبارها را بیشتر از رودخانه‌ها دوست داشت منظرهٔ دریا را که بقول خودش بیش ازآنچه باید حزن وغم به‌دل می‌آورد نمی‌پسندید از فصول‌سال ، جز بهار راخوش نداشت ... می‌گفت «چون روزها روبکوتاهی می‌نهند بنظر من آخر تابستان است نیروی خیال زمستان را در نظرم مجسم می‌سازد

گفتم : «شما سال را بسیار مختصر گرفته‌اید ؛ مناظر زیبای سوییس پر توقع ومشکل پسندتان ساخته است ؛ اگر زمستانهای دراز روسیه را می‌دیدید ، زمستانهای ما بنظرتان تاب‌آوردنی می‌آمد طبیعت بمثابهٔ زن زیبایی است که خواه شادباشد خواه غمگین ومالیخولیایی ، مورد علاقهٔ من است .» درجواب می‌گفت:«ماههای نوامبر و دسامبر فقط خودپسندند .» از این که بگذریم هیچکس نبود که بیش از روسو از طبیعت لذت وتمتع ببرد ویك‌گیاه هم نبودکه‌وی درآن‌لطف و زیبایی سراغ نگیرد.

حس‌شنواییش مانندآهنگ‌صدایش تیزودقیق‌بود.می‌گفت موسیقی‌باندازهٔ نان برایش ضرورت دارد اما هنگامی‌که می‌خواست بهمراهی‌با اپینت خودش بخواند تا آهنگی چند از ساخته‌های خویش را برایم بسراید ، از صوت لرزان و شکستهٔ ناخوش خویشتن شکوه می‌کرد . گاهی از سرشوق و رغبت ،از رفتن باز می‌ایستادیم تا چه‌چه بلبل را بشنویم . وی مرا به این نکته التفات داد که موسیقی دانان، همهٔ زیر وبم‌ها ، تحریرها و تفنن‌های آواز هزاردستان را تقلید کرده‌اند ؛ ولی هیچیك ازایشان نتوانسته است چه‌چه کشیده وناله ومویه‌هایش را که در دل می‌نشیند و در سراسر سرود وترانهٔ او جای دارند و خصیصهٔ گلبانگ‌اوبند بیان‌کند هیچ‌پرنده‌یی نبودکه نوایش دقت روسو را جلب نکند . کاکلی که خود از نظر پنهان است ولی صدایش در مرغزار بگوش می‌رسد ، زمزمهٔ مرغ قهقهه در بیشه‌ها و بوته زارها ریزه خوانی پرستو روی بام‌خانه‌های دهکده‌ها ، ناله‌های قمری درجنگلها ، سرور چکاوك که چون نظمی‌ندارد وکیفیتی صحرایی درآن هست،روسو به آواز زنان‌شبان

تشبیهش می‌کرد ، لطیف‌ترین وشیرین‌ترین تصورات را در خاطرش پدید می آورد وی می‌گفت : «چه مایه‌های دلکشی از این نغمات ، برای اپراهایی که صحنه‌های روستایی را در آن بنمایش درمی‌آورند، می‌توان بیرون‌کشید .»

از ادراکات حسی‌کسی که ، بخلاف نسبت دهندگان فعل و انفعالات روانی به قوانین مکانیکی ، انفعالات روحی خویش را به مجموع لذات وتمتعات حسی خودباز بسته می‌داند ، هرچه بگوییم تمامی ندارد . بنابراین عشق در وجود او اصلاچیزی که تنها به مزاج و طبیعت مربوط باشد نبود . وی نکته‌یی را بجد با من در میان نهاده است‌که‌برای بسیاری‌کسان باورکردنش دشواراست وآن اینکه: «هرگزدختری از دختران اشرافی‌ومجلسی ، هرقدرهم زیبا باشد ،کمترین هوسی در اوبرنیانگیخته است». مع‌الوصف عقیده داشت که علل جسمانی‌همینکه دست بدست یکدیگردهند، کار را بجایی توانند رسانید که نه تنها بنای دانایی وخرد بلکه بنیاد عقل و شعور را واژگون سازد . شاهد مثال جالبی برایم آورد وگفت :«جوانی از اهالی ژنو که با انضباط وتنسك‌آیین دوران تجددمذهبی پرورش یافته بود ،در زمان نایب‌السلطنه[1] به ورسای آمد . شب وارد کاخ شد : دوشس دوبری بازی را اداره می‌گرد جوان نزدیك وی آمد ؛ تلؤلؤ دانه‌های الماس ، رایحهٔعطر وجلوهٔگردن نیم برهنهٔ دوشس، او را چنان ازخود بیخودساخت که ناگهان خویشتن را بروی سینهٔ آن بانو افکند و

---

۱ مقصود فیلیپ دورلئان نایب‌السلطنه فرانسه از سال ۱۷۱۵ تا سال ۱۷۲۳ در قسمتی از روزگار صفارت لویی پانزدهم است .

PersianPDF.com

دستها ودهانش را به آن چسباند . درباریان او را جدا ساختند وخواستند از پنجره بخاکش افکنند . ولی دوشس نگذاشت به اوآسیبی رسانند و فرمان داد که از وی سخت‌پاسداری کنند.» ازسوی دیگر روسو عشق رابمثابهٔ مهر افلاطونی محض نمی‌شمرد . وی از دیدن زن زیبایی که زمانی محبوبش بود و دیگر پیرگشته بود سرباز زد تاخیال خوشی که از اودر ضمیرش بجا مانده بود ، برباد نرود .

می‌بایستی نکویی رخسار با سیرت زیبا همدست شوند تا درروسو مؤثر افتند: چون این دو متفق می‌گشتند ، چنان قدرتی بهم می‌زدند که اگر وی از دسترسشان کنار نمی‌رفت ، سن و سال هم نمی‌توانست از تأثیرشان مصونش دارد . اما او عشق پیری را عقل باختگی می‌شمرد و می‌گفت : « آدمی بی امیدواری ، ابداً عشق نمی‌تواند ورزید ؛ اگر پیرمردی عاشق شودبه عقل و شعورش شك خواهم برد .»چون از خصوصیات روانیش سخن بمیان آید ، از برخی تمایلات روزگار جوانیش یاد خواهیم کرد برای آنکه در این مقام ، از آنچه برای جان و دلش بیگانه بود چیزی از قلم نیفتد ، رشتهٔ سخن را به مال و دارایش می‌کشانم یك روز صبح که درخانه‌اش بودم ، دیدم که برحسب معمول نوکرانی‌بنزدش می‌آیند تا طومارهای نت موسیقی را از اوبگیرند یا طومارهایی را برای رونویسی بنزدش بیاورند .وی‌ایشان راسر پا وبا سربرهنه می‌پذیرفت؛ به اولیها می‌گفت « فلان قدر می‌شود » و وجهی راکه می‌پرداختند می‌ستاند ؛ به آن گروه دیگر می‌گفت :« این طومار را کی باید تحویل‌داد ؟» فی‌المثل یکی جواب می‌داد: «خانم من بسیار طالب بودکه ظرف‌پانزده

روز آن را دریافت دارد .» روسو درجواب می‌گفت « اوه ! این مقدور نیست: من کار دارم ؛ زودتر از سه هفته نمی‌توانم تحویل بدهم .»گاهی سفارش‌را می‌پذیرفت و گاهی آنرا رد می‌کرد و درجزئیات این سودا و سودکمال شرافت و وجدان کارگری صدیق و دارای حسن عقیدت را مایه می‌گذاشت . من آوازه وحسن شهرت این‌مرد بزرگ را بیاد می‌آوردم. هنگامی که تنها ماندیم، نتوانستم ازگفتن‌این سخنان باوی خودداری کنم :«چرا از قریحه و استعداد خود فایدهٔ دیگری نمی‌جویید؟» درجواب گفت :«اوه ! درجهان دو روسو وجود دارد : یکی روسوی توانگر یا روسویی‌که هر وقت دلش‌می‌خواست‌می‌توانست توانگرشود،روسوی متفنن،عجیب وغریب وبوالهوس: این همان روسویی است‌که عامهٔ ناس‌تصورش‌را درسردارند؛ آن‌دیگری‌روسویی است که برای‌امرار معاش ناگزیر است کار کند ، و این همانست که بچشم می‌بینید .»

گفتم «لابد آثارتان موجبات رفاه و آسایش شما را فراهم آورده ، چه این آثار عدهٔ زیادی ازناشران را بنوا رسانیده است !»گفت :«من ازآثارخود بیست‌هزار لیور بیش بدست نیاورده‌ام . باز اگر این مبلغ را یکجا می‌گرفتم می‌توانستم بکارش اندازم اما متدرجاً که بدستم رسید خرجش‌کردم . یکی از ناشران هلند ، از راه حقشناسی ، مستمری مادام‌العمری بمبلغ ششصدلیور برایم مقرر داشت که سیصدلیور آن پس‌از مرگم به همسرم تعلق پذیراست این ، تمام ثروت من است . راه بردن عایله کوچك من صدلویی برایم تمام می‌شود ، بنابراین باید مازاد را از دسترنج خودبدست‌آورم .»

گفتم «چرادیگر نمی‌نویسید؟» گفت: «کاش هرگز نمی‌نوشتم! دوران نویسندگی روزگار همهٔ بدبختیهای من بود. فونتنل چه خوب این را پیشگویی کرده بود وی چون رسالات تحقیقی مرا دید گفت: «عاقبت کار شما را معاینه می‌بینم، اما سخنان مرا بیاد داشته باشید. من خود در زمرهٔ کسانی هستم که از حسن شهرت و آوازهٔ خود بیش‌ازهمه بهره‌مند گشته‌اند؛ این نام‌وآوازه برای من مستمریها، مناصب ومقامات، افتخارات و وجهه ببارآورده است؛ با همهٔ اینها هرگز هیچیك از آثار من به‌آن اندازه که غم وغصه برایم فراهم ساخته خوشی ولذت حاصل نکرده است. همینکه قلم بدست‌گیرید، راحت و سعادت را از کف خواهید داد.» حق با فونتنل بود: روی آسایش وخوشبختی ندیدم مگر زمانی که قلم را بزمین گذاشتم؛ ده‌سال است‌که سیاه روی سفید نیاورده‌ام.»

دربارهٔ راسین نیز همین را شنیده بودم. این سه‌تن[1] در اوج شهرت و در عین حال شور بخت بودند. پس برسرنوشت سخندانان سرزمین فرانسه بایدگریست.

بدنبال سخنان‌خودگفتم: «چرا لااقل دستنویسهای خود راگرانتر نفروخته‌اید؟» آنگاه روسو وجوهی را که ببهای فروش آثار خویش دریافت داشته بود جزء بجزء برایم برشمرد ومن همه‌اش را بیاد ندارم. می‌گفت: «تا آنجا که مقدور بود از آثارم بهره برگرفته‌ام. امیل را هفت‌هزار لیور فروخته‌ام؛ ناشران درمورد نقض حق طبع خود را بی‌گناه می‌شمردند. ولی مگر نه اینست که آنان نیز بنوبهٔ خویش حق

---

۱. مقصود روسو، فونتنل و راسین است.

طبع آثاری را که همکارانشان چاپ می‌کنند ، حرمت نمی‌گذارند ؟ از سفسطه‌های ایشان چه نتیجه می‌توان گرفت ؟ این نتیجه که طایفهٔ مصنفان ، تقریباً از تصنیفات خود بهره‌یی نمی‌برند ، درصورتیکه جامعهٔ ناشران می‌توان گفت همهٔ بهرهٔ آنراگرد می‌آورند . هروقت انسان به سوء استفاده‌های افراد وابسته به یك‌صنف می‌تازد ،باید به خود صنف واعضای‌آن‌یکی بتازد والا اعضا ، اعتبار صنف را زره خویش می‌سازند وصنف نیزگناه اجحافات و سوء استفاده‌هایی راکه ببرکت‌آن‌کیسهٔ خود را پرمی‌کند، بگردن اعضامی‌اندازد. چرامصنفان اثرخودرا دردست هرناشری غیرازناشرخریدار ، می‌بینند،هرکجا می‌خواهد باشد،بمثابهٔمالی‌که‌ازآن خودشان است، ضبط نمی‌کنند ؟ قانون این اجازه را به آنان می‌دهد ، اما به تمهید مقدمات و ترتیبات و تشریفات بسیار و دخالت ضابطان دادگستری و بازرسان سلطنتی ایالات که از تقلبات صنف ناشران ، زیرعنوان صلاح بازرگانی استان خود حمایت می‌کنند ، حاجت دارد . » گفتم :«ملتفتم، ازاین حمایت کتابخانه‌هایی مفت و رایگان برایشان فراهم می‌شود.» وباز گفتم: «اما شما می‌توانستید آثارخود را تجدیدطبع‌کنید.»گفت: «اگر به اثری چیزی‌نیفزایید‌یاازآن چیزی نکاهید، ناشردیگرنیازی به مصنف ندارد؛اگرهم درآنها تغییراتی بدهید، ناشروخریداران‌چاپ‌اول‌را فریفته‌اید.من‌همواره درهمان چاپ اول، آنچه راکه شایسته بودآورده‌ام .» برایم حکایت‌کردکه درهمان زمان که این‌صحبتها می‌رفت ، ناشری از ناشران شهر پاریس چاپ جدیدی ازآثار وی را بمعرض فروش گذاشته وچنین شایع ساخته بود که برای جبران زحمات ژان ـ ژاك روسو درتجدید

طبع آن آثار باوی قرار دادی بسته‌که هزار اکو مستمری به‌خودش وهمسرش بپردازد. روسو ازیکی ازدوستان خود خواهش کرد تا درآن باره کسب اطلاع‌کند ناشر با وقاحت وبی‌آزرمی ، این دروغ را درنزد او تأیید کرد روسو از این ماجرا بنزد آقای سارتین شکایت برد اما بدادش نرسیدند . این همان ناشری است که در پایان سال ۱۷۷۸ ، به‌آثار روسو جلد نهمی مرکب ازقطعات مخدوش ومزور افزوده‌ومتعاقباً دیوانه شده است . بدنبال سخنانم گفتم «اماپرنس‌کنتی که‌آنهمه بشما علاقه‌داشت، حق آن بود که در وصیت نامه‌اش مستمریی برایتان بجا می‌گذاشت.»گفت: «از خدا خواسته‌ام هرگز چنین چیزی پیش نیاورد که از مرگ کسی شاد شوم.» گفتم «اگر خطایی ازمن سرزد ببخشید . ولی آخرچرا در زمان حیات خویش در حقتان نیکی نکرد؟» گفت:« اوشاهزاده‌یی بود که همواره وعده می‌داد وهرگز وفا نمی‌کرد . بمن ارادت می‌ورزید ولی برای من غم وغصه‌های فراوانی هم ببار آورد اگر بعمرم از کاری پشیمان‌شده باشم همان توسل به بزرگان واعیان است .»

گفتم:«شما بر سرمایهٔ خوشیها ولذت‌توانگران‌افزوده‌اید ومی‌گویندکه همواره نیکهیای آنانرا ردکرده‌اید.»گفت : «هنگامی‌که «فالگیر دهکده»ی خود را نمایش می‌دادم ، دوکی درازای حدود شصت وشش لیور کار نت نویسی که برایش انجام داده بودم ، چهار لویی برایم فرستاد[1] ؛ من حقم را برداشتم و مابقی را پس فرستادم ؛او

---

۱ لویی سکهٔ طلای قدیمی فرانسه به‌ارزش ۲۴ لیوراست . بنابراین ٤ لویی‌معادل ۹۶ لیور می‌شود

در همه جا شایع ساخت که روسو به بخت خود پشت پازده است وانگهی آیا نه اینست که نخست باید بر کسی قدر نهاد ، آنگاه وی را بمثابهٔ ولینعمت خویش پذیرفت؟ نمك‌شناسی رشتهٔ پیوند استواری است.» گفتم : «تنها همان «فالگیر دهکده» که هرسال آنهمه درآمد برای اپرا ببار می‌آورد ، می‌بایستی زندگی شما رامرفه ساخته باشد.» گفت :« من آنرا با صرف نظر از کلیهٔ حقوق بعدی، به‌هزار و دویست لیور باضافهٔ حق ورود رایگان به اپرا فروخته‌ام اما مدیران اپرا این حق را نیز بخاطر آنکه بضد موسیقی فرانسوی رساله نوشتم ازمن سلب کردند وحال آنکه البته چنین شرطی جزو تعهدات من نیامده بود یك شب که می‌خواستم وارد اپرا شوم ، راه را بر من بستند . من هفت‌لیور و ده شاهی دادم ویك بلیط خریدم ودر وسط آمفیتآتر[1] نشستم. آنان در نقض قرارداد پیشگام شدند . بدینسان ، اگر وجهی را که‌گرفته‌ام به‌آنان بازگردانم ،کلیهٔ حقوق مربوط به‌آن نمایشنامه ازآن من می‌شود و می‌توانم امیدوار باشم که درپیشگاه عدالت برد با من خواهد بود دادخواهی کردم ، بدادم نرسیدند؛ ولی خواهم توانست در وصیت نامهٔ خودآنرا به‌کسی واگذارم که نفوذ کافی داشته‌باشد وبتواند اولیای اپرا را وادار سازد سهم مرا ازمنافع، بسود مستمندان باز گردانند . وصی خویش‌رابرایم نام برد وآن ، اسقف شهرپاریس بود؛ و درحالیکه دلم سخت به حالش می‌سوخت ، نتوانستم از خندیدن خودداری کنم .» گفتم: «شنیده‌ام که چون

---

۱ آمفیتآتر محلی است در تالار اپرا که روی بالکن اشکوبهٔ دوم قرار دارد و از نظر دید صحنه نامناسب‌ترین جا بشمار می‌رود

«فالگیر دهکده»ی خود را نمایش دادید ، مادام لامارکیز دوپمپادور یك سرویس ظروف نقره برایتان فرستاد و شما فقط لوازم مورد حاجت یك‌نفر را پذیرفتید و گفتید برای‌کسی که تنها غذا می‌خورد باندازهٔ حاجت یك تن بس است.» گفت:«بهر طریقی برمن افترا بسته‌اند : وی برایم پنجاه لویی فرستاد و من گرفتم اصلا من دست نوازش‌هیچ فرمانروایی راکوتاه نکرده‌ام .»

گفتم «چرامستمری پادشاه انگلستان راکه بدستیاری‌آقای هیوم برایتان‌مقرر گشته بود رد کردید؟ فضولی مرا معذور دارید.» گفت: «اوه ! پرسشهای شما موجب کمال مسرت من است : کذب افتراها اگر مسکوت ومکتوم بمانند معلوم نمی‌گردد. هنگامی که با هیوم درانگلستان بسر می‌بردم ، موجبات چندی برای گلایه از او داشتم : وی اصلا مادموازل لواسور را که پرستار من و کدبانوی خانه‌ام بود ، با ما برسرسفره نمی‌نشاند.اورا هرچند بسیار زشت بود واداشت تاشمایلش رادرحالیکه بال‌کبوتر بر سر دارد وچون فرشتهٔ خردسالی زیبا است حکاکی کنند ، اما در باسمهٔ دیگری که قرینهٔ باسمهٔ شمایل او بود ، مرا بصورت خرس درآورند . وی بی‌آنکه کلمه‌یی بر زبان راند ، مرا درخانهٔ خویش بنمایش می‌گذاشت ؛ لاجرم ، چون‌بتصور خویش حق داشتم که از او شکوه داشته باشم ، خدماتش را رد کردم و از وی جدا گشتم پادشاه انگلستان بمن اطمینان داد که بطوع و رغبت تمام و بی آنکه هیوم را دخالتی باشد صدگینه[1] مستمری برایم مقرر دارد او را سپاس گفتم و پذیرفتم

---

۱ Guinée ، سکهٔ طلایی‌که معادل بیست ویك شیلینگ است

زمانی چند پس ازآن در لندن هجائیهٔ شنیعی در بارهٔ من منتشر گشت . پنداشتم که انگلیسیان آنرا نگاشته‌اند جوابی برای‌آنها تهیه‌کردم . پیش ازآنکه به نشرآن دست زنم ، چنین بنظرم رسیدکه بدگویی از ملتی درعین پذیرش انعام فرمانروای‌آن شایسته نیست . لذا از مستمری چشم پوشیدم تا دلم ازبار منت آزاد و از غل و غش پاك باشد اما اصلا چنین چیزی نبود . اکنون می‌دانم که‌آن هجائیه را در فرانسه ساخته وپرداخته بودند . خود را ناگزیر دیدم که حرف خویش را پس بگیرم دربازگشت به پاریس ، به سفیر انگلستان نامه نوشتم و او اصلا بمن جواب نداد دشمن من والپول یعنی نگارندهٔ نامه‌یی که از پادشاه پروس بقلم رفته ، نامه‌یی که شرف وحیثیت فرمانروایی را ضایع می‌سازد ، نامه‌یی که اگر منظور ازآن مضحکه ساختن من نمی‌بود نویسنده‌اش درهرکشوری بسر می‌برد بکیفر می‌رسید ، در جوار این سفیر می‌زیست چندی پس ازآن مبلغی پول به خانهٔ من آوردند و رسیدش را خواستارشدند ، بی آنکه حاضرباشند نام فرستندهٔآن رابگویند . من درخانه‌نبودم و به همسرم سپرده بودم‌که درچنین مواردی وجهی نپذیرد ازآن پس دیگر خبری ازآن نشنیده‌ام . انگلستان ،که درفرانسه اینهمه زیبا وصفش‌می‌کنند ، آب‌وهوایی چنان غم‌انگیز داردو روان من‌که از آنهمه تکانهـا خسته بود در آن سرزمین به چنان مالیخولیای‌عمیقی‌گرفتار بود ،که‌درهرآنچه روی داده ، دورنیست‌که‌خطاهایی از من سر زده باشد ، لیکن آیا این خطاها را باگناهان بدخواهان من ،که درآن کشورهم به دنبالم بوده‌اند وآزارم داده‌اند ، قیاس‌توان‌کرد ، هرچند تنها این‌عملشان

که‌نزاعهای خصوصی راآفتابی ساخته‌اند ، خیانت به اعتماد من شمرده شود؟ گفتم «آیا برایتان میسر نبود که پیشهٔ دیگری غیر ازرونویسی نت موسیقی اختیارکنید ؟» گفت «هیچ کاری نیست که بقدر خود زحمت نداشته باشد . بهر حال مشغله‌یی باید داشت . اگرصدهزار لیور درآمد سالیانه هم داشته باشم باز نت نویسی خواهم کرد نت نویسی برایم درعین حال هم کاراست هم تفنن . وانگهی من ازموقع و مقامی‌که سرنوشت برایم مقدر داشته نه‌فراتر رفته‌ام نه فروترآمده‌ام من فرزندکارگری‌هستم وخود نیزکارگرم وکاری راکه ازچهارده سالگی‌کرده‌ام می‌کنم .»

این بود خلاصه‌یی ازگفت وشنودی‌که یك شب دربارهٔ بخت وسرنوشت روسو با وی داشته‌ام و دراینجا تقریباً نقل بعبارت‌کرده‌ام کسانی از هر جایگاه و منزلت بدیدارش می‌آمدند ومن بارها شاهد و ناظر بوده‌ام که او با چه خشونتی برخی از آنان را از سروا می‌کرد . به او می‌گفتم: «آیا بی‌آنکه خودبدانم مانند این‌اشخاص مصدعتان نیستم؟» جواب می‌داد «بین شما وآنان فرق بسیاراست. این‌آقایان از راه کنجکاوی می‌آیند ، برای‌آنکه بگویند مرا دیده‌اند ، برای‌آنکه با جزئیات‌زندگی محقر خانوادگی من‌آشنا شوند و بسخره‌ام گیرند .»گفتم :«آنان بعلت معروفیت شما می‌آیند.»با ترشرویی تکرارکرد: «معروفیت! معروفیت!» این‌کلمه برآشفته‌اش می‌ساخت . آوازه وشهرت این مرد حساس را بیش از آنچه باید شوربخت ساخته بود . اما هروقت من از وی جدا می‌شدم عطشان بازدیدنش بودم.روزی‌که یك‌کتاب گیاه‌شناسی‌را برایش باز می‌آوردم، درپلکان خانه به همسرش‌که فرود می‌آمد برخوردم.

وی‌کلید اطاق را بمن داد وگفت :«شوهرم درخانه است.» در اطاقش را گشودم ؛ وی بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان راند با حالتی عبوس وگرفته مرا پذیرفت ؛ با اوسخن گفتم: تنها با آری و نه جواب داد . درحال رونویسی نت خویش هردم‌کاغذش را پاك‌می‌کرد ومی‌تراشید ... من برای انصراف خاطرکتابی‌راکه روی میزش بودبازکردم بالحن پریشان وآشفته‌یی‌گفت «آقابه مطالعه علاقه دارند .» برخاستم‌که بروم . وی نیز با من برخاست وتا سرپله بهمراه من‌آمد وچون از او خواهش کردم که زحمت نکشد گفت : «باکسانی‌که انسان بنحوی ازانحاء خودمانی نیست، اینطور باید رفتارکند.» جوابی باو ندادم ، اما درحالیکه دلم از رفاقتی بدینسان پرتلاطم شوریده و پریشان گشته بود ، با این عزم وجزم‌که دیگر بنزدش بازنگردم راه خود را در پیش گرفتم و رفتم .

دوماه‌و نیم بودکه او را ندیده بودم تا بعدازظهریك روز با همدیگر در پیچ کوچه‌یی مصادف‌گشتیم او بسوی من‌آمد وپرسیدکه چرا دیگر بدیدنش نمی‌آیم جواب دادم :«شما خود سببش را می‌دانید.» گفت: «روزهایی هست‌که دلم می‌خواهد تنها باشم دوست دارم با خود بسربرم . هرچه هم تلاش‌کنم همواره از میان جمع ناراضی ازخویشتن یا از دیگران بیرون می‌آیم . اما ازگردشهای یکه وتنهای خود بسیارآسوده دل‌وخشنود باز می‌گردم!جای من نزد کسی‌خالی‌نبوده، جای‌کسی هم نزد من‌خالی‌نبوده‌است .» وی‌بالحن رقت‌آمیزی‌افزود:«ازاینکه هرروز شمارا ببینم‌پریشان می‌گردم، اما ازاینکه هیچ شما رانبینم پریشان‌ترمی‌شوم .» سپس سخت‌به‌هیجان‌آمده

گفت : «من ازصمیمیت هراس دارم ؛ دریچهٔدل رابستهام اما درعوض دارای‌ثبات وتعادلی هستم...» و دستهای خود را بحالتی درآوردکه گفتی‌گزم خواستی کرد و در این حال‌گفت:« چون گاه آن فرا رسد ...»گفتم:«چرا هروقت آمادهٔ پذیرفتن منید، نشانه‌یی و علامتی روی پنجرهٔ خانهٔ خود نمی‌گذارید ، بدانسان که می‌خواستید با دوستانتان درکرانهٔ دریاچهٔ ژنو بگذارید؟ لااقل، هنگامی‌که بدیدنتان می‌آیم وشما دلتان‌می‌خواهد تنها باشید،چرا بمن نمی‌گویید؟» جواب داد : «کج خلقی برمن‌چیره می‌شود ، مگر به این نکته التفات نکرده‌اید ؟ و چند زمانی آنرا فرو می‌خورم سپس دیگر ازاختیارم خارج وبخلاف میل خودم برملا می‌شود . من نیزعیوبی‌خاص خود دارم . اما هنگامی‌که مودت و رفاقت با کسی را ارج می‌گذاریم باید نیش و نوشش را با هم‌بچشیم .» باری ، دعوتم‌کرد که فردایی را برای صرف ناهار به خانهٔ او بروم

ازاین نمونهٔ صفا و صداقت بزرگوارانهٔ او می‌توان دربارهٔ سرشتش‌حکم‌کرد .

یادداشت

دربارهٔ حادثهٔ حملهٔ سگ

گردش دوم

حد شهر پاریس بلوارهای بومارشه ، لهفی‌دوکالور و لوتامپل بود در آنسوی این بلوارها دهکده‌های شاردن ، منیل مونتان وبلویل گسترده می‌شد روسو از طریق خیابان شمن‌ور و ازخلال آبادیهای شاردن و منیل مونتان ، سر از مرغزارهایی در آورده بودکه امروزگورستان پرلاشزجای‌آنها راگرفته است . وی از راه منیل‌مونتان که امروز در امتداد خیابان ابرکامف کشیده شده وسابقاً خرابات‌ومیخانه‌های بیرون شهر بنام جامهای سبز و باغبان مجلس‌آرا در آن واقع بودند ، رو بپایین می‌آمد دراین هنگام بودکه سگی تازان درپیشاپیش‌کالسکهٔ آقای سن فارژو ، رئیس مجلس برویش جست زده سرنگونش می‌سازد

ازاین حادثه روایات چندی شده است‌که جزئیات‌آنها با یکدیگر فرق‌دارد.

برناردن دوسن پی‌یر می‌نویسدکه سگی دانمارکی ، از آنهایی که توانگران از سر عجب وخودبینی ، پیشاپیش کالسکهٔ خود ، در خیابانها می‌تازانند ، روسو را چنان بروی‌سنگفرش واژگون ساخت‌که براثرآن‌بیهوش شدوعابران اورا ازجای‌برخیزانده رفتند تا برایش کالسکه‌یی بیاورند اما او نه سوارکالسکه شدن را پذیرفت نه‌عیادت پزشکان را

یکی دیگر از دوستان روسو ، بنام کورانسز ، فردای‌آن روز وی را دید که چهره‌اش مستور از کاغذ مشمع است و این همچون گزارش برناردن با آنچه روسو نقل‌کرده مطابقت دارد .

بخلاف ، برحسب‌آنچه یك مسافر جوان انگلیسی دریکی ازمکتوبات‌خویش نگاشته ، روسو سخت مجروح شده و او را با کالسکه به خانه‌اش باز گردانده‌اند . دشمنان روسو هم واقعه را بصورت دیگری تحریف می‌کنند گریم می‌گوید : «دیر زمانی می‌گذشت‌که روسو نام خود را بر سرزبانها نینداخته بود!» و هنگامی‌که آقای سن فارژو به وی پیغام فرستاد : چه خدمتی از دست من برای‌شما برمی‌آید ؟ روسو جواب داد بهترین خدمتی که ازدستتان برمی‌آید اینکه‌سگتان را ببندید!»

ولتر در ۲۶دسامبر ۱۷۷۶ به فلوریان نوشت : «ژان‌ـ ژاك خوب‌کردکه‌مرد»[1] و برای وی نقل‌کرد که داستان سگ راست نبوده و روسو در واقع با یکی ازاهالی

---

۱. در واقع روسو پس از حادثهٔ حملهٔ سگ نمرد بلکه درگذشت وی بسال ۱۷۷۸ اتفاق افتاد .

ژنو جشن اسکالاد (یادبود ایستادگی پیروزمندانهٔ ژنو در برابر کنت دوساوودا) را برگزارکرده وآنقدرنوشیده بود وخورده بودکه براثرسوء هاضمه و امتلای معده‌درگذشته است.

آقای سن ـ فارژوکه توقف نکرده بود، پس از حادثه کسانی را برای کسب خبر فرستاد مادام دوفرانکویل برای‌روسو رقعه‌یی بسیار دوستانه نوشت. اماروسو از این دلجوییها استقبال خوشی نکرد. میانهٔ او ومادام دورموی‌که خود را دهن لق نشان داد بهم خورد

روزنامهٔ پیك آوینیون[1] درسوم دسامبر ۱۷۷۶ چنین اطلاع داد: «آقای روسو چند روز پیش براثر حملهٔ سگی دانمارکی سرنگون شد وپس از این سقوط سخت رنجور است.» درشمارهٔ بعد مرگش را خبر داده نوشتند: «وی‌تهیدست زیست وتیره بخت درگذشت.» اورانویسنده‌یی زبان‌آور وصف‌کردند امااافزودندکه ازهنروقریحهٔ خویش سوء استفاده‌کرد.

بنابراین تردید درصحت روایت روسو راجع به حادثهٔ حملهٔ سگ وعواقب معنوی‌آن مورد ندارد.

---

۱. Courrier d' Avignon

یادداشت

دربارهٔ جزیرهٔ سن‌پی‌یر

گردش پنجم

دریاچهٔ بی‌ین درمجاورت کانتون[1] نوشاتل (همان کانتونی‌که روسو دریکی ازقصباتش بنام موتیه بسر می‌برد) واقع شده ولی از توابع کانتون برن بشمار می‌رفته‌که در آن روسو می‌توانست خویشتن را در امن وامان پندارد ، چه سنای برن از اینکه چند سال پیش ازآن روسو را از ایوردون بیرون رانده بود ، احساس ندامت می‌کرد

شهر بی‌ین و دریاچهٔ آن در دامنهٔ کوه ژورا و روبروی سلسله جبال آلپ در ناحیهٔ برن قرارگرفته‌اند .

درجزیره ، خانهٔ تحصیلدار که مأمور ادارهٔ موقوفات بیمارستان برن و وصول عوایدآنها است هنوز باقی است . اطاق ژان ـ ژاك در اشکوبهٔ اول جای دارد ؛این

---

۱ . کانتون ازتقسیمات کشوری سوییس است

اطاق وسیع است اما اکنون خالی ازاثاثه و عریان است ؛ یك آشپزخانهٔ کوچك در جنب آن وجود دارد ؛ درکف اطاق دریچه‌یی تعبیه گشته بودکه هروقت خبرمی‌دادند کسی بدیدارش آمده ازآن راه فرود می‌آمد .

درخود این بنا پیش‌ازجنگ مهمانخانه‌یی دایر بود کرانهٔ جزیره بادیواری محصور است که‌چند سال پس‌ازعزیمت روسو با مصالحی که ازجزیرهٔ کوچك‌می‌آوردند ساخته شده وآن جزیرهٔ کوچك تقریباً ناپدیدگشته است

زیگموندفون‌واگنر که‌کتابش زیر عنوان «جزیرهٔ سن‌پی‌یر» در سال۱۹۲۰ در شهر لوزان تجدید طبع شده ، وضعی از منظرهٔ آن بدست می‌دهد . در سال ۱۸۷۸ ژرژژانره‌کتابی‌زیرعنوان «چندصباحی درجزیرهٔ سن‌ـپی‌یر»[1] با گراورها و نقاشی‌های سیاه قلم بچاپ رسانیده بود

همچنین دراین زمینه دو اثرتحقیقی‌که از همه تازه‌ترند بزبان آلمانی انتشار یافته‌اند یکی رسالهٔ « سن پی‌یر ژ ژ . روسو»[2] بقلم ورنرهنتسی و دیگری مقالهٔ «داستان سن پی‌یر»[3] بقلم‌آندرئا موزرمنتشر درسومین شمارهٔ سال ۱۹۵۴ مجلهٔ‌گزارش واخبارکشور چاپ برن[4]

---

۱. Un se'jour à l' ile

۲. St Peterinsel J.J. Rousseau

۳. Geschichte der St Peterinsel im Biclersee

٤. Berner Zeitschrift für Geschichte uud Heimatkunde

زندگی

ژان ـ ژاك روسو

۱۷۱۲ ، ۲۸ ژوئن تولد ژان ـ ژاك روسو درژنو ، در خانواده‌یی پروتستان واصلا فرانسوی .

۷ ژوئن مرگ مادرش ،که اوو برادرش راازمهرمادری وازآموزش وپرورشی که پدرش اسحق روسو امکان تعهدآ نرا نداشت، محروم ساخت

۱۷۱۳ ، ۵ اکتبر ، تولد دیدرو.

۱۷۲۱ برادر ژان ـ ژاك که بامان خدا سپرده شده بود مفقودالاثرمی‌گردد.

۱۷۲۲ ، ۲۱ اکتبر.پدر روسو که بدنبال نزاع شدیدی ناگزیر به جلای‌وطن می‌شود ، پسرش را دربوسی به لامبرسیه ی‌کشیش می‌سپارد

۱۷۲۶، اول مه. روسو پس ازمدتی اقامت نزد عمویش برنار ویك دورهٔ کار ـ

آموزی نزد دفترداری در ژنو شاگردیك حكاك می‌شود

۱۷۲۸ ، ۱۴ مارس . در بازگشت از گردشی ، دروازه‌های شهر ژنو را بسته می‌یابد و راه ماجرارا برمی‌گزیند .

۲۱ مارس . درآنسی ، مادام دوواران بیوهٔ جوان‌که تازه به‌آیین کاتولیك در آمده بود ، او را بنزد خود می‌برد .

۲۱ اوت . روسو در زوارخـانهٔ نوآیینان[1] تورن که حامی او مادام دوواران وی‌را بدانجا فرستاده بود ، ازمذهب پروتستان روگردان می‌شود

دسامبر پس ازآنکه بدنبال سرقتی خدمت مادام دوورسلی را ترك می‌گوید بخدمت کنت دوگوون درمی‌آید با وجود اندرزهای گم راهب ، با یك ژنوی بی سر وپا در راهها بهرزه گردی می‌افتد .

۱۷۲۹ ، آوریل . بنزد مادام دووارانبازگشته در حوزهٔ علوم دینی بفراگرفتن دروس گاتیه ی راهب مشغول می‌شود

اوت برای مدت شش ماه به مدرسی کلیسای اعظم آنسی می‌پردازد .

۱۷۳۰. به لیون سفر می‌کند . درغیبت مادام دووارانبه‌آنسی بازمی‌گردد . در زمستان هرزه‌گردی خویش را در نوشاتل ، برن و سولور دنبال می‌کند

۱۷۳۱ نخستین بار به پاریس سفرمی‌کند و درآنجاللهٔ برادر زادهٔ سرهنگ

---

۱. Catéchumènes ، نوآیینانی که اصول دین می‌آموزند تا برای تعمید گرفتن آماده شوند .

گذار می‌شود ؛ درپایان سال، در شامبری به حامی خویش مادام دووارانِ می‌پیوندد.

۱۷۳۲ از دفتر ثبت املاك که درآن موقعیت ثابت و پایداری کسب کرده بود کناره می‌گیرد و بتدریس موسیقی می‌پردازد

۱۷۳۷ ۱۱ سپتامبر از ناراحتیهای مداوم خویش بستوه آمده برای معاینه به دانشکدهٔ پزشکی مون پلیه مراجعه می‌کندکه بیماریش را تشخیص دهند

۱۵ سپتامبر. مادام دو واران ابتدا در له شارمت، ملك مزروعی رویل را اجاره می‌کند

۱۷۳۸ ، ۲۴ ژوئن مادام دووارانِ بطور قطع خوش منظرترین ملك له‌شارمت یعنی ملك آقای دونوری را که روسو از سال ۱۷۳۸ تا سال ۱۷۴۰ در آن اقامت می‌کند برمی‌گزیند

۱۷۴۰ ، اول مه درشهر لیون للگی اطفال آقای مابلی را قبول می‌کند .

۱۷۴۲ ، اوت . به پاریس وارد می‌شود و اسلوب تازه‌یی در نت‌نویسی با خود می‌آورد .

۲۲ اوت. «وجیزه‌یی دربارهٔ یك طرح نت نویسی»[1] را به فرهنگستان علوم عرضه می‌دارد وفرهنگستان آنرا رد می‌کند . درهمین اوان بادیدرو رابطه‌می‌یابد

۱۷۴۳ ، ۲۶ ژوئن بعنوان دبیر بدنبال آقای دومونتگو سفیر فرانسه درونیز بآن شهرمی‌رود. اوقات‌فراغتش بوی‌اجازه می‌دهدکه رساله‌یی زیرعنوان « بحث‌مشبعی

---

۱. Mèmoire sur un projet de notation musicale

دربارهٔموسیقی جدید[1] »منتشر سازد .

۱۷۴۴ ، ۲۲ اوت بدنبال نزاع با سفیر ونیز را ترك می‌گوید .

۱۷۴۵ ، اکتبر ـ نوامبر . اپرای ولتربنام «جشنهای رامیر»[2] راکه در۲۲دسامبر در ورسای نمایش داده می‌شود حك و اصلاح می‌کند .

۱۷۴۶ با ترزلواسور مصادف می‌شود

پاییز. درکاخ‌مادام دوپن و دامادش‌آقای دوفرانکوی واقع در دهکدهٔ شنون‌سو دبیروسپس مهمان می‌شود .«خیابان مشجر سیلوی»[3] را می‌نویسد .

آخرپاییز نخستین فرزند روسوکه به پرورشگاه سپرده می‌شود تولدمی‌یابد .

۱۷۴۷ ، ۹ مه . درگذشت اسحق روسو پدر ژان ـ ژاك

۱۷۴۸ . دومین فرزند روسوکه مانند اولی به پرورشگاه سپرده می‌شود ،تولد می‌یابد .

۱۷۴۹ ، ۲۵ اوت . نخستین دیدار از دیدرو که بخاطر نگارش «نامه در بارهٔ نابینایان»[4] در ونسن زندانی شده است.

اکتبر. دومین ملاقات مهم با این زندانی‌که طی‌آن موضوع اقتراح‌فرهنگستان

---

۱. Dissertation sur la musique moderne

۲. les Fêtes de Ramire

۳. l' Allée de Sylvie

۴. Lettre sur les aveugles

دیژون برای تعیین برندهٔ جایزهٔ سالیانه‌اش ، زیر عنوان :«آیا پیشرفت دانش و هنر به فساد اخلاق کمك‌کرده است یا به‌تصفیه و تنزیه آن»[1] ببحث درمی‌آید. گرمی‌بازار مودت میان روسو ، گریم و دیدرو ازاین سال‌آغاز می‌شود .

۱۷۵۰ ، ۲۳ اوت . فرهنگستان دیژون به‌جواب روسو زیرعنوان :«گفتار در بارهٔ دانش‌وهنر»[2] جایزه می‌دهد. ولتر دربحبوحهٔ افتخار ، بنزد فردریك دوم ، پادشاه پروس می‌رود

نوامبر ، «گفتار» منتشر می‌شود

۱۷۵۱ ، اول نوامبر نامه به‌گریم راجع به مباحثات ومجادلاتی که «گفتار» برانگیخته است

۱۷۵۲ ، ۲۴ اکتبر. نخستین کامیابیهای روسو به وی امکان می‌دهند اپرا ـ کمیك «فالگیردهکده»[3] را درکاخ فونتن‌بلو درحضور درباریان بنمایش گذارد.

۱۸ دسامبر. کمدی روسو بنام«نرگس یادلباختهٔ خود»[4] با ناکامی‌روبرومی‌شود.

۱۷۵۳ ، اول مارس «فالگیردهکده» دراپرا نمایش داده می‌شود

نوامبر . مطبوعات‌خبر«نامه دربارهٔ موسیقی‌فرانسه»[5] را انتشار می‌دهند که در

---

۱. Si le progrès des sciences et des arts a contribué à corrompre ou à épurer les moeurs.

۲. Discours sur les sciences et les arts

۳. le Devin de village

۴. Narcisse ou l'amant da lui-même

۵. Lettre sur la musique française

کشمکش موسیقی معروف به کشمکش «دلقکان»[1]، دفاعی از ایتالیایی‌ها بشمار می‌رود. درهمین هنگام، مجله مرکور دومین اقتراح رازیرعنوان: «منشأ نابرابری میان افراد بشری چیست وآیا ناموس طبیعت آن را مجاز می‌دارد؟»[2] عنوان کرد. ازسوی دیگر لاپوپلی نیر «هنرهای لطیف»[3] را مجدداً بنمایش می‌گذارد

۱۷۵۴ تألیف «گفتار دربارهٔ منشأ ومبانی نابرابری میان افرادبشر»[4]

عصر بازگشت به کالوینیسم.

۱۷۵۵، مه. طبع «گفتاردربارهٔ نابرابری» درآمستردام هلند.

اول نوامبر. زمین‌لرزهٔ لیسبون افکار راسخت متأثرمی‌سازدو برای ولتر مضمونی جهت منظومه‌ای بزرگ فراهم می‌آورد.

۱۷۵۶، ۹ آوریل ژان ـ ژاك در ارمیتاژ درحاشیه جنگل مون مرانسی، در ملك ولینعمتش مادام دپینه مستقر می‌شود.

۲۵ مه. مادام دودتو روسو را در حالیکه مشغول نوشتن «نوول هلوئیز»[5] است غافلگیر می‌سازد

---

۱. Querelle des bouffons

۲. Quelle est l'origine de l'inégalité parmi les hommes et si elle est autorisée par la loi naturelle.

۳. Muses galantes

۴. Discours sur l'origine et les fondements de l'inégalité parmi les hommes.

۵. la Nouvelle Héloïse

۱۸ اوت . روسو درجواب منظومهٔ ولتر زیرعنوان :«در بارهٔ ناموس طبیعت و فاجعهٔ لیسبون»[۱] نامه‌یی زیرعنوان : « نامه دربارهٔ تقدیر»[۲] می‌فرستد

۱۷۵۷ ، مارس.میان روسو و دیدرو برسر اثر دیدرو بنام «حرامزاده»[۳] نزاع درمی‌گیرد

۱۱ ژوئیه مادام دپینه ، سن ـ لامبر و مادام دودتو را در خانهٔ ژان ـ ژاك می‌بیند وحسدش برانگیخته می‌شود

۱۰ اکتبر . جلد هفتم «دائرةالمعارف» حاوی مقالهٔ دالامبر دربارهٔ ژنو منتشر می‌شود

۳ نوامبر گریم برای قطع رابطه با ژان ـ ژاك نامه‌یی به او می‌نویسد مادام دپینه‌که روسو را جواب می‌گوید برای قطع رابطه نامه‌یی به اومی‌نویسد .

۱۵ دسامبر مارشال دولوگزامبورگ فیلسوف را در مون مرانسی ، در ملك خود واقع در دهکدهٔ مون‌لویی منزل می‌دهد . درپایان این سال ، روسو همهٔدوستان قدیمی خود را از دست داده است

۱۷۵۸ ، ۲۰ مارس . روسومقدمهٔ «نامه دربارهٔ مناظر»[۴] را می‌نویسد و درآن با

---

۱. Sur la loi naturelle et le désastre de Lisbonne

۲. Lettre sur la providence

۳. le Fils naturel

۴. Lettre sur les spectacles

دالامبر و ولتر بمخالفت برمی‌خیزد

۶ مه . مادام دو دوتو از ژان ـ ژاك می‌برد.

۲۰ اکتبر. «نامه درباهٔ مناظر» درکتابفروشیها بمعرض فروش گذاشته می‌شود

۱۷۶۱، ژانویه. «نوول هلوئیز» که درهلند بچاپ رسیده وارد پاریس می‌شود.

۱۶ فوریه ، «مقدمهٔ نوول هلوئیز» بطبع می‌رسد

۱۷۶۲ ، ۲۰ ژانویه . روسو رسالهٔ «اظهارعقاید دینی نایب‌کشیش ساووایی»[1] را به مولتو می‌فرستد

آوریل، «قرارداداجتماعی یا اصول حقوق سیاسی»[2] درآمستردام بطبع میرسد.

مه .«امیل»[3] بطبع میرسد

۳ ژوئن. «امیل» که هنوزیك ماه ازانتشارآن نگذشته توقیف می‌شود

۹ ژوئن پارلمان به بازداشت روسو رأی می‌دهد و او بدستیاری مارشال دو لوگزامبورگ به سوییس فرار می‌کند .

۱۱ ژوئن .کتاب «امیل» روی پلکان کاخ دادگستری‌پاریس سوزانده می‌شود

۱۸ ژوئن . ژنو فرمان توقیف «قرارداد اجتماعی» و«امیل» را صادر می‌کند .

۲۸ اوت. اسقف اعظم پاریس بضد «امیل» فتوی می‌دهد.

---

۱. La Profession de Foi du Vicaire Savoyard

۲. Contrat Social ou Principes du droit politique

۳. Emile

۱۷۶۳ ، مارس «نامه به اسقف اعظم شهر بومون»[۱] در ژنو منتشر می‌شود

۱۲ مه روسو ازعنوان عضومدینهٔ[۲] ژنو چشم می‌پوشد .

۲۱ سپتامبر. ترونشن‌چهارنامهٔ خود را زیرعنوان: «نامه‌هایی از روستا»[۳] بضد روسو انتشار می‌دهد پنجمین نامه در۲۳ اکتبرمنتشر می‌گردد

۱۷۶۴ ،۹ ژوئن جواب اعتراض‌آمیز روسو بفاصلهٔ کوتاهی نوشته می‌شود : « نامه‌های‌کوهستان »[۴] که درآن مصنف «امیل» از خود دفاع می‌کند بدست ناشر می‌رسد.

۱۸ دسامبر ، «نامه‌های‌کوهستان» به ژنو می‌رسد.

۱۷۶۵، ۲۱ ژانویه انتشار «نامه‌های‌کوهستان» درهلند ممنوع می‌شود .

۱۲ فوریه . ژنومخالفت خود را اظهار می‌کند

۱۹ مارس. درپاریس «نامه‌های‌کوهستان» را می‌سوزانند

۲۹ مارس . روسو به مجمع کار دینالهای[۵] موتیه ـ تراور احضار می‌شود و تا

---

۱. Lettre à l'archevêque de Beaumont

۲. Citoyen ، عضو «سیته» Cité و «سیته» دراروپا به‌شهرهائی گفته‌می‌شد که‌مردمش ازمزایای مدنی خاص خودآنها برخوردار بودند . «سیته» را «شار» وعضوآنرا «شاروند» هم ترجمه کرده‌اند

۳. Lettres écrites de la campagne

۴. Lettres de la Montagne

۵. Consistoire ، مجمع کاردینالها که بدعوت‌پاپ تشکیل می‌شود.

PersianPDF.com

دهم ژوئیهٔ ۱۷۶۲ درآن شهر اقامت می‌کند

شب روز ۶ سپتامبر . اهالی موتیه ـ تراور اقامتگاه او را محاصره می‌کنند .

۱۲ سپتامبر . روسو در جزیرهٔ سن ـ پی‌یر برای خود مأوایی می‌یابد

۲۱ اکتبر به این مرد رسماً اخطار می‌شود که بفاصلهٔ پنج روز از جزیره بیرون رود

۱۶ دسامبر فراری پس ازعبور از ستراسبورگ به پاریس می‌رسد و درآنجا درصدد نگارش کتاب چهارم «اعترافات» خویش برمی‌آید .

۱۷۶۶ ، ۴ ژانویه هیوم وی را مصمم ساخته است که به انگلستان برود

۱۳ ژانویه . وارد شهر لندن می‌شود

۱۶ ژانویه. مجلهٔ لندن کرونیکل[1] خبر تحت تعقیب بودن فیلسوف را منتشر می‌سازد.

۱۹ مارس روسو در ووتون (ستافوردشایر) مستقر می‌گردد.

آوریل . «نامه به دکتر پانسوف»[2] ولتر که طی آن «امیل» را بسخره می‌گیرد انتشار می‌یابد

۱۰ ژوئیه . روسو نامهٔ سرزنش‌آمیزی به هیوم می‌نویسد که به قطع رابطهٔ آن دو منجر می‌شود .

۱۷۶۷ ، ۸ ژانویه . «تفکرات بازپسین دربارهٔ دعوای بزرگ ژان ـ ژاك با

---

۱. London Chronicle

۲. Lettre au docteur Pansophe

داود»[1] در پاریس دست بدست می‌گردد.

۱۶ مه . روسو در بندر دوور برای عزیمت به فرانسه سوارکشتی می‌شود .

دربازگشت به فرانسه ابتد درآبادی فلوری نزدیك کمون مدون (۵ ژوئن) ، سپس درآبادی تری واقع در نرماندی (۲۱ ژوئن) اقامت می‌گزیند.

۱۷۶۸ ، اوت . درقصبهٔ بورگوان واقع درناحیهٔ دوفینه‌که درآنجا گردآوری نمونه‌های گیاهی برایش مقدور خواهد بود مستقر می‌شود

۳۰ اوت . بدون تشریفات مذهبی در محضر عرف باترزلواسور ازدواج می‌کند

۱۷۶۹ ۳۰ ژانویه برای سکونت به مونکن می‌رود

۱۷۷۰ ، ۲۴ ژوئن . منزل بمنزل ازشهرهای لیون (۸ ژوئن) ، دیژون(۱۰ ژوئن) ، مونبار (۱۵ ژوئن) ، اوگزر (۲۱ ژوئن) گذشته بار دیگر وارد پاریس می‌شود و درخیابان پلاتری‌یر مستقر می‌گردد. «اعترافات» خویش را نزد پزه ودورا می‌خواند

۱۷۷۱ ، ۱۰ مه . مادام‌دپینه ازسارتین خواهش می‌کندکه روسو رااز‌خواندن «اعترافات» منع‌کند

۷ ژوئیه.روسو یك نسخه از دستنویس «تفکرات دربارهٔ ماجرای قطع‌رابطهٔ

---

۱. les Réflexions posthumes sur le grand procès de Jean –Jacques avec David مقصود از داود همان «دیوید هیوم »است.

ژان ـ ژاك روسو با هیوم»[1] را برای مادام لاتور می‌فرستد .

۱۷۷۲. این سال به نگارش محاضرات زیرعنوان:« روسو،داور ژان ـ ژاك»[2] تخصیص یافته است .

ژوئن . برناردن دوسن پی‌یر نخستین بار از روسو دیدن می‌کند .

۱۷۷۴ ، مه . روسو مقدمهٔ «فرهنگ مصطلحات گیاه شناسی»[3] را می‌نگارد

۱۷۷۶، ۲۴ فوریه . روسو موفق نمی‌شود که دستنویس «محاضرات»[4] یعنی دفاع ازخویش را درجایگاه هیئت روحانیان درکلیسای نتردام بودیعه گذارد

پائیز نگارش« خیال پروریهای تفرج‌گر انزواجو» را سرمی‌گیرد.

۲۴ اکتبر. در منیل مونتان براثر حملهٔ سگی از نژاد دانمارکی سرنگون می‌شود.

نوامبر. «گردش دوم»از«خیال‌پروریها» را می‌نگارد .

۱۷۷۷ ، تابستان. «گردش هفتم» را می‌نگارد

۱۵ دسامبر نگارش«گردش نهم»را بپایان می‌رساند .

۱۷۷۸ ، ۳۰مارس. ولتر در«کمدی‌ـ فرانسز»به‌تحصیل جایزه مباهی می‌شود.

۲۰ مه . مارکی دوژیراردن روسو را در دهکده ارمنونویل سکنی می‌دهد .

---

۱. Les réflexions sur ce qui s'est passé au sujet de la rupture de J.- J. Rousseau avec Hume.

۲. Rousseau juge de Jean - Jacques

۳. Dictionnaire des termes d'usage en botunique

۴. Dialogues

۳۰ مه . درگذشت ولتر

۲ ژوئیه . درگذشت ژان ـ ژاك روسو، درخانهٔ میزبان و حامیش، درساعت ۱۱ صبح

۴ ژوئیه . درساعت ۱۱ شب ، جسدش در جزیرهٔ کبوده‌بنان[1] در وسط پارك ارمنونویل بخاك سپرده می‌شود.

---

۱. l'ile des Peupliers

نامهای جایها و کسان با شرح و توضیحات

آتن — Athènes ، پایتخت یونان

آرگونوت‌ها — Argonautes ، قهرمانان یونانی که با کشتی « آرگو » (Argo)بقصد فتح گنج طلا به کشور«کلشید» (Colchide) در جنوب قفقاز رفتند (اساطیر)

آرمان کولن — Armand Colin کتابفروشی وبنگاه نشریات .

آلپ — Alpes ، سلسله جبال معروف که از سواحل مدیترانه تا اروپای مرکزی نزدیك شهر «وین» کشیده شده است .

آمستردام — Amsterdam ، پایتخت هلند

آمی‌یل (هانری‌ـفردریك) — Amiel، نویسندهٔ سوییسی‌قرن‌نوزدهم مصنف«دفترخاطرات» (Journal intime)

آندره ژید — رجوع به «ژید»شود.

آنسی	Annecy ، مرکز دپارتمان «ساووای علیا» (Haute-Savoie) واقع در ساحل دریاچهٔ «آنسی» در فرانسه در نزدیکی مرز سویس .
آوینیون	Avignon ، مرکز دپارتمان «وکلوز» (Vaucluse) واقع در ساحل رود «رن» (Rhône) در فرانسه .
اپینه (لوییزدولالیو)	Mme d' Epinay (Louise de la Live d')، زن فرانسوی ولینعمت ژان ـ ژاك روسو وی بسال ۱۷۱۲ بدنیا آمد و بسال ۱۷۸۳ درگذشت و از خود «خاطرات» دلکشی بجا گذاشت
ادگارپو	رجوع به «پو» شود.
ادوار کرنلی	Édouard Cornély
ارمنون ویل	Ermenonville، دهکده‌یی‌واقع‌در دپارتمان«اوآز» (Oise) در شمال فرانسه
ارموا	Mme d' Ormoy
ارمیتاژ	Ermitage ، خـانهٔ ییلاقی واقع در درهٔ « مون‌مرانسی » ، ملك «مادام دپینه» که روسو در سالهای ۱۷۵۶ و ۱۷۵۷ در آن اقامت گزید .
اسحق روسو	Isaac Rousseau ، پدر ژان ـ ژاك روسو
اشرنی	d' Escherny
اطلس (جبال)	Mont - Atlas ، سلسله جبالی واقع در شمال افریقا
افلاطون	Platon ، فیلسوف نامدارسدهٔ چهارم پیش ازمیلاد ، شاگرد سقراط که نظریهٔ مثل اومعروف است.وی روش‌جدلی دارد.

امه مارتن	Aimé Martin
انوالید	Invalides (les) ، بنای تاریخی مشهور واقع در پاریس ، همچنین بلوار ومیدانگاهی درآن‌شهر. مهمانسرای پادشاهی که درعهد سلطنت لویی چهاردهم برای سکونت افسران و سربازان بازنشسته وعاجز ساخته شد .
اودتو (الیزابت ، کنتس)	Houdetot (Mme d') (۱۷۳۰–۱۸۱۳)، متولد پاریس، دوست «سن ـ لامبر» (Saint - Lambert) شاعر فرانسوی و عضو فرهنگستان فرانسه . وی نسبت به روسو بیمهر و بی التفات بود .
اورموا	Ormoy (Mme d')
اوگزر	Auxerre ، مرکز دپارتمان « ایون » (Yonne) از دپارتمانهای مرکزی فرانسه
ایزر (رودخانه)	Isère ، ازرودخانه‌های فرانسه‌که ناحیهٔ «ساووا» (Savoie) و « دوفینه » (Dauphiné) را در جنوب شرقی آن کشور مشروب می‌سازد
ایوردون	Yverdon ، ازشهرهای سوییس‌واقع‌درکناردریاچهٔ «نوشاتل» (Neuchâtel) ، دارای آبهای معدنی .
ایورنوا (دکتر)	Ivernois (Dr.d')
بارت (کارل)	Barth (Karl) ، از متکلمین سوییسی‌که بسال ۱۸۸۶ در شهر بال (Bâle) بدنیا آمد وی مؤسس فرقه‌یی ازفرق مذهب کالون وبسط دهندهٔ آرای او است
باستیل	Bastille ، قلعهٔ نظامی که متعاقباً به زندان مبدل گشت و

عدهٔ کثیری از مشاهیر فرانسه در آن زندانی شدند این زندان که خود ازمظاهر استبداد بود در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ بدست خلق پاریس تصرف ومنهدم گردید وملت فرانسه سالروز آن را عید ملی خود ساخت

بایرون (لرد) Byron ، (۱۷۸۸–۱۸۲۴)، شاعر نامدار رمانتیك انگلیسی مصنف « چایلدهارولد » (Childe Harold) ، «دون ژوان» (Don Juan) و «مانفرد» (Manfred) که دارای کیفیت هجایی وحدّت بی‌نظیری است وی در جنگهای استقلال یونان شرکت کرد ودر همان دیار گرفتار تب گشته درگذشت

برس Bresse ، ناحیه‌یی درشرق فرانسه که از حیث کشاورزی و دام پروری وصید ماهی درآبگیرها وآب انبارها غنی است.

برن Berne ، پایتخت سوییس

برنارد Bernard

برناردن دوسن ـ پی‌یر Bernardin de Saint - Pierre نویسندهٔ بنام سدهٔ هجدهم فرانسوی مصنف داستان معروف «پل وویرژینی» (Poul et Virginie)

بری (دوشس) Berry (la duchesse) .«بری» نام تیولی بود درفرانسه که درعهد سلطنت فیلیپ اول پادشاه فرانسه ، درسال ۱۱۰۰ میلادی خریداری وبه املاك سلطنتی منضم گردید .

بنوآ Benoit

بوا دوبولونی Bois de Boulogne گردشگاهی درخارج ازشهر پاریس.

بودلر (شارل) Baudelaire(Charles) (۱۸۲۱–۱۸۶۵)،شاعرفرانسوی.

وی در شهر پاریس بدنیا آمد و در همان شهر درگذشت . از آثار شعری او «گلهای بدی» (les Fleurs du mal) ، «هنر رمانتیك» (l' Art romantique) ، «طرفه‌های زیبا شناسی» (Curiosités esthétique) «بهشت‌های ساختگی» (les Paradis artificiels) وترجمهٔ آثار «ادگارآلن‌پو» (Edgar Allan Poe) نویسندهٔ مشهور امریکائی را باید نام برد

بوربون (مادام لادوشس‌دو) Bourbon (Mme la duchesse)

بوربون (جزیره) Bourbon (l'ile de) نام قدیمی جزیرهٔ «رئونیون» (Réunion) واقع دراقیانوس هند درمشرق افریقاکه جزو خاك‌فرانسه بود وازسال ۱۹٤٦ یکی‌از دپارتمانهای فرانسه شمرده می‌شود

بورگوان Bourgoin، مرکزکمون «ایزر» (Isère) در«دوفینهٔ‌سفلی».

بوسی Bossey

بومارشه Beaumarchais، نمایشنامه‌نویس‌مشهورفرانسه‌مصنف‌نمایشنامه هایی‌بنام «ریش‌تراش‌اشبیلیه» (le Barbier de Séville) و «عروسی فیگارو» (Mariage de Figaro)

بومون (کریستف‌دو) Beaumont (Christophe de) ، (۱۷۰۳ - ۱۷۸۱) ، اسقف اعظم پاریس. وی با «ژانسیست»ها وفیلسوفان‌بمبارزه برخاست و بمخالفت باکتاب «امیل» اثر ژان ـ ژاك روسو فتوایی منتشر ساخت وروسو طی نامهٔ معروف خود به این فتوی جواب داد

بوویه (سیور)	Sieur Bovier
بینی (آبه دو)	Binis (abbé de)
بی‌بن (دریاچه)	Bienne (le lac de) ، دریاچه‌یی‌در سوییس‌که به‌دریاچهٔ «نوشاتل» متصل است و شهر «بی‌بن» از کانتون «برن» در ساحل آن قرار دارد .
بی‌یور (لا)	Bièvre (la) ، رودخانهٔ‌کوچکی‌که ازکمون«سن ـ‌سیر» واقع‌در دپارتمان «سن‌ـ ا ـ اواز» وآروندیسمان «ورسای» سرچشمه می‌گیرد و در پاریس در جوار سکوی ساحلی «اوسترلیتز» به گنداب‌رو اصلی می‌پیوندد .
پاسی	Passy ، کمون حومهٔ پاریس کـه در سال ۱۸۶۰ پاریس منضم وبخش ۱۶ آن گردید .
پاك (عید)	Pâques ، عید رستاخیز عیسی مسیح
پاکی	Pâquis (les)
پاله (آبه)	abbé Palais
پاله روایال	Palais-Royal، از ابنیهٔ باشکوه شهر پاریس‌که در اوایل قرن هفدهم برای «ریشلیو» صدراعظم فرانسه بنا گردید و متعاقباًجزو اموال عمومی‌شد وتادیر زمانی مقر شاهزادگان خانوادهٔ «اورلئان» بود .
پروس	Prusse
پزه	Pezay
پلاتری‌یر (خیابان)	Plâtrière
پلان (پ. ـ پ.)	Plan (P.-P.)

پلن ـ پاله	Plain - palais
پلنس	Plince
پلوتارخ	Plutarque ، مورخ مشهور یونانی سدهٔ اول ودوم میلادی، مصنف «حیات مردان نامی» (Vies des hommes illustres) و «آثار اخلاقی» (Oeuvres morales)
پمپادور (مارکیزدو)	Pompadour (marquise de) (۱۷۶٤ـ۱۷۲۱)، سوگلی لویی پانزدهم. وی در پاریس تولدیافت. بوسوسهٔ اوفرانسه در جنگهای هفت ساله درگیر شد زیرا وی موجب گردید که درسالهای ۱۷۵٦ و۱۷۵۹ پیمانهای ورسای بامضا برسد وفرانسه به‌امپراطوری‌اتریش‌وسیاست‌آن‌سخت وابستگی‌یابد.
پو (ادگارآلن)	Poe (Edgar Allan)، (۱۸٤۹ـ۱۸۰۹) نویسندهٔ‌امریکایی مصنف «سرگذشتهای شگفت»
پوپلی‌نیر (لا)	La Pouplinière
پوپلیه (جزیره)	l'ile des Peupliers
پوری (سرهنگ)	Colonel Pury
پوزول (بندر)	Pouzzoles (Pozzuoli) ، بندرکوچکی در ساحل خلیج ناپل در ایتالیا که از آن خاك سرخ استخراج می‌شود .
پی‌یر کوهلر	Pierre kohler
تاس	Tasse (۱۵۹۵ـ۱۵٤٤) ، شاعرایتالیایی مصنف «اورشلیم آزاد گشته».
تامپل (کوی)	Temple
تئوفراست	Théophraste ، فیلسوف یونانی سدهٔ چهارم وسوم پیش از

میلاد مصنف «طبایع» که هر چند با تعمق نظرقرین نیست نکته سنجانه ومطایبه آمیز است

تراژان — Trajan ، امپراطور روم از سال ۹۸ تا ۱۱۷ میلادی ، متولد در اسپانیا وی در جنگ با پارتیان پیروز شد و ارمنستان را بتصرف در آورد و به تعقیب و آزار مسیحیان پرداخت .

ترز — Thérèse ، رجوع به «ترز لواسور» شود .

ترز لواسور — Thérèse Levasseur ، همسر و پرستار ژان ژاك روسو که ظاهراً زنی عامی بود و نمی‌توانست نبوغ شوهرش‌را درك کند.

ترونشن — Tronchin (Yean-Robert) (۱۷۱۰ ـ ۱۷۹۳) ، متولد در ژنو، حقوقدان وعضو شورای عالی ژنو که بمخالفت با ژان ژاك روسو «نامه‌های نگاشته شده از روستا» (Lettres écrites de la Campagne) را نوشت و روسو به آن زیر عنوان: «نامه‌های کوهستان» (Lettres de la montagne) جواب داد

تری — Trye

تورن — Turin (Torino)، پایتخت سابق ناحیهٔ « ساردنی » و از شهرهای کنونی ایتالیا واقع در ساحل رود «پو» .

تویلری — les Tuileries ، کاخ وحدیقهٔ تویلری ، مقر سلاطین فرانسه در شهر پاریس . پس از انقلاب، مقر قوهٔ اجرائیه و بعد از دوران امپراطوری مقر سلطنتی گردید در کمون پاریس قسمتی ازآن کاخ آتش زده شد و متعاقباً بنا به قانونی که

از مجلس گذشت یکسره نابود گردید .

جان . س . سپینك — John S. Spink

جیمز کوك — رجوع به «کوك» شود

دالامبر — d' Alembert (۱۷۱۷ ـ ۱۷۸۳) ، نویسندهٔ فیلسوف و ریاضی دان فرانسوی ، متولد در پاریس . وی از بانیان دایرةالمعارف بشمار می‌رود . عضو فرهنگستان علوم ودبیر دائمی فرهنگستان فرانسه بود . واضع معادلات دیفرانسیل است و در مکانیك اثـر مهمی بنام « مبحث دینامیك » (Traité de dynamique) دارد . مدافع فلسفهٔ طبیعی و طرز فکر علمی بود .

دپینه — رجوع به «اپینه» شود .

دشرنی — رجوع به «اشرنی» شود

دکارت — Descartes (René) ، (۱۵۹۶ ـ ۱۶۵۰) فیلسوف ، ریاضی دان و فیزیکدان نامدار فرانسوی واضع هندسهٔ تحلیلی و اصول هندسی در مبحث نور در کارهای علمی طرز فکرمادی دارد اما در تتبعات خویش در زمینهٔ الهیات ایدآلیست است . ازشك آغازکرده به یقین وجزم می‌رسد. پیرومذهب اصالت عقل است. از ایمان به وجود خود راهی برای پی بردن به هستی خدا می‌گشاید «گفتار در روش درست راه بردن عقل» بیان کنندهٔ شیوهٔ تفکـر او است . وی در شهر «استکهلم» هنگامی‌که مهمان ملکه «کریستین» بود ، درگذشت .

دلف (پرستشگاه) Delphes (Temple de) ، معبد «آپولون» پسر «زئوس» خدای خدایان ، رب‌النوع معرفت وهنر و غیب گویی ، در شهر باستانی «دلف» در یونان . معجزات آپولون در این پرستشگاه بظهور می‌رسید

دوپن (مادام) Mme Dupin

دوپیرو Du Peyrou

دودتو رجوع به «اودتو» شود

دورا Dorat (Claude-Joseph) (۱۷۳٤ – ۱۷۸۰) ، شاعر فرانسوی متولد در پاریس ، دارای آثار پر تصنع وسبك .

دورموا رجوع به «ارموا» شود

دوفرانکوی رجوع به «فرانکوی» شود .

دوفن (بن‌بست) Dauphin

دوفور (ت .) Th. Dufour

دوفینه Dauphiné از ایالات قدیمی جنوب شرقی فرانسه که اکنون مشتمل است بر دپارتمانهای «ایزر» (Isère) ، «آلپ علیا» (Hautes-Alpes) و «دروم» (Drôme)

دوکن Duchesne

دولوگزامبورگ رجوع به «لوگزامبورگ» شود

دومونتگو رجوع به «مونتگو» شود

دونوری رجوع به «نوری» شود .

دوواران رجوع به «واران» شود .

دوور Douvres (Dover) ، یکی از بنادر انگلستان در ساحل

	«پادوکاله» ، در پای ارتفاعات سنگ‌گچی کنار دریا این بندر نظامی ومسافرتی است
دو ورسلی	رجوع به «ورسلی» شود
دیدرو	Diderot (۱۷۸٤ ـ ۱۷۱۳) ، فیلسوف و نویسندهٔ نامدار فرانسوی و بانی دایرةالمعارف وی مادی وخدا نشناس و ناشر افکار انقلابی در قرن هجدهم بود .
دیژون	Dijon ، پایتخت قدیم‌قلمرو «بورگونی» (Bourgogne)، مرکزدپارتمان «کوت‌دور» (Côte-d'or) ، واقع در ساحل رودخانهٔ «بورگونی» ازشعبات رود«سائون». قصوردوکهای «بورگونی» درآن بجا مانده است .
دیورنوا (دکتر)	رجوع به «ایورنوا» شود
دیوسکورید	Dioscoride
رابینسن	Robinson ، مقصود « رابینسن‌کروزو » قهرمان داستان «دانیل دوفو» نویسندهٔ سدهٔ هجدهم انگلیسی بهمین نام است و او مردی است‌که در جزیره‌یی نامسکون افتاده و بتنهایی درآن جزیره بسرمی‌برد وسعادتی نسبی‌فرا چنگ‌می‌آورد.
راسین	Racine ، تراژدی نویس نامدار سدهٔ هفدهم فرانسه
روبلا (کوه)	Robaila
روزیه (کشیش)	abbé Rosier
روسو	Rousseau ، نویسندهٔ کتاب
رویل	Revil
ریچارد جفری	Richard Jefferies (۱۸۸۷-۱۸٤۸) ، نویسندهٔ انگلیسی

مصنف رمانهایی دربارهٔ زندگی روستایی .

زیگموند فن‌واگنر Sigmund von Wagner

ژانتی‌بی Gentilly ، کمونی‌واقع‌درساحل‌رودخانهٔ«بی‌یور» (Bièvre) در دپارتمان «سن» ، آروندیسمان «سو»

ژان گرنیه Jean Grenier نویسندهٔ مقدمه .

ژرژ ژانره George Jeanneret

ژرژ کایت Georges Keit (۱۷۷۸ – ۱۶۹۳) معروف به «کنت ماریشال» Comte Marishal افسر اسکاتلندی که بخدمت فردریك‌دوم پادشاه پروس‌درآمد وفردریك اورا بفرمانداری «نوشاتل» برگزید

ژنو (دریاچه) Genève (le lac) ، همان دریاچهٔ «لمان» است‌که درشمال سلسله جبال«آلپ ناحیهٔ ساووا» واقع شده و رود رن ازآن می‌گذرد . این دریاچه که بزیبایی مشهور آفاق است در ارتفاع ۳۷۵ متر از سطح دریا قرار دارد و طول آن ۷۰ کیلومتر است. ساحل جنوبی‌آن به فرانسه وساحل شمالیش به سوییس تعلق دارد

ژنو (شهر) Genève ، ازشهرهای معروف‌سوییس‌واقع درگوشهٔ جنوب غربی دریاچهٔ «لمان»

ژورا Jura ، شامل سلسله جبال ونجد ودشتهایی‌که قسمتی ازآن در خاك فرانسه و سوییس واقع شده است .

ژوفرن(مادام) (ماری‌ـترز) Mme Geoffrin (Marie–Thérèse) (۱۷۷۷ـ ۱۶۹۹) ، متولد در پاریس . وی بخاطر نکته سنجیش شهرت یافته و

درمحفل او فیلسوفان آمد وشد زیادی داشتند

ژووِنال — Juvénal شاعر هجاگوی اواخر سدهٔ اول و اوایل سدهٔ دوم میلادی لاتن که «هجائیات» او سرشار از خشم و تنفر نسبت به معایب امپراطوری روم است .

ژید (آندره) — André Gide ، (۱۸۶۹–۱۹۵۱) نویسنده نامدار معاصر فرانسوی . آثارش از صمیمیت و صداقت او در جستجوی سعادت و حقیقت حکایت می‌کند واز بی‌اعتنایی او نسبت به نظامات و ضوابط اخلاقی سخن می‌گوید . وی از قبول هر گونه تعهد واز مبادرت بهر گونه اشحابی سر بازمی‌زند.
از مصنفات مشهورش : «مائده‌های زمینی»
(les Nourritures terrestres)«رند»(l' Immoraliste)
«درتنگ» (la Porte étroite) ، «قلابان»
(les Faux-Monnayeurs)، «سنفونی شبانی»
(Symphonie Pastorale) را می‌توان نام برد .

ژیراردن (مارکی دو) — marquis de Girardin (۱۷۶۲ – ۱۸۲۷) ، ژنرال و صاحبمنصب اداری فرانسه ، در سال ۱۷۹۲ رئیس مجلس قانونگذاری و درسال ۱۸۰۲ رئیس «تریبونا» (مجلس صد نفری برگزیدگان سنا) بود .

ژیژس — Gygès ، شبان کشور «لودیا» که بنابروایت افسانهٔ حلقه‌یی جادویی داشت وبیاری آن می‌توانست نامریی شود .

ساد (مارکی‌دو) — marquis de Sade ، نویسندهٔفرانسوی‌سدهٔ هجدهم واوایل قرن نوزدهم . اشخاص رمانهای اواهریمن صفتانی‌هستندکه

از آزردن بیگناهان لذت می‌برند

سارتین (گابریل‌دو) Sartine (Gabriel de) ، (۱۷۲۹-۱۸۰۱) ، کنت آلبی (Alby)، ازصاحب‌منصبان دولتی فرانسه‌که در بارسلن تولد یافته ، ابتدا افسرشهربانی بود ومتعاقباًوزیر دریاداری‌شد.

ساووا Savoie ، از دپارتمانهای شرقی فرانسه در مجاورت مرز ایتالیا . سابقاً قلمروی مستقل بود

سپارتی‌ین Spartien

ستافورد شایر Staffordshire

ستراسبورگ Strasbourg ، پایتخت‌ایالت«آلزاس»درشمال‌شرقی‌فرانسه.

سعید Séide یا Seïd در تراژدی «ولتر» زیر عنوان «محمد» (Mahomet) نام غلام محمد و مظهر فداکاری تعصب آمیز است وی نخستین‌کسی که به پیغمبر اسلام ایمان آورد معرفی می‌شود .

سقراط Socrate ، فیلسوف نامدار سدهٔ پنجم پیش از میلاد و استاد افلاطون که سرانجام بجرم کفر و الحاد لیکن در حقیقت بعلت نیشخندها وهجاهای خود وبگناه افساد جوانان به سر کشیدن جام شوکران محکوم شد . روش معروف جدلی او معروف به شیوهٔ «مامایی» برای‌کشف حقیقت خصم هرگونه طریقهٔ جزمی درآموزش بشمار می‌رود .

سلیمان Salomon ، پسروجانشین داود. معبد اورشلیم (بیت‌المقدس) را بنا نهاد. اشاء سه کتاب از تورات به او منسوب‌است .

سن- آنتوان Saint-Antoine

سن- اوستاش (کوی) Saint-Eustache

سن- اوگوستن Saint-Augustin ، از اساقفهٔ سدهٔ چهارم وپنجم میلادی و از مشاهیر آبای کلیسای روم که پس‌از یك دوران پرتلاطم جوانی به مذهب گرایش یافت وی ازمتکلمان وفیلسوفان و علمای علم اخلاق برجسته بشمار است . جدلی قهاری‌است که به تلفیق مذهب افلاطون وآیین آسمانی مسیحی و آشتی دادن فکر وایمان همت گماشت . ازآثارش «خطیرةالقدس» (Cité de Dieu) و«اعترافات»(Confessions) و «در بارهٔ رحمت» (de la Grâce) را می‌توان نام برد .

سن- اینیاس Saint-Ignace (۱۵۵۶-۱۴۹۱) ، مؤسس فرقهٔ یسوعیان و مصنف «تمرینات روحی» (Exercices spirituels)

سن- پرو Saint-Preux ، قهرمان‌داستان «نوول- هلوئیز» اثرروسو.

سن- پی‌یر(جزیره) Saint-Pierre (l'île de)

سن- ژروه (مرغزار) Saint-Gervais (pré)

سن- فارژو (دو) M. de Saint-Fargeau

سن- لامبر Saint-Lambert

سن- مدار Saint Médard ، اسقف «نوایون» (Noyon) که در سدهٔ ششم میلادی می‌زیست .

سو Sceaux ، مرکز آروندیسمان «سن» در شمال فرانسه «کلبر» وزیردارایی لویی چهاردهم دراین‌شهرقصری‌ساخت و اخلاف او درآن کاخ پارك زیبایی احداث کردند .

سوسوا (لو) Soussoi (le)

سوفرونی Sophronie

سولور Soleure ، از قصبات شمالی سوییس .

سولون Solon ، قانونگذار آتنی و یکی‌از حکمای سبعهٔ یونان در سدهٔ‌هفتم وششم پیش‌ازمیلاد وواضع قانون‌اساسی آزادمنشانه‌تری برای یونانیان .

سوییس Suisse ، کشور معروف اروپایی .

سوین‌بورن (شارل‌یاچارلز) Swinburne (Charles) (۱۸۳۷-۱۸۰۹) شاعر انگلیسی متولد درلندن. وی درآثارخویش‌بنام «منظومه‌هاوچکامه‌ها» و «ترانه‌های پیش از سپیده دم» استادانه از سنن رمانتیك پیروی کرد .

سیپیون Scipion ، (۲۳۵ تا ۱۸۳ پیش‌از میلاد) ، سردار معروف که در دومین جنگ از جنگهای «پونیك» بر «آنیبال» غلبه کرد. وی متعاقباً به اختلاس متهم گشت ودرتبعید درگذشت. پیش از مرگ وصیت کرد این جمله را بروی سنگ قبرش بنگارند: «ای میهن‌ناسپاس، تواستخوانهای‌مرا ببرنخواهی گرفت .»

سیکلوپ Cyclope ، عفریت افسانه‌یی‌که در وسط پیشانی یك چشم دارد و آذرخشهای « زئوس » خدای خدایان را بفرمان « هفائیستوس » خدای آتش و فلز در پای آتشفشان «اتنا» (درسیسیل) درون کارگاه آهنگری می‌سازد .

سیلوی (خیابان مشجر) Allée de Sylvie رجوع به‌فهرست کتب‌ورسالات ومکاتیب شود

سی‌میلیس	Similis
شارمت (کنت‌د)	رجوع به «شارمت» شود
شارمت (له)	les Charmettes، ده‌خوش‌منظری‌در ناحیهٔ«ساووا»(Savoie) نزدیك «شامبری» (Chambéry) مرکز قدیمی «ساووا» ، که بعلت اقامت روسو در آن نزد «مادام دووارن» شهرت یافته است
شارون	Charonne ، کمون قدیمی دپارتمان «سن» که درسال ۱۸۶۰ به پاریس ملحق وجزو آن شهر شد .
شاسرون (کوهستان)	Chasseron
شامبری	Chambéry ، مرکز سابق «ساووا» (Savoie)
شانزلیزه	Champs-Elysées از خیابانهای مشهور شهر پاریس .
شلی	Shelley (۱۸۲۲-۱۷۹۲) ، شاعر رمانتیك غزلسرای انگلیسی که اشعارش آهنگین وغمزده‌است
شمن ـ ور	Chemin-Vert
شنونسو	Shenonceaux ، دهکده‌یی واقع در کنار رودخانه «شر» (Cher) درآروندیسمان «تور» (Tours) درمغرب‌فرانسه.
شوازول (دوك‌دو)	Choiseul (duc de) ، وزیر امور خارجهٔ فرانسه در عهد سلطنت‌لویی‌پانزدهم که شایستگی‌فراوانی‌درترمیم بدبختیهای حاصله ازجنگهای هفت ساله نشان داد .
شوپنهاور	Schopenhauer
شورت	Chevrette
فابریسیوس	Fabricius (Cains) ، کنسول روم در سال ۲۸۲ پیش از

میلاد. وی به سادگی و بی‌تکلفی و درستی و دیانت و وارستگی شهرت دارد .

فازی — M. Fazy

فرانش کنته — Franche-Comté یا کنت‌نشین «بورگونی» (Bourgogne) از ایالات قدیمی مشرق فرانسه .

فرانکوی (مسیودو) — M. de Francueil

فرانکویل (مادام دو) — Mme de Franqueville

فردریك دوم — Frédéric II de Prusse، ملقب به‌کبیر، پادشاه پروس . وی بسال ۱۷٤۰ بر تخت سلطنت نشست بانی عظمت پروس وفاتح «سیلزی» است. با انگلستان متحد گشت ودرجنگهای هفت‌ساله در برابر تلاشهای مشترك فرانسه واتریش وروسیه باکامیابی ایستادگی کرد . دوستدار فلسفه و ادبیات بود و ولتر و بسیاری از دانشمندان فرانسه را در کاخ معروف «سان‌سوسی» (Sans-Souci بمعنای «بی‌غم») واقع‌درپتسدام نزدیك برلن بدورخود فراهم آورد وی «خاطرات» خود را بزبان فرانسه نگاشته است

فریبورگ — Fribourg ، شهرقدیمی‌واز مراکزمذهب‌کاتولیك‌درسوییس.

فلوری — Fleury ، واقع درنزدیکی کمون «مدون» (Meudon) از دپارتمان «سن‌ـ ا ـ اواز» (Seine-et-Oise).

فلوریان — Florian (۱۷۹٤ـ۱۷۵۵) ، قصه نویس فرانسوی و عضو فرهنگستان فرانسه. حکایات‌منظوم او دارای‌کیفیت هجایی وجنبهٔ عالی اخلاقی است .

فنلون — Fénélon، اسقف و نویسندهٔ قرن هفدهم فرانسوی، مصنف اثر مشهور «ماجراهای تلماك» (les Aventures de Télémaque) که مشحون از انتقاداتی نسبت به مشی سیاسی لویی چهاردهم است. این اثر موجب گردید که شاه به نویسنده اش بیمهر شود. اندیشه های او طلایهٔ افکار آزادمنشانهٔ قرن هجدهم بشمار می رود

فولکیه — M. Foulquier

فونتن بلو — Fontainebleau مرکز کمون واقع در دپارتمان «سن ـ ا ـ مارن» (Seine-et-Marne)، آروندیسمان «ملون». در این محل قصری برای «فرانسوای اول» پادشاه فرانسه بنا گردید که ناپلئون کبیر در آن استعفای خویش را بسال ۱۸۱٤ امضا کرد.

فونتنل — Fontenelle (۱۶۵۷-۱۷۵۷)، نویسندهٔ نیمهٔ دوم سدهٔ هفدهم و نیمهٔ اول سدهٔ هجدهم که یکصد سال عمر کرد. دبیر دائمی فرهنگستان علوم شد و برای اعضای درگذشتهٔ آن ثنائیه های غرائی ایراد کرد. اثر او بنام «محاضرات دربارهٔ تکثر کاینات» علم را بزبانی ساده بیان کرده است

فیتسه — M. Fitse (پزشك).

فی دوکالور (له) — les Filles-du-Calvaire، انجمن «بندیکتین ها» (Bénédictines) و آن فرقهٔ مذهبی بود که درسدهٔ ششم میلادی تأسیس شد. این انجمن بسال ۱۶۱۷ بهمت «آنتوانت دورلئان» در «پوآتیه» تشکیل یافت. درمتن نام بلواری است

قوها (جزیره) Cygnes (l'île aux)

کاپ Cap ، نام ایالت وبندری درافریقای جنوبی . این‌بندر در دماغهٔ «امید» واقع است .

کارن Charon یا Caron ، موجود اساطیری که زورق بان دوزخ است وبا زورق خود بادریافت‌پشیزی ارواح مرده‌را از رود «ستیکس» (Styx) عبور می‌داد . وی مردگان بی‌گور را نمی‌پذیرفت و آنان ناگزیر بودند یکصدسال درکرانه‌های «ستیکس» پیش از ورود به دوزخ سرگردان باشند

کالون (ژان) Calvin (Yean) (۱۵۶۴–۱۵۰۹)، مصلح مذهبی‌فرانسوی که اشاعـه دهندهٔ افکار اصلاح طلبانهٔ مذهبی در فرانسه و سوییس بود . وی بسال ۱۵۴۱ در«ژنو» اقامت گزید ویك جمهوری‌خداشاهی (تئوکراتیك) درآن‌تأسیس کرد ودرهمان جا درگذشت . از ممیزات آیین «کالون» درمقام مقایسه با سایر فرق پروتستان ، ایمان به حکم ازلی وقضای آسمانی است‌که بنابرآن خداوند از ازل آدمیزادگان رابرگزیده یا طردکرده است . بقول حافظ :ـ درکارگلاب و گل‌حکم ازلی این بود ـ کاین شاهد بازاری وآن پرده‌نشین باشد. اثر معروف او «آیین وبنیاد مسیحیت» نام دارد که خلاصهٔ اصول‌کلامی مذهب پروتستان فرانسه بشمار میرود وروایت فرانسوی این‌کتاب از امهات آثار آن زبان است . مذهب «کالون» درفرانسه ، سوییس ، هلند وانگلستان نشریافت .

کالوینیسم Calvinisme آیین «کالون» ، رجوع به «کالون» شود.

کانت (امانوئل) Kant (Emmanuel) (۱۷۲٤-۱۸۰٤) ، فیلسوف نامدار آلمانی مصنف : «نقادی خردمحض» ، «نقادی عقل عملی» ، «نقادی‌حکم و قضاوت» ، «بنیادحکمت اخلاقی» وی معتقد بودکه شناخت ومعرفت به «نمود» ها وجلوه‌ها وظواهر تعلق می‌گیرد واین ظواهر درظرف زمان ومکان عرضه می‌شوند وخود اشکال و صوری از احساسند . ذوات و «بود» اشیاء ناشناختنی‌اند. لیکن قانون اخلاقی‌مستلزم اختیار، بقای‌روح و وجود خداوند است .

کبوده‌بنان (جزیره) رجوع به «پوپلیه» شود

کلرك Clerc

کلمب (کریستف) Colomb(Christophe) ، دریانورد ایتالیایی‌که در «ژن» تولد یافت‌ودرقرن پانزدهم ودههٔ اول‌قرن‌شانزدهم می‌زیست. وی بخدمت «ایزابل» ملکهٔ «کاستیل» در آمد وسه فروند کشتی‌از اوگرفته به کشف قارهٔ جدید شتافت ، در سفراول و دوم جزایر مجاور قارهٔ امریکا و در سفر سوم خود قاره راکشف‌کرد ودرطول‌ساحل امریکای جنوبی به‌دریانوردی پرداخت. درسفرچهارم سواحل امریکای مرکزی راکشف کرد وپس‌از بازگشت به اسپانیا نتوانست برای مسافرتهای دیگری از«فردینان» پادشاه آن‌کشورکمك بگیرد ودر فقر وعسرت درگذشت

کلین‌یانکور Clignancourt ،دهکدهٔ قدیمی‌درحومهٔ شهر پاریس‌که سابقاً تابع‌کمون «مون‌مارتر» (Montmartre) بود وامروز جزو

PersianPDF.com

شهر و بخش ۱۸ آن است .

کنتی (پرنس‌دو) — le Prince de Conti ، مقصود «لویی فرانسوا» - Louis François) است که در عهد سلطنت لویی پانزدهم نقش مهمی درسیاست ایفا کرد و کوشید تا بپادشاهی لهستان برگزیده شود.

کورانسز — Corancez

کوك (جیمز) — Cook (James)(۱۷۲۸–۱۷۷۹) ، دریانورد انگلیسی که اقیانوسیه راطی سه سفردریایی پیاپی ، کشف کرد و درجزایر «ساندویچ» کشته شد .

گابریل دوسارتین — رجوع به «سارتین» شود .

گاتیه (راهب) — abbé Gâtier

گاستون باشلار — Gaston Bachelard، فیلسوف معاصر فرانسوی که بسال ۱۸۸٤ تولد یافته ومصنف آثاری در رشتهٔ فلسفه، علوم و روانکاوی است. ازجملهٔ مصنفات او «آب و خیالها» (Eau et Rêves) را می‌توان نام برد

گالان ژاردینیه (میخانه) — le Galant Jardinier

گدار (سرهنگ) — Colonel Godard

گرونوبل — Grenoble ، مرکز دپارتمان «ایزر» Isère واقع درکنار رود «ایزر» و رود «دراك» (Drac)، درجنوب شرقی فرانسه.

گریم (بارون دو) — Grimm (baron de) ، نویسنده ومنقد آلمانی دوست «مادام دپینه» (Mme d'Epinay). «مکاتبهٔ ادبی» که اثری پر‌ارزش است از مصنفات اواست

گزنوکرات — Xénocrate ، فیلسوف یونانی سدهٔ چهارم پیش از میلاد، شاگرد

افلاطون . وی کوشید آیین فلسفی استاد خویش‌را با مکتب فیثاغوری سازش وتلفیق دهد .

گم (راهب) abbé Gaime

گوون (کنت‌دو) Comte de Gouvon

لابی‌یور رجوع به «بی‌یور» شود

لاپوپلی‌نیر رجوع به «پوپلی‌نیر» شود .

لاپورت مایو رجوع به«مایو» شود .

لاتور (مادام) Mme Latour

لافونتن (ژان‌دو) La Fontaine (Yeande)(۱۶۹۵-۱۶۲۱)، شاعرفرانسوی مصنف اثر معروف «حکایات» (Fables) که عموماً بزبان حیوانات‌است‌وشاعرازآنها نتایج‌اخلاقی می‌گیردودراین‌زمینه سنن اخلاقی را با اندیشه‌ها وتجارب خویش غنی‌می‌سازد .

لامارتین (آلفونس‌دو) Lamartine (Alphonse de) (۱۸۶۹ - ۱۷۹۰) شاعر رمانتیك معروف فرانسوی مصنف «تفکرات شاعرانه» ، «هم آهنگیها» ، «ژوسلین»، «مراقبه‌ها» ، «گرازیلا» «رافائل» و غیره . عضو فرهنگستان فرانسه بسال ۱۸۳٤ به‌نمایندگی مجلس‌انتخاب شدودرسال ۱۸۴۸عضو حکومت موقتی و وزیر امورخارجه گردید. درفقروعسرت‌در گذشت.

لامبرسیه Lambercier

لاموت La Motte

لئوپاردی Leopardi

لرمونتوف Lermontov

لوزان — Lausanne ، ازشهرهای معروف سوییس درنزدیکی دریاچهٔ «لمان»

لوگزامبورگ(مارشال‌دو) — Maréchal de Luxembourg

لوگزامبورگ(مسیوومادام‌دو) — M. et Mme de Luxembourg

لونوار

لوهاور (کتابخانه) — رجوع به «هاور» شود

له‌شارمت — رجوع به «شارمت» شود .

له‌فی‌دوکالور — رجوع به «فی‌دوکالور» شود

لیسبون — Lisbonne ، پایتخت کشور پرتقال

لیل — Lille

لینائوس — رجوع به «لینه» شود

لینه (کارل‌فن) — Linné (Carl von) (۱۷۰۷-۱۷۷۸)، طبیعی‌دان سوئدی که بسبب مطالعات گیاه شناسی شهرت دارد. وی گیاهان را تیره بندی کرد وازجانوران نیزطبقه‌بندی خاصی بدست‌داد.

لیون — Lyon ، ازشهرهای معروف‌فرانسه واقع درملتقای رودهای «رن» و «سائون» که ازمراکز قدیم مذهبی بشمار می‌رود.

مابلی — M. de Mably

مارسل دیدیه — Marcel Didier ، کتابفروش وناشر .

مارسل‌ریمون — Marcel Raymond

مارشل (میلورد) — Milord Maréchel

ماریون — Mariou ، خدمتکاری که روسو گناه دزدی خودرا برذمهٔ او افکنده بود ودر «اعترافات» ماجرایش نقل شده است .

مالبرانش	Malebranche (۱۷۱۵-۱۶۳۸)، خطیب‌وفیلسوف‌فرانسوی. فلسفهٔ ایدآلیستی او که ماحصل فلسفهٔ دکارت بشمار می‌رود مسئلهٔ رابطهٔ روح وجسم را باستعانت اعتقاد به وحی‌آسمانی وعلل تصادفی‌حل می‌کند. وی اندیشهٔ نظم وانتظام را مبنای اخلاقیات می‌داند . «جستجوی حقیقت» (Recherche de la Vérité) اثر مهم اواست .
مالزرب (مسیودو)	M. de Malesherbes (۱۷۹۴-۱۷۲۱)، وزیر کاخ سلطنتی فرانسه متولد در پاریس . وی درصدد برآمد اصلاحاتی را بانی‌شود لیکن بناچار استعفاکرد. در برابر «کنوانسیون» از شاه بدفاع برخاست و درسالهای «دوران وحشت» اعدام گردید
مانرز	Manrèse ازشهرهای اسپانیا درایالت «بارسلن»
مایو (دروازهٔ)	La porte Maillot
محمد	Mahomet ، پیغمبر اسلام ونام تراژدی ولتر .
مدون	Meudon کمونی از دپارتمان «سن- ا- اواز»
مقدونیه	Lacédémone، ازشهرهای یونان باستان‌که مرکزجمهوری اسپارت بود. امروزتنها چند ویرانه ازابنیه باستانی‌جایگاه آنرا مشخص می‌سازد .
منیل‌مونتان	Ménilmontant ، آبادی قدیمی کـه در کمون «بل‌ویل» (Belleville) از حومهٔ پاریس دور از سایر آبادیهای این کمون قرار گرفته است .
موئت (پارك)	le parc de la Muette

موتیه — Môtiers ، رجوع به «موتیه‌تراور» شود.

موتیه ـ تراور — Môtiers-Travers

موری — Murray

موریس‌سوریو — Maurice Souriau

موز (ها) — Muses ، الهگان نه گانهٔ هنر و دختران زئوس ، خدای خدایان . هنرهای نه‌گانه عبارتند از تاریخ ، موسیقی ، کمدی، تراژدی، رقص، رثاء ، شعرغنایی، نجوم ، خطابه.

مولتو — Moultou

مونبار — Montbard ، قصبه‌ای واقع درکنار رودخانهٔ «بورگونی» ، مرکز آروندیسمان «کوت‌دور» (Côte-d'or)

مونپلیه — Montpellier ، ازشهرهای جنوبی فرانسه‌که دانشگاه‌آن مشهور است .

مونتنی — Montaigne (۱۵۹۲ـ۱۵۳۳)، عالم‌علم‌اخلاق فرانسوی، مصنف «تتبعات» (Essais) که طـی آن نویسنده در وجود خویش پژوهش‌می‌کند وبابررسی طبیعت ومنش خود به عجز بشر از درك حقیقت وعدالت پی می‌برد . وی معتقد بودکه «هنرزیستن» باید برپایهٔ خردی حازم مقرون به ذوق سلیم وملهم از روح مدارا ووسعت نظر وسعهٔ صدر استوار باشد. این محقق طی سفرهای خود به نسبی بودن عقـاید و آراء انسانی ایمان یافت .

مونتگو (مسیودو) — M. de Montaigu

مونکن — Monquin

مون‌لویی	Montlouis ، دهکده‌یی درفرانسه دارای استحکامات‌قدیمی که مرکز کمون «پیرنه شرقی» است .
مون‌مارتر	Montmartre ، کمون سابق واقع درحومهٔ شهرپاریس که بسال ۱۸۶۰ جزو شهر گردید
مون‌مرانسی	Montmorency ، قصبه‌یی درفرانسه مرکز کمون «سن‌ـاـ اواز» که زمانی «ژان ـ ژاك روسو» درآن اقامت داشت
مون‌مولن (کشیش)	Montmollin
مون والرین	mont Valérien ، تپه‌یی واقع در حومهٔ شهر پاریس . بر روی آن برج وبارویی است که در جنگ جهانی دوم عدهٔ کثیری از فرانسویان درآن تیرباران گشتند .
میرابو	Mirabeau (۱۷۹۱ـ۱۷۴۹) ، خطیب مشهور و عالیقدر دوران‌انقلاب‌فرانسه، نمایندهٔ عوام درمجلس‌طبقات‌سه‌گانه .
میرابو(مسیو لومارکی‌دو)	M. le Mis de Mirabeau
ناپل (خلیج)	Naples ، خلیجی از دریای مدیترانه که بندر «ناپل» از بنادر جنوب غربی ایتالیا درکنار آن واقع است .
نانتر	Nanterre ، کمون دپارتمان«سن»، آروندیسمان«سن‌ـدنی».
نایب‌السلطنه	Régent ،مقصود همان «فیلیپ‌دورلئان» نایب‌السلطنهٔ فرانسه از سال ۱۷۱۵ تاسال ۱۷۲۳ درقسمتی از روزگار صغارت لویی پانزدهم است .
نتردام (کلیسا)	Notre-Dame
نرماندی	Normandie ، ازنواحی‌شمال‌غربی فرانسه‌که اکنون‌مشتمل بر پنج دپارتمان است .

نکر — Necker (Jacques) (۱۷۳۲–۱۸۰٤)، سوداگر و وزیر فرانسوی دارای اصلیت انگلیسی متولد در ژنو ، پدر مادام دوستال نویسندهٔ مشهور فرانسوی. وی دوبار وزیر دارایی شد.

نوری (دو) — de Noëray

نوشاتل — Neuchâtel ، از شهرهای سوییس واقع در کنار دریاچه‌یی بهمین نام

نوول فرانس — Nouvelle-France

نیون — Nyon

واران (مادام دو) — Mme de Warens (۱۷۰۰–۱۷٦۲)، وی هنگامی که بیوه‌یی ۲۸ ساله بود روسو را در دهکدهٔ زیبای «له‌شارمت» واقع در «ساووا» پذیرفته بوی محبت کرد .

واکاسن (مادام)

والپول (هراس) — Walpole (Horace) (۱۷۱۷–۱۷۹۷) ، فرزند «روبرت والپول» سیاستمدار انگلیسی وی از نویسندگان انگلیس ومتولد لندن است

والرین (مون) — رجوع به «مون والرین» شود .

ورسای — Versailles ، ازشهرهای معروف فرانسه که درعهد سلطنت لویی چهاردهم ایجاد شد. این شهر دارای بناهای تاریخی وکاخ مشهور ورسای وپارك واپرا است وازاواخر قرن هفدهم ببعد مقر عده‌ای از پادشاهان فرانسه بود .

ورسلی (مادام دو) — Mme de Vercelis

وزوو (آتشفشان) — Vésuve ، کوه آتشفشانی واقع درجنوب شرقی ناپل (ایتالیا)،

نخستین آتشفشانی آن بسال ۷۹ میلادی شهرهای «هرکولانم» و «پمپئی» را مدفون ساخت و هنوز هم گداز آتشفشانی از دهانهٔ آن خارج می‌شود .

وسپازین — Vespasien ، امپراطور روم درقرن اول میلادی. ازسخنان معروف او اینکه در مورد مالیات بستن بر مستراحهای رم گفت : «پول بوندارد »

ولتر — Voltaire ، نویسنده وشاعر ونمایشنامه‌نویس ومورخ ومتفکر قرن هجدهم‌فرانسوی که‌با روسو برسرافکارش معارضه‌داشته است . وی مصنف نکته سنج وظریف طبع «نامه‌های‌فلسفی»، «تاریخ شارل دوازدهم» ، «قرن‌لویی چهاردهم» ، «فرهنگ فلسفی» ، «صادق»، «ساده دل»وحماسهٔ «هانریاد» وتراژدی «مرگ سزار» وآثار فراوان دیگر می‌باشد. نظریهٔ اخلاقی او برپایهٔ اعتقاد به بردباری ومدارا و سعهٔ نظر ونیکوکاری استوار است. درتاریخ نویسی دارای‌طرز فکرجدیدمیباشد.

ونسن — Vincennes ، مرکزکمون «سن»، دارای قلعه‌یی مستحکم با برج وبارو ، یادگار قرن چهاردهم میلادی ،که زمانی مقر پادشاهان فرانسه بود .

ونیز — Venise ، ازبنادر معروف ایتالیا که روی جزایرکوچکی واقع در دریای آدریاتیك (خلیج ونیز) احداث گشته و مطاف سیاحان است .

ووتون — Wooton

هاور (لو) — le Havre ، بندر مسافرتی و بازرگانی بسیار معتبری در

دهانهٔرود «سن» که قسم اعظم عبور ومرور کشتیها بین‌فرانسه و امریکای‌شمالی ازآنجا صورت می‌گیرد. این‌بندر زادگاه «برناردن‌دو سن پی‌یر» نویسندهٔ معروف فرانسوی است .

هت برن — Haute – Borne

هسپرید (باغ) — رجوع به حاشیهٔ صفحهٔ ۲۱۸ شود

هودون — Houdon (۱۸۲۸–۱۷٤۱) ، مجسمه ساز فرانسوی که نیم پیکرهٔ عده‌یی از مشاهیر فرانسه مانند ولتر، دیدرو، روسو، دالامبر ، میرابو و لویی شانزدهم را ساخته است .

هوگو (ویکتور) — Victor Hugo نویسنده‌وشاعر نامدار فرانسه درقرن نوزدهم مصنف: «بینوایان»، «کارگران‌دریا»، «نتردام‌پاریس»، «مردی که می‌خندد»، «نودوسه»، «ریبلاس» ،«افسانه‌های قرون» ، «پرتوها وسایه‌ها» ، «برگهای خزان» «چکامه‌ها» و...

هیوم (دیوید) — David Hume (۱۷۷٦–۱۷۱۱) ، فیلسوف‌نامدار ومورخ انگلیسی ، واضع فلسفهٔ «اصالت نمود» (phénoméniste) و مصنف اثر مشهور فلسفی زیر عنوان «تحقیق دربارهٔ معرفت بشری»(Essai sur l' entendement humain)

نامهای کتب و رسالات ومکاتیب ومجلات و جراید

آثار اخلاقی (پلوتارخ)	Oeuvres morales
اظهار عقایددینی نایب کشیش ساووایی (روسو)	La Profession de foi du vicaire Savoyard
اعترافات (روسو)	Confessions
امیل یا دربارهٔ آموزش وپرورش (روسو)	Emile ou de l' Education
بحث مشبعی دربارهٔ موسیقی جدید (روسو)	Dissertation sur la musique moderne.
پرستشگاه گنید	Temple de Gnide
پل و ویرژینی (برناردن دوسن پی‌یر)	Paul et Virginie

پیك آوینیون Courrier d' Avignon

تأملات (ویکتورهوگو) Contemplations

رسالات (مونتنی) Essais

تحقیقی دربارهٔ ژان ـ ژاك روسو (برناردن دوسن پی‌یر) Essai sur J.-J. Rousseau

تفکرات (لامارتین) Méditations

تفکرات بازپسین دربارهٔ مرافعهٔ بزرگ ژان‌ژاك با داود(روسو) Les Réflexions posthumes sur le grand procès de Jean – Jacques avec David.

تفکرات دربارهٔ ماجرای قطع رابطهٔ ژان ـ ژاك روسو با هیوم (روسو) Les Réflexions sur ce qui s'est passé au sujet de la rupture de J.-J. Rousseau avec Hume.

جشنهای رامیر (ولتر) Les Fêtes de Ramire

چندصباحی‌درجزیره (روسو) Un Séjour à l'île.

حرامزاده (دیدرو) le Fils naturel

حیات مردان‌نامی (پلوتارخ) Vies des hommes illustres

خیابان مشجر سیلوی (روسو) L' Allée de Sylvie

خیال‌پروریها (روسو) Les Rêveries

دایرةالمعارف Encyclopédie

دربارهٔ ناموس طبیعت وفاجعهٔ لیسبون (منظومهٔ ولتر) Sur la loi naturelle et le désastre de Lisbonne.

روسو داور ژان‌ـژاك (روسو) Rousseau, juge de Jean-Jacques.

فالگیر دهکده (روسو) Le Devin de village

فرهنگ مصطلحات گیاه‌شناسی
(روسو) Dictionnaire des termes d'usage en botanique.
قرارداد اجتماعی یا اصول
حقوق‌سیاسی (روسو) Contrat Social ou Principes de droit politique.
گفتاردربارهٔ‌دانش‌وهنر(روسو) Discours sur les sciences et les arts.
گفتار دربارهٔ منشأ ومبانی – Discours sur l'origine et les fondements de
نابرابری‌میان‌افرادبشر(روسو) l'inégalité parmi les hommes.
لندن کرونیکل London Chronicle
محاضرات (روسو) Dialogues
مکاتبات عمومی ژان ـ ژاك Correspondance générale de Jean – Jacques
روسو (روسو) Rousseau.
نامه به اسقف‌اعظم شهر بومون
(روسو) Lettre à l' archevêque de Beaumont.
نامه به‌دکتر پانسوف (ولتر) Lettre au docteur Pansophe.
نامه دربارهٔ تقدیر (روسو) Lettre sur la providence
نامه دربارهٔ موسیقی فرانسه
(روسو) Lettre sur la musique française.
نامه دربارهٔ مناظر (روسو) Lettre sur les spectacles.
نامه درباره‌نابینایان (دیدرو) Lettre sur les aveugles.
نامه‌های‌کوهستان (روسو) Lettres de la Montagne.
نامه‌هایی به‌مسیو دومالزرب
(روسو) Lettres à M. de Malesherbes.

نرگس‌یا دلباختهٔ‌خود(روسو) Narcisse ou l' amaut de lui-même.

نوول هلوئیز (روسو) La Nouvelle Héloïse

وجیزه‌یی در بارهٔ یك طرح نت‌نویسی (روسو) Mémoire sur un projet de notation musicale.

هنرهای لطیف (روسو) Muses galantes



انتشارات کتابخانه ایرانمهر
۱۶

«مقصود از نگارش «خیالپروریها» آن است که نویسنده را به‌یاد لذاتی اندازد که در تنهایی و در تماس با طبیعت درك کرده است. این اثر از روی اسلوب پرداخته نشده «دفتر ثبت وقایع» است که برای احیای هیجانات دلپذیر و موارد احساس خوشبختی به‌آن مراجعه توان کرد...»

ـ از مقدمه

بها ۱۷۰ ریال